# دیوان

# مسعود سعد

به تصحیح واهتمام

دکتر مهدی نوریان

جلد اول

دیوان

مسعود سعد

تصحیح و اهتمام

دکتر مهدی نوریان

انتشارات کمال

بهای ۲ جلد: ۳۱۵۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

انتشارات کمال ــ اصفهان، خیابان خاقانی، تلفن ۴۳۶۰۷

# دیوان اشعار

# مسعود سعد

به اهتمام و تصحیح

دکتر مهدی نوریان

انتشارات کمال

**انتشارات کمال**

☐ دیوان اشعار مسعود سعد
☐ به اهتمام دکتر مهدی نوریان
☐ نوبت چاپ: اول
☐ ازاین کتاب سه‌هزار جلد در یکهزاروسیصد و شصت وچهار خورشیدی چاپ شد
☐ چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهریور)

كلامٌ كنور الرُّبى فاح عضاً        وقد غازلته شآبيب قطرِ
وريح الشمال جرت سحرت        على صفحة الارض أذيال عطرِ
وعرف الخزامى وعرف الندامى        وندوار خمرٍ وأنوار جمرِ
ونجم الليالي ونظم اللآلي        ومغبوط عمرٍ ومضبوط أمرِ
لمسعود سعدٍ سريّ المعالي        سلا بالحريري في أرض مصرِ

شعری که برپیشانی این گفتار می‌درخشد در ستایش شاعر سرد و گرم دهر کشیده‌ای است که بگفتهٔ خودش:

اقلیم‌ها، به‌نـــام، سپرده
در دشت‌ها، به‌وهم، دویده

و آوازهٔ او چون خورشید از مشرق به مغرب سفر کرده و سخنش چون عطر گل از دشت‌ها و کوه‌ها دامن‌کشان گذشته است؛ تاآنکه در خاك مصر طرب‌انگیز، طبع وقاد نویسندهٔ توانا و ادیب بزرگ عرب، حریری صاحب مقامات مشهور را تشحید کرده و او را به‌سرودن چنین شعر بلندی برانگیخته است.

مسعود سعد سلمان، سرایندهٔ بزرگ شعر دری، درمیان ستارگان درخشان آسمان ادب پارسی تابندگی خاص دارد. شعر او از دیرباز ــ از زمان خود شاعر تا روزگار ما ــ همواره مورد توجه و اقبال شاعران و

سخن‌شناسان قــرار داشته و از راههای گوناگون ستایش آنان را بخــود اختصاص داده است. از حکیم فرزانه، سنائی غزنوی، که ستایشگر او و جامع دیوان او بوده است تا استاد بزرگ عصر ما ــ ملك‌الشعرای بهار ــ که از جهات بسیار حیاتی همانند او داشته است و همچنین از نظامــی عروضی و عوفی تا علامهٔ قزوینی و فروزانفر، همگان به‌دیدهٔ اعجاب و تحسین در سخن او نگریسته و بدان ارج فراوان نهاده‌اند. چه بسیارنــد شاعران بزرگی ــ از جمله سنائی و حافظ ــ کــه شعر او را تضمین، استقبال یا اقتباس کرده‌اند و چه بسیار نثرنویسان توانائی که به‌سرودهٔ او در نثر خویش استشهاد جسته‌و آنرا زیور گفتار خود ساخته‌اند ازجمله ابوالمعالی نصرالله منشی و عطاملك جوینی.

مسعود سعد شاعر مبتکریست که قالب‌های شعری مستزاد، شهرآشوب و ترکیب‌بندهای بدون بند یا بقول مرحوم رشید یاسمی، «منقطعات» را برای نخستین‌بار در دیوان او می‌یابیم و در سرودن نوع ادبی «حبسیات» که سرشار از عواطف انسانی است، شاعری را به‌قدرت او نمی‌شناسیم.

اصل خاندان مسعود سعد از همدان بوده است و یکی از نیاکان او به غزنین مهاجرت کرده و در دستگاه حکومت غزنوی صاحب مقام و عنوان شده است. پدر مسعود ــ سعدسلمان ــ در زمان سلطان مسعودبن محمود غزنوی در سمت استیفا به شهر لاهور هندوستان مامور شده و در آن شهر سکونت گزیده است. مسعود در لاهور بدنیا آمــده و در همانجــا نشو و نما یافته است. ولادت او طبق محاسبهٔ علامهٔ قزوینی در سالهای ۴۴۰ ــ ۴۳۸ هجری قمری اتفاق افتاده است. وی علاوه برشاعری درطول زندگی به امور دیوانی اشتغال داشته، در جنگها شرکت می‌کرده و مدتی حکومت یکی‌از شهرهای هند بنام چالندر را درعهده داشته است. وی بقولی هجده سال از عمر خود را در زندان بسر برده و همین امر باعث سرودن حبسیات کم‌نظیر او شده است وپس از رهائی از آخرین زندان، سالهای پایان عمر خود را در غزنین درسمت کتابداری سلاطین غــزنوی گذرانده و به اصح اقوال در سال ۵۱۵ هجری قمری وفات یافته است.

در باب شرح‌حال مسعود سعد، بیشتر تذکره‌ها مطالبی آورده‌اند که البته بسیاری از گفته‌های آنان با دیوان خود شاعر تناقض آشکار دارد. در روزگار ما اولین‌بار مرحوم علامهٔ قزوینی تحقیق مفصلی به‌شیوهٔنو درباب زندگی مسعود سعد باتوجه به‌دیوان وی فراهم آورد که از هرنظر باارزش و قابل استفاده است. بنده نشانه‌ای از اصل فارسی آن مقاله نیافت اما ترجمهٔ آن بزبان انگلیسی بوسیلهٔ پروفسور ادوارد براون در دوشمارهٔ

پی‌درپی از مجلهٔ انجمن آسیائی لندن درسال ۱۹۰۵ میلادی چاپ شده و پس ازآن بصورت جداگانه نیز در مجلدی انتشار یافته است. مرحوم قزوینی با استناد به‌اشعار مسعود سعد و استفاده از معلومات وسیع‌خویش و در دسترس‌داشتن مآخذ فراوان، بسی پیچیدگی‌ها را باز گشوده و مطالب تازه‌ای را عنوان کرده است. البته چنانکه از فحوای مقاله برمی‌آید، آن مرحوم نسخهٔ کاملی از دیوان در دست نداشته و از دو نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا که در تصحیح متن حاضر از آنها بهره برده‌ایم استفاده می‌کرده است و بهمین دلیل بسیاری از ابیات که می‌تواند در مباحث آن مقاله سودمند افتد بنظر وی نرسیده است. شاید بتوان گفت کسانی که بعداز این مقاله مطالبی در شرح زندگی مسعود سعد و معاصران و ممدوحان او نوشته‌اند نکتهٔ قابل توجهی به‌آن نیفزوده‌اند. خلاصه‌ای از مطالب این تحقیق در تعلیقات چهار مقاله و نیز درتاریخ ادبی ایران از پروفسور ادوارد براون آمده است.

دومین تحقیق بسیار با اهمیتی که در دوران معاصر دربارهٔ مسعود سعد بزبان فارسی انتشار یافته نوشتهٔ شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در کتاب سخن و سخنوران است که در سال ۱۳۰۸ شمسی طبع و نشر شده است. مرحوم فروزانفر در نوشتهٔ خود بیشتر به نقد اشعار این شاعر پرداخته و با معیارهای سنتی نقد شعر، سخنان او را به‌محك زده است و داوری‌های او دراین‌باب پس‌از گذشتن بیش‌از نیم‌قرن هنوز تازه و قابل کمال استفاده است.

فاضل‌محترم احمد سهیلی خونساری درمجلهٔ ارمغان سالهای۱۳۱۶ـ ۱۳۱۷ سلسه مقالاتی دربارهٔ مسعود سعد نوشته است که این مقالات نیز در مجلدی بنام «حصار نای» بعداً منتشر شده است .

مقدمهٔ مفصل شادروان غلامرضا رشید یاسمی استاد فقید دانشگاه تهران بردیوان مسعود سعد که در سال ۱۳۱۸ منتشر شده و نیز مقدمهٔ شیرینی که‌وی برکتاب «اشعار گزیدهٔ مسعود سعد سلمان» در۱۳۱۹ نوشته است از تحقیقاتی است که براساس مقالات پیشین بویژه مقالهٔ مرحوم قزوینی و همچنین مراجعه به‌دیوان نوشته شده است. این دو مقدمه حاوی اشاراتیست به‌تاریخ سلسلهٔ غزنوی و ممدوحان و معاصران مسعود سعد و دوران‌های مختلف زندگی شاعر.

مرحوم علی قویم بامراجعه به‌دیوان مسعود سعد و سیر درعالم خیال داستانی از زندگانی مسعود سعد پرداخته است که هرچندگاهی نکته‌های جالبی درآن می‌توان یافت اما از نظر تحقیقی دارای ارزشی نیست .

در میان مستشرقان، گذشته از ادوارد براون، نوشتهٔ پروفسور یان ریپکا در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» دربارهٔ مسعود سعد چشم‌گیر و قابل توجه است .

استادان بزرگوار من، دکتر ذبیح‌الله صفا درکتاب «تاریخ ادبیات در ایران» و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب در کتاب «باکاروان حله» و دکتر محمد جعفر محجوب درکتاب «سبك خراسانی در شعر فارسی» جنبه‌های مختلف زندگانی، اندیشه و ویژگیهای سبکی مسعود سعد را به‌بهترین‌وجه شناسانده‌اند.

استاد دکتر حسن سادات ناصری‌نیز درحواشی‌آتشکدهٔآذرکتابشناسی جامعی دربارهٔ مسعود سعد آورده و اشتباهات مؤلف آتشکده را متذکـر شده‌اند. فاضل ارجمند دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در کتاب «صور خیال در شعر فـارسی» فصلی دربـارهٔ صور خیال در شعر مسعود سعد آورده‌اند که ازاین دیدگاه می‌توان ازآن سود برد؛ از نظر ادبیات تطبیقی، دکتر غلامعلی کریمی استاد دانشمند دانشگاه اصفهان درباب مقـایسهٔ حبسیات مسعود سعد با آثار شاعر عرب ابو فراس مقاله‌ای بزبان عربـی درمجلهٔ الثقافه چاپ قاهره در ۱۹۷۷ میلادی بطبع رسانده‌اند که ترجمهٔ آن بزبان فارسی درمجلهٔ معارف‌اسلامی (نشریه سازمان اوقاف شماره ۲۴) چاپ شده است و سرانجام شادروان عبدالحی حبیبی دانشمند افغانـــی تحقیقی درباب محل زندانهای مسعود سعد دارد که در سال ۲۲ مجلهٔ یغما بطبع رسیده است .

وقتی نام این بزرگان برزبان قلم‌گذشت دریغم آمد که یادی نیز از عزیزان دیگری نرود که آنانرا برمن بسی منت‌هاست و:

این نفس جان دامنم برتافته است

نخست استاد فقید مجتبی مینوی که شعر حریری درستایش مسعود سعد را درسال ۱۳۳۷ در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران معرفـی کرد و بنده در گفتگوی کوتاهی که با او درمورد تصحیح‌دیوان‌مسعود سعد داشتم، باوجود دردست نبودن نسخه‌های معتبر قدیم تصحیح مجدد دیوان را ضروری دانست و مرا در انجام این‌کار تشویق فرمـود. افسوس کـه راهنمائی بیشتر را موکول به‌بازگشت از سفری که به‌خارج از کشور داشت نمود و پس‌از بازگشت وی نیز ایـن توفیق نصیبم نگردیـد تا آن استاد عدیم‌النظیر به‌سفر آخرت رفت. دو دیگر استاد کریم‌النفس آزاده‌ام شادروان دکتر احمدعلی رجائی که اولین استادی بود که فکر تصحیح‌این

دیوان را با او در میان گذاشتم و از او راهنمائی خواستم. دریغا که بامرگ نابهنگام خویش داغی عظیم بردل دردمندان گذاشت. روان هردوان شاد و کامشان از رحمت حق پرنوش باد.

استادان ارجمند، دکتر امیرحسن یزدگردی و دکتر مظاهر مصفا را همواره برمن لطفی‌دیگرگونه بوده‌است دراین‌تصحیح نیز ازنظر صائبشان بهره‌ها برده‌ام. زندگانیشان بکام و یادشان گرامی باد.

اینجانب بار دیگر ترجمهٔ انگلیسی مقالهٔ مرحوم قزوینی را به‌فارسی ترجمه کرده است و در ضمن تصحیح دیوان، یادداشتهای متعددی‌دربارهٔ زندگی مسعود سعد و محتوای شعر و شیوهٔ بیان و ابتکارات او و مطالب گوناگون دیگر دراین باب فراهم آورده که امیدوار است در مجلدی دیگر همراه با تعلیقات مفصل و شرح مشکلات دیوان به انتشار آن توفیق یابد و چون حجم متن دیوان و نسخه بدل‌ها به همین صورتی که هست نیز از حد متعارف گذشته است سخن دراین باب را در همین‌جا پایان می‌دهد و تنها به سبب لزوم تصحیح مجدد دیوان و چگونگی تصحیح آن بسنده می‌کند.

مسعود سعد کارنامهٔ زندگی خودرا دراین ابیات شیوا ومؤثر بخوبی بیان کرده است:

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و نا سودمند ماند
و امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه با رنج و بند بود
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بد سگالان وز غمز حاسدان
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد
خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن به شکر کوش که از طبع پاك تو
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

گردآوری این «چندین‌هزار بیت بدیع بلند» حتی در زمان خود شاعر مایهٔ نگرانی او بوده است، چنانکه خود در شعری که از زندان برای

رشیدی سمرقندی می‌فرستد، از او می‌خواهد که اشعارش را چون در و گوهر در یك رشته بکشد و در دفتری جمع کند:

ز من نثاری پندار و هدیه‌ای انگار
هرآن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو در و گوهر در یك طویله جمعش کن
چو زر و سیمش هر جایگاه مپراکن

با توجه به شرح زندگی شاعر به آسانی در می‌یابیم که این نگرانی بی‌مورد نبوده است. شاعری که سالها در گوشهٔ زندان، دور از یار و دیار «نظم جانفزای را پیوند عمر و معالج جان» خود کرده است و شعرش را به خاطر نداشتن قلم و کاغذ با «سر انگشت روی خاکستر» نوشته است و هیچ امیدی به آیندهٔ خود ندارد، باید نگران زاده‌های طبع پاك خود باشد که از نابودی و تحریف مصون بمانند تا جائیکه وقتی سنائی مجموعه‌ای از اشعار او ترتیب می‌دهد و خواجه طاهر این مجموعه را به‌نظر او می‌رساند زبان به شکوه می‌گشاید که «آری سنائی در و خرمهره را در یك رشته کشیده» و گفتهٔ دیگران را در مجموعهٔ شعر او آورده است.

متأسفانه گردش روزگار نسخه‌های قدیم دیوان مسعود سعد را ــ مانند بسیاری از شاعران بزرگ دیگر از میان برده است و چنانکه پس‌از این خواهد آمد نسخهٔ معتبر نزدیك به‌زمان شاعر ازین دیوان در دست نیست.

دیوان مسعود سعد، یکبار در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در ۳۱۲ صفحه بقطع وزیری در تهران بهمت ابوالقاسم خوانساری بصورت چاپ سنگی انتشار یافته و بار دیگر در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی به کوشش شادروان استاد رشید یاسمی و بسرمایهٔ کتابفروشی ادب در تهران چاپ سربی شده است. البته این چاپ نسبت به چاپ پیشین بسی افزودگیها دارد و بسیاری از موارد در آن اصلاح شده است، اما مرحوم رشید یاسمی خود در دیباچهٔ کتاب نوشته است: «...نسخهٔ دیوان اگر چه بمراتب بهتر از سابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید... و در هرمورد درپی نسخهٔ قدیمی می‌گشتم هرچه از آنرو باصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم و هرچه می‌ماند باقی می‌گذاشتم تا باز نسخهٔ دیگری به مدد برسد.» البته وی نشانی و خصوصیات هیچ یك از نسخه‌های خطی را ذکر نکرده است و سخن را چنین

ادامه می‌دهد: «باری دیوان دراین حال بود که آقای محمدجعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر به چاپخانه فرستادند غافل ازاینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه درحین طبع مجال غلط‌گیری دارم...». غلط‌گیری مطبعی کتاب را مرحوم پژمان بختیاری انجام داده است.

به هرحال طبق گفتهٔ صریح شادروان رشید یاسمی ایـن دیـوان تصحیح انتقادی نشده است. هرچند در نیم قرن اخیر همهٔ کسانی که با دیوان مسعود سعد سر و کار داشته‌اند از کوشش آن مرحوم بهره‌مند شده و سعی او را مشکور دانسته‌اند. اما به‌جهاتی که اشاره خواهدشد. تصحیح مجددی ازاین دیوان ضرورت داشت و بنده پس‌از مشورت با صاحب‌نظران و استادان به‌این نتیجه رسید که بار دیگر دیوان را با نسخه‌های موجود مقابله و تصحیح کند.

اکنون ضمن ارج نهادن برکوشش استاد رشید یاسمی و آرزوی آرامش ابدی برای او، بعنوان نمونه به‌بعضی از موارد اختلاف متن حاضر با دیوان چاپ شدهٔ پیشین اشاره می‌شود؛ هرچند خوانندگان نکته‌ـ سنج می‌توانند باتوجه به نسخه بدل‌ها همهٔ این مواردرا از نظر بگذرانند.

۱ـ لغات: بعضی از لغات و مفردات مهجور پارسی و عربی در نسخه‌های جدیدتر دیوان مانند اکثر نسخه‌های خطی در اثر تصرف کاتبان تحریف و تبدیل شده و به همان صورت غلط در دیوان چاپی راه یافته است مثلا کلمهٔ گنگ (بفتح اول)که مسعود سعد دراین بیت مضمون باریکی از آن بوجود آورده است:

بار منت نشسته بـر سر جـود زین سبب گشته هرسه حرفش‌گنگ

در فرهنگ‌ها بمعنی خمیده و منحنی ضبط شده و منظور شاعـر این است که سنگینی بار منت پشت هرسه حرف کلمهٔ جود (ج، و، د) را خمیده کرده است. به‌جای این کلمه در چاپ رشید یاسمی «تنگ» آمده است که هیچ مناسبتی ندارد.

یا دو کلمهٔ «بور» بمعنی اسب سرخ و «چرمه» بمعنی اسب سفید دراین بیت:

بور شد چرمهٔ تو از بس خون که زدش بر برخش و پهلو وبر

در دیوان چاپی به «نور» و«حربه» تبدیل شده که در این صورت بیت معنائی نخواهد داشت.

کلمهٔ «چاچله» بمعنی کفش و پای‌افزار چرمین در فرهنگها آمده و شواهدی نیز از شعر گذشتگان از جمله عنصری و عسجدی برای آن آورده‌اند. این کلمه بصورت «چاپله» نیز در فرهنگها ضبط شده و چنانکه استاد زرین کوب نقل فرمودند هنوز درپاکستان به‌نوعی ازکفش «چاپلای» می‌گویند. بیت مسعود سعد که این کلمه درآن بکار رفته چنین است:

کبر کردندی همـی بر کتفشان نی کور دیـن
صدر جستندی همـی در پایشان نـی چاچلـه

و همین بیت در فرهنگ مجمع‌الفرس سروری بعنوان شاهد کلمهٔ چاچله نقل شده است. این بیت در دیوان چاپ رشید یاسمی باین صورت مغلوط چاپ شده:

گبر کردندی همه بر کتفشان بی کوردیـن
صدر جستندی همه در پایشان بیحـاصله

چنانکه اشاره شد کلمات مهجور عربی نیز ازین نـوع تحریفات مصمون نمانده‌اند مثلا کلمهٔ «نعات» جمع ناعی است که در لغت عربی بمعنی کسی که خبر مرگ می‌آورد (الذی یأتی بخبرالموت) آمده و مسعود سعد آنرا در مرثیه‌ای که برای یکی از یاران خویش سروده چنین بکار برده‌است:

از مرگ تو به شهر خبر چون کنم که نیست
دشمن‌تریـن خلـق جهـان جـز نعات تـو

این کلمه نیز در چاپ پیشین بصورت «ثقات» چاپ شده است.
و یا دراین بیت:

ربود و بـرد کف راد و رای عالـی او
ز جور طبع جهان و فلك حـرون و جماح

کلمهٔ «حـرون» بضم اول بمعنـی سرکشی مـرکوبـی که مصمم برایستادنست (متناسب با جهان) و کلمهٔ جماح بکسر اول بمعنی سرکشی اسب بر سوارش در حال حرکت (متناسب با فلك) بکار رفته، و این دو کلمه در آن کتاب بصورت «حزون» و «خباح»! چاپ شده که معنی محصلی ندارد.

۲ــ وزن شعر: گاهی غلطهائی در چاپ پیشین دیده می‌شود که وزن

اشعار را کاملا مختل کرده است مثلا در دو بیت متوالی زیر چهار مصراع با چهار وزن مختلف چاپ شده:

مقبول کناد از خیر و طاعت : بدون وزن
روزی ده خلـق ایـزد اکبـر : مفعول مفاعلن مفاعیلن
بادات مصون بقای دولت : مفعول مفاعلن فعولن
تاهست‌همیشه فلك‌مدور : مفعول مفاعیل فاعلاتن (وزن‌اصلی‌قصیده)

این ابیات از قصیده‌ای است بمطلع:

آن لعبت کشمیر و سر و کشمر چون ماه دو هفته در آمد از در

و خوانندگان ارجمند می‌توانند صورت صحیح آنرا در صفحهٔ ۳۴۶ کتاب حاضر ملاحظه کنند و یا مصراع اول این بیت از قطعهٔ معـروف مسعود سعد که در مدح ابوالفرج رونی سروده است:

ای رونـــی‌یـی که طرفـهٔ بغـداد تـو
دارد نشستگـاه تـــو بغـداد مـن

باین صورت چاپ شده: ای رونی‌ای که طرفهٔ بغدادی! و خارج از وزن است و بهمین شکل در کتابهای دیگر هم راه یافته است.

۳ــ اعلام: بعضی از اعلام در چاپ رشید یاسمی بصورت تحـریف شده‌ای درآمده مثلا «مؤید بکری» در این بیت:

در وفـــات مؤیـد بکـری خواستم زد بنظم یك دو نفس

بصورت «محمد علوی» تغییر کرده که پیداست کاتبی شیعی چنانکه نمونه‌های آن در نسخ خطی دیگر هم دیده می‌شود آنرا باین شکل خواسته است.

و یا دراین بیت:

پدرام و رام کـرد مـرا روزگار و بخت
خواجه رئیس سیدابـوالفتـح بی‌عدیـل

«بی‌عدیل» را «بن‌عدیل» خوانده و در عنـوان قصیده نوشته‌انـد: «ستایش رئیس ابوالفتح بن‌عدیل...»

۴ــ افتادگی ابیات: کتاب حاضر حاوی تعداد نسبة زیادی از ابیات است که در چاپ رشید یاسمی دیده نمی‌شود. یکی از ویژگیهای شعـر مسعود سعد اینستکه ابیات موقوف المعانی درآن بسیار یافت می‌شود و در

چندین مورد در چاپ پیشین بیت دوم که باید معنی بیت اول را کامل کند از قلم افتاده است مثلا دو بیت زیر که در مجموع تخیل بدیعی در آن بکار رفته است:

به رزمگاه، کمان و سپر به گاه جدال
بدست خسرو ناگه مگر بدید قمر
بدان طمع که مگر خسروش به کف گیرد
گهی شود چو کمان و گهی شود چو سپر

بیت اول آن در چاپ رشید یاسمی باین صورت مغلوط آمده:

به رزمگاه کمان و سپر بوقت جدال
بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر!

و بیت دوم نیز اصلا چاپ نشده است.

و یا ازین دو بیت که کاملا باهم ارتباط دارد بیت اول آن در چاپ پیشین وجود ندارد.

ز بس بهار که دیدم به باغ دولت تو
ز بس که خواندم چون قمریان ثنات از بر
عجب نباشد از منت ایادی تو
چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر

نمونه‌های متعددی از اختلاف توالی ابیات نیز وجود دارد که جهت احتراز از تطویل از ذکر آن‌ها صرفنظر می‌شود.

۵ـ عنوان قصاید: در بسیاری از مواد (عنوانی که برای قصیده‌ها چاپ شده اشتباه است مثلا قصیدهٔ شماره ۱۳۵ کتاب حاضر در مدح «سیف الدوله محمود» است درحالیکه درآن‌چاپ در مدح «سلطان ابراهیم» دانسته شده و یا قصیده شماره ۱۵۲ که طبق این دو بیت:

عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا
که گر نصرت شود افسر شود نامش در و گوهر
همی بخشیدهٔ ایزد بتازی نام او باشد
به ایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد از او بهتر

در ستایش «بونصر پارسی» است، در مدح «عمید ابوالفرج‌نصربن رستم» دانسته شده. واضح است که «بخشیدهٔ ایزد بتازی» هبةالله است

که نام بونصر پارسی است و کینهٔ نصربن رستم ابوالفرج است نه بونصر و نامش نصر است نه هبةالله!

در بعضی قصاید که نام ممدوح صریحاً ذکر نشده قصیده عنوان مبهمی دارد. مثلا قصیدهٔ ۱۷۹ در چاپ رشید یاسمی تحت این‌عنوان آمده است: «شکایت از زندان و ستایش سلطان» درحالیکه این بیت، ممدوح را مشخص می‌کند:

نصیب تو ز زمانــه سعادتست و علــو
که از علو لقب تست و ز سعادت نــام

در میان پادشاهانی که ممدوح مسعود سعد بوده‌اند، نام و لقب «علاءالدوله مسعودبن ابراهیم غزنوی» از علو و سعادت مشتق شده است.

عنوان قصیدهٔ دیگری در مدح بونصر پارسی طبق اولین مصراع‌آن: «ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام» که همان هبةالله باشد در آن چاپ «در مدح سلطان و اظهار شکران» ضبط گردیده است.

چون در هیچیك از نسخه‌های مورد مقابله عنوانی برای قصاید وجود نداشت در چاپ حاضر نیز عنوانی نیامده و کسانی که بخواهند می‌توانند ممدوح هرقصیده را در فهرست اعلام کتاب بیابند.

۶ـ شعر دیگران: در میان قطعات دیوان مسعود، چاپ رشید یاسمی صفحهٔ ۵۸۷، قطعه‌ای است که خطاب به شخصی به نام «عمر کاك» سروده شده و در چاپ حاضر در صفحهٔ ۸۳۳ آمده است.

عمر کاك جواب منظومی به همان وزن و قافیه برای مسعود سعد سروده که در حاشیهٔ بعضی‌از نسخه‌ها آنرا ثبت کرده‌اند. کاتبان متأخر این شعر را نیز از خود مسعود سعد دانسته و در متن دیوان نوشته‌انــد و مرحوم رشید یاسمی نیز بدون توجه به این نکته شعر عمر کاك را بنام مسعود سعد در صفحهٔ ۵۸۶ دیوان چاپ کرده است. اکنون برای نمونه چند بیت از هر دو قطعه را با هم مقایسه می‌کنیم تا صحت مطلب روشن گردد.

مسعود سعد:

عمــر کــاك را کـــه خــواهــد گفت
کای عزیز و گــزیــن بــرادر و دوست

عمر کاك:

جز تـــو از مهتــران خطــاب که کرد
بنــدهٔ خــویش را بـــرادر و دوست؟

مسعود سعد:

همرگ و پوست گشته‌ای با من
چون توانم نشست بی‌رگ و پوست؟

عمر کاك:

همرگ و پوست خواندیم شاید
وین تمثل ز روی عقل نکوست...

مسعود سعد:

در هوای من ار دل تو دوتاست
دل من در هوای تو یکتوست

عمر کاك:

باد پشتم ز بار رنج دو تاه
گرنه در مهر تو دلم یکتوست

۶ـ سهوهای مقدمه: در مقدمهٔ مفصلی نیز که شادروان رشید یاسمی بر دیوان مسعود سعد نوشته سهوهائی وجود دارد که به دو نمونهٔ آن اشاره می‌شود. در صفحهٔ «یه» مقدمه «برشکال» که بمعنی فصل باران های موسمی هند است، «محل تابستانی و کوهستانی!» دانسته شده که: «از گرمای لاهور به آنجا پناه می‌برده‌اند». در صفحهٔ «له» آمده است: «خصم ابونصر فارسی دو تن بوده‌اند یکی مرغزی و یکی رازی» و باین بیت استناد کرده‌اند:

بشنو سخن او و برخلافش		مشنو سخن مرغزی و رازی

درحالیکه «مرغزی و رازی» در ادب فارسی بعنوان مثل بکار می‌رود و کنایه از اشخاص نامعلوم است چنانکه در شعر رودکی:

در سفر افتند بهم ای عزیز		مروزی و رازی و رومی و کرد

و شعر مولوی:

گرچه با هم مرغزی و رازیند		لیك با هم بر سر یك بازیند

بصورت مثل بکار رفته است. موارد دیگر این مطلب در جلد دوم

همراه با شرح حال شاعر خواهد آمد.

۷ـ غلط‌های مطبعی: در سراسر آن دیوان به وفور دیده می‌شود که بسیاری از آنها در نسخه بدلهای کتاب حاضر نقل شده است. حتی گاهی غلط چاپی بصورتی است که اگر شعر در زمان ممدوح با چنین شکلی بنظر او می‌رسید در حال حکم قتل شاعر را صادر می‌کرد مثلا دراین بیت:

چونکه امسال رای غزو افتاد     بسلامت شدی بسوی سقر!

که صحیح آن «بسوی سفر» است. و یا در این بیت غلط چاپی، گذشته از اختلال در وزن، معنی مضحکی برای بیت ایجاد کرده:

داد بانگ غاز(!) بلبل و کرد     چشم‌های شکوفه را بیدار

صحیح آن: داد بانگ نماز...

نگارنده برای یافتن نسخه‌های قدیم دیوان مسعود سعد در حد توان خود کوشید. فهرست‌های کتابخانه‌های دنیا را که در دسترس بود از نظر گذراند و از نسخه‌شناسان ارجمندی چون آقایان محمدتقی دانش‌پژوه و احمد منزوی و دیگران استمداد کرد. حاصل این جستجوها بدست‌آوردن عکس‌هایی از شش نسخهٔ خطی دیوان بود که البته هیچ یك از آنها شرایط لازم را برای اینکه نسخهٔ اساس قرار گیرد و سایر نسخ با آن مقابله شود نداشت؛ بنابراین به شیوهٔ التقاط و با دقت بسیار و حفظ امانت صحیح‌ترین وجه را باتوجه به قرائن و شواهد و سبك بیان شاعر، درمتن قرار داد و اختلافات نسخ را بدقت ضبط کرد و ذوق و پندار خود را ملاك ندانست. تنها در چند مورد معدود به تصحیح قیاسی پرداخت که وجه آن کاملا مشخص و مستدل است و در جای خود به آنها اشاره شده است.

برای تصحیح دیوان تنها به نسخه‌های خطی اکتفا نگردید و به بسیاری از کتب و مراجع مانندفرهنگهایی‌که دارای شواهد شعری هستند، تذکره‌های شعرا و سایر کتب منظوم و منثور که احتمال میرفت شعری یا نشانه‌ای از مسعود سعد در آنها یافت شود مراجعه شد و اشعار این شاعر از آنها استخراج گردید که در تصحیح بسی سودمند افتاد. بعنوان مثال دربارهٔ قصیدهٔ شماره ۱۲۵ کتاب حاضر نوشته‌اند که دراین‌قصیده صنعتی بکار رفته است که در خواندن آن لب به لب نمی‌رسد. در چاپ مرحوم رشید یاسمی و سایر نسخه‌ها برخی کلمات طوری دیگرگون شده که این صنعت شعری از میان رفته است. صورت صحیح این کلمات بکمك کتاب لباب‌الالباب عوفی بدست‌آمد. یا در قصیدهٔ ۲۰۱، شاعر بیت یازدهم‌قصیده

را از عمارهٔ مروزی تضمین کرده است.گویندهٔ اصلی بیت و صورت‌صحیح آن در کتاب ترجمان‌البلاغه یافته شد.

اظهار تأسف از دو نکته پیش از معرفی نسخه‌های خطی ضروری بنظر می‌رسد. یکی اینکه نشانی نسخه‌ای ازدیوان در کتابخانهٔ سلطنتی سابق در فهرست مرحوم دکتر مهدی بیانی آمده است که آن مرحوم آنرا نوشته شده در قرن دهم حدس زده است. باوجود مراجعات مکرر عکسی از آنرا در اختیار نگارنده نگذاشتند. دیگر اینکه در بعضی فهرست‌ها از نسخه‌ای از دیوان مسعود، جزء کتب اهدائی مرحوم علی‌اصغر حکمت به دانشگاه تهران یاد شده که مورخ ۱۰۰۷ هجری قمری است. نگارنده وقتی آن نسخه را دریافت و تصفح نمود مشاهده کرد که مجموعهٔ بدون نظم و ترتیبی است از اشعار شعرای مختلف که در اواسط آن ــ حتی نه در آغاز مجموعه ــ شعرهائی نیز از مسعود سعد در یکی دو صفحه آمده است.

نسخه‌هایی که برای تصحیح دیوان از آنها استفاده شده بترتیب اهمیت بقرار زیر است:

۱ــ نسخهٔ س: این نسخه که کاتب آن شخصی بنام چلبی حاجی بوده است و کتابت آن ــ به خط شکسته نستعلیق ــ در شوال ۱۰۰۹ هجری پایان یافته متعلق به مرحوم عبدالحمید مولوی بوده است و اکنون در کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات دانشگاه مشهد نگهداری می‌شود. این نسخه از نظر صحت و دقتی که در آن بکار رفته بر سایر نسخه‌ها مزیت دارد و در اکثر موارد ضبط آن برای متن کتاب درنظر گرفته شده است، هرچند حاوی تمامی اشعار مسعودسعد نیست. یکی‌از قصاید ناصرخسرو (بمطلع: سوار سخن را ضمیرست میدان) و چند قصیده از ابوالفرج رونی در این نسخه بنام مسعود سعد آمده است. ترتیب اشعار این نسخه الفبائی نیست و ظاهراً گردآورندهٔ اصلی، کتاب را طوری تنظیم کرده است که قصاید مربوط به هر ممدوح در پی یکدیگر قرار گیرد. فیلم این نسخه را دوست فاضل عزیز آقای دکتر اصغر دادبه از مشهد برای بنده تهیه کردند و پس از گرفتن عکس، آن فیلم به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران اهدا گردید.

۲ــ نسخهٔ ب: کتابت این نسخه در رمضان سال ۱۰۰۹ هجری انجام پذیرفته و در موزهٔ بریتانیا نگهداری می‌شود و کاتب آن مشخص نیست. پس از س صحیح‌ترین نسخه‌هاست و در بسیاری از موارد حلال مشکلات بوده است. این نسخه نیز همهٔ اشعار را در بر ندارد و ترتیب آن تقریباً مشابه نسخهٔ س می‌باشد.

۳ــ نسخهٔ ق: این نسخه که به خط نستعلیق خوش، در جدول‌بندی زیبائی نوشته شده دارای تاریخ رمضان ۱۰۰۸ می‌باشد و متعلق به موزهٔ بریتانیاست. کاتب این نسخه را به خط دیگری در پایان آن سلطانعلی مشهدی نوشته‌اند که اگر مقصود خوشنویس معروف قرن‌نهم و اوایل‌قرن دهم باشد تناقض امر کاملا آشکارست. صحت این نسخه بپای دو نسخهٔ بالا نمی‌رسد و گاهی اغلاط فاحش در آن دیده می‌شود. فیلمی از این نسخه و نسخهٔ ب به درخواست اینجانب از لندن فرستاده شد که عکسی از آن در اختیار نگارنده است و فیلم در کتابخانهٔ مرکزی‌دانشگاه‌تهران موجودست.

۴ــ نسخهٔ م: این نسخه که به خط نستعلیق خوش نوشته شده و متعلق به کتابخانهٔ ملی است تاریخ تحریر ندارد. فاضل ارجمند آقای عبدالله انوار آنرا در فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ ملی از قرن هشتم دانسته‌اند که صحیح بنظر نمی‌رسد و طبق حدس آقای‌محمدتقی دانش‌پژوه باید در قرن یازدهم نوشته شده باشد. اشعار بیشتری را از نسخه‌های پیشین دربر دارد و چندین قصیده از ابوالفرج رونی در آن بنام مسعود سعد وارد شده است. عکسی از آن به لطف جناب عبدالله انوار در اختیار بنده قرار گرفت.

۵ــ نسخهٔ ل: به خط شکسته نستعلیق درسال ۱۲۶۰ برای محمدتقی سپهر (لسان‌الملك) نوشته شده است. مدتی در تملك استاد ملك‌الشعرای بهار بوده و یادداشتهائی به خط آن مرحوم درحواشی آن به‌چشم می‌خورد. این نسخه تقریباً کامل است و در کتابخانهٔ مجلس نگهداری می‌شود.

۶ــ نسخهٔ ع: این نسخه نیز متعلق به کتابخانهٔ مجلس است. درسال ۱۲۶۶ به خط نستعلیق خوش، به دستور شاهزاده محسن میرزا کتابت شده و دارای قریب ۱۵۰۰۰ بیت می‌باشد. این نسخه و نسخهٔ ل با اینکه جدید هستند گاهی برای یافتن صورت صحیح کلمات و ابیات، بسیار مؤثر واقع شدند، که برای نمونه به دو مورد اشاره می‌شود.

۱ــ بیت:

همیشه تا فلك آبگــون همی گــردد
گهی بسان رحا گاه باز چون دولاب

را نسخه‌های دیگر چنین ضبط کرده‌اند:

س و ق: بسان زحل
م: بسان دخان
چ: بسان رجا

و صورت صحیح آن از ع و ل بدست آمده است.

۲ـ یا این بیت (مطابق نسخهٔ ع):

نزیبد چون‌به‌جام و رود بگراید نشاط تو
بجزخورشید می‌پیمای و جز ناهیدخنیاگر

در چ به این صورت مغلوط چاپ شده:

نزیبد چون به جا و دور بگراید نشاط تو
بجزخورشیدمی‌پیمای‌و جزناهید و خنیاگر

۷ـ نسخهٔ چ: دیوان مسعد سعد بتصحیح رشید یاسمی، چاپ اول: کتابفروشی ادب تهران ۱۳۱۸، چاپ دوم، کتابفروشی پیروز، چاپ‌سوم: کتابفروشی ابن‌سینا. در دو چاپ اخیر ناشران سعی کرده‌اند غلط‌نامهٔ چاپ اول را در متن کتاب اصلاح کنند که این کار هم غلط‌هایی دیگر را به دیوان راه داده است. در تصحیح، این نسخه نیز مورد مقابله قرار گرفت و اختلافات آن با سایر نسخ در نسخه بدل‌ها آمده است.

مجلدی از این کتاب در ملکیت مرحوم علامهٔ قزوینی بوده است که اکنون در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران است. آن بزرگوار در حین مطالعه یادداشت‌هایی در حواشی کتاب نوشته‌اند که گاهی معنی لغتی است و گاهی صورت درست غلطی مطبعی و نیز بعضی تصحیحات قیاسی. نگارنده آن حواشی را استخراج و یادداشت نمود که مورد استفاده قرار گرفت.

شادروان استاد محمد پروین گنابادی نیز کتاب مسعود سعد ملکی خود را دقیقاً از آغاز تا پایان خوانده و حاشیه نوشته‌اند، که آن حواشی نشانه دقت‌نظر و وسعت اطلاع آن استاد فقید تواند بود. این کتاب مدتی به لطف استاد دانشمند آقای دکتر محسن ابوالقاسمی نزد اینجانب بود. چندین مورد از حدسهای مرحوم گنابادی بطرز شگفت‌آوری صحیح و با نسخه‌های خطی موافق بود.

# فهرست اشعار

## فهرست قصائد

## فهرست ترکیبات و ترجیعات



## فهرست مسمطات



## مستزاد

## مثنوی



## فهرست قطعات

**شهرآشوب**



**ماههای‌فارسی...**

## فهرست غزلها



## رباعیات

# قصاید

# ۱

دوش در روی گنبد خضرا  ماند بود این دو چشم من عمدا
لون انقاس داشت پشت زمین  رنگ زنگار داشت روی هوا
کله‌یی بود پر ز در یتیم  پرده‌یی پر ز لؤلوی لالا ۳
آینه رنگ عیبه‌یی دیدم  راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم  کامد از اختران همی پیدا
افسری بود بر سر اکلیل  کمری داشت بر میان جوزا ۶
راست پروین چو پنج قطرهٔ شیر  بر چکیده به جامهٔ خضرا
فرقدین تا چو دیدگان هزبر  شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش  شد گریزان چو یك رمه ز ظبا ۹
همچو من در میان خلق نحیف  در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید  گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه‌این می‌برآید از پس خاك  که نه آن می‌بجنبد اندروا ۱۲
من بلا را نشانده پیش و بدو  شده خرسند اینت هول و بلا
همت من همه در آن بسته  که مرا هست عمر تا فردا

۱۵ موی‌ها بر تنم چو پنجهٔ شیر    بند بر پای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم    که همه کوه پر شود ز صدا
اشک راندم ز دیدگان چندان    کز دل سنگ بردمید گیا
۱۸ گر بخواهد، ازاین همه غم ورنج    برهاند بیک حدیث مرا
خاصهٔ شهریار شرق علی    آن چو خورشید فرد و بی‌همتا
آنکه در نامه‌ها خطابش هست    از عمیدان عصر مولانا
۲۱ دولت از رای او گرفته شرف    عالم از روی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر    گوهر ملک از او فزوده بها
رای او را دلیل گشته قدر    عزم او را مطیع گشته قضا
۲۴ تیغ او بر فنای عمر دلیل    جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت او را    زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهانی به یک عطا بدهد    از کف خویش نشمرد بسخا
۲۷ دیدهٔ عالم از تو روشن شد    پایهٔ دولت از تو شد والا
ملک را رتبتی نماند بلند    که نفرموده شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست    جایگاه نشستن وزرا
۳۰ بشتاب اندران که تا بکنی    روی داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر در مجلس    وای چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دوشد که در حضرت    نه‌ای از پیش تخت شاه جدا
۳۳ نه همی افتدت مراد سفر    نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر کار جنگوان رای است    خون بجوش آمده به مرگ و فنا
زین کن آن رزم کوفته شبدیز    کار بند آن زدوده روهینا
۳۶ دشت را کن به خنجرت جیحون    کوه را کن به لشکرت صحرا
من‌از این، قسم‌خویش می‌جویم    بازیی دیده‌ام در این زیبا
که چو زین‌سو گذر کند سپهت    به هوا بر شود غبار و هبا
۳۹ من بگیرم غبار مرکب تو    که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیدهٔ من    گشت خواهد ز گریه نابینا

در غم زال مادری که شده است — از غم و درد و رنج من شیدا
نیل کرده رخش ز سیلی غم — کرده کافور دیدگان ز بکا ۴۲
چون عصا خشك و رفت نتواند — در دو گام ای عجب مگر به عصا
راست گویی در او همی نگرم — که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجایی پور — کز غمت مرد مادرت اینجا ۴۵
من بدین‌گونه مانده در فریاد — ز آشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد — با که کرده است خود زمانه وفا
زان نیارد ستد همی جانم — که تو بخریده‌ایش و داده بها ۴۸
تا ضمیری است مرمرا نظام — تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح — دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من‌کس در این چنین‌جایی — چه بود نیز جز دعا و ثنا ۵۱
مرمرا داد رای تو آرام — مرمرا کرد جود تو بنوا
دستم از بخشش تو پر دینار — تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست‌صلات — روزی از من بریده نیست عطا ۵۴
مرمرا آنچنان همی داری — که به‌من‌برحسد برند اعدا
کرد گفتار من به دولت تو — آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم ز آنکه قول دشمن من — نشود هیچ‌گونه بر تو روا ۵۷
زان که هرگز گزیده رای ترا — هیچ وقتی نیوفتاد خطا

## ۲

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
از هجر نیم یك شب و یك روز شکیبا
بس شب که به یك جای نشستیم و همه شب
زو لطف و لطف بود و ز من ناله و نینا

۳ ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند
وای آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود به زاری دل وامق
نه چون رخ تو بود به خوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی
تا حشر بخوانند به خوبی سمر ما
۶ وآن‌کس که بخواند سمر ما نه شگفت است
گر بیش نخواند سمر عروه و عفرا
خون راندم از اندیشهٔ هجران و تو حاضر
پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر به فردا و به امروز
تا کی فکنی وعدهٔ امروز به فردا
۹ با چهرهٔ پرچینم و با قامت کوژم
زان چهرهٔ شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آن کس که همی روی تو بیند
آن روی نکو صورت مانی است همانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسد لب
وین هر دو به دل بردن عشاق مسما
۱۲ در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته
در بسد تو دو ردهٔ لؤلؤ لالا
غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد
منمای چنان روی و چنان موی به غوغا
خورشید به مویه شود و روی بپوشد
کان روی چو خورشید بیارایی عمدا
۱۵ از مشك چلیپاست بر آن رومی رویت
در روم ازین‌روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی
بنگاشته از غالیه دو خط معما
بر مشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایم از ین عشق
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا ۱۸
تاری است ز دیبا تن من، تا نظر من
ناگاه فتاده است بر آن روی چو دیبا
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر
در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا
طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار
رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا ۲۱
عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
پیش ملك از جور تو این عاشق شیدا
جورت نکشد بندهٔ آن شاه که امروز
در روی زمین نیست چو او شاه توانا
خورشید زمین سایهٔ یزدان فلك ملك
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا ۲۴
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
داده است بدو ملك مهیا و مهنا
ای شاه بپیمود زمین را و فلك را
جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنا
نه دیده معالی ترا گردون غایت
نه کرده ایادی ترا گیتی احصا ۲۷
دانا و توانایی و آباد بود ملك
چون شاه توانا بود و خسرو دانا

هر شاه که او ملك تو و ملك تو بیند
از ملك مبرا شود از ملك معرا
۳۰ تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
هستی ملك و شاه به اجداد و به آبا
و این آدم و حوا سبب اصل تو بودند
ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
هر گل که ترا بشکفد اندر چمن ملك
خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا
۳۳ بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون
در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده
تا داشته بأسا را بأس تو بیاسا
نه بوده گه حمله پی رخش مقصر
نه کرده گه زخم سر تیغ محابا
۳۶ هر پیل که ران تو برانگیخت به حمله
با تازش صرصر شد و با گردش نکبا
وان گاه که با شیر دژ آگاه کنی رزم
با گردش گردون شود و جوشش دریا
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا
۳۹ از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد
گوئی که روان کوهی گشته است به صحرا
کین تو برآمد به ثریا و به عیوق
لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
مهر تو برافتاد به خارا و به سندان
گل رست و سمن رست ز سندان و ز خارا

هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر
از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا ۴۲
چون مار همه بر تن او بترکد اندام
چون نار همه در شکمش خون شود احشا
در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد
هر جاه که باقی است در این مرکز غبرا
بر قبهٔ خضرا همه بر امر تو گردد
هر سعد که جاری است بر این گنبد خضرا ۴۵
هر روز فزون گرددت از گردون ملکی
فاللیل بما یطلب من جدك حبلی
شاها می سوری نوش ایرا به چمن در
بگرفت گل سوری جای گل رعنا
هر باغ مگر خلد برین است که هر شاخ
با خوبی حورا شد و با زیور حورا ۴۸
از باد برآمیخته شنگرف به زنگار
در ابر درآویخته بیجاده به مینا
برخاسته هنگام سپیده نفس گل
چونان که به مجمر نفس عود مطرا
گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفه تازه و بینا ۵۱
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
ای ملك تو کلی که از آن هست به گیتی
فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
دارالکتب امروز به بنده است مفوض
زین عز و شرف گشت مرا رتبت والا ۵۴

بس زود چو آراسته گنجی کنمش من
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
اندیشهٔ آن دارم و هر هفته‌یی آرم
زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
۵۷ اشعار من آن است که در صنعت نظمش
نه لفظ معار است و نه معنیش مثنی
انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا و زمانه کند اصغا
تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد
این چرخ دوتا باد ترا بندهٔ یکتا
۶۰ هر خیر که خواهی همه از دهر میسر
هر کام که جویی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

## ۳

زلفین سیاه آن بت زیبا
گشته است طراز روی چون دیبا
آن سرو که سرو نیستش همسر
وان ماه که ماه نیستش همتا
۳ بر عاج شکفته بینمش لاله
در سیم نهفته یابمش خارا
بر تختهٔ سیم اوفتد برهم
از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد
از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
۶ شد خسته دلم نشانهٔ تیرش
در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بر دل
زان ابروی چفتهٔ کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دل دوزش
دل پاره و زخم تیر ناپیدا

دیدمش به راه، دی کمر بسته    مانند مـه دو هفته در جـوزا
گفتم که چگونه جستی از رضوان    ای بچـهٔ نـاز دیـدهٔ حـورا
دانی که به عشق تو گرفتارم    برساخته‌یی تـو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابـه    نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده‌یی گـویی    و از آدمیان نزاده‌یی مـانـا
زنجیر شده است زلف مشکینت    و افکنده مـرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چـرا همی ننهی    زنجیر دو زلف بر مـن شیدا
برمن زتو جور ومن بدان راضی    با من تو دوتا و من تـرا یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد    سلطـان زمـانـه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهـی    کـز همت او فلک ستد بـالا
طیره ز علو قـدر او گـردون    شرمنده ز غور طبع او دریـا
ای در شاهی ز نعت مستغنی    و ای از شاهان به جاه مستثنا
چون قدر تو نیست چرخ با رفعت    چون طبع تو نیست بحر بی‌پهنا
طبع تو و علم، خسرو و شیرین    دست تو و جود، وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنیـن    همچون ز رسول مکه و بطحـا
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم    و ای ملک تو کل و ملکها اجزا
آنی که به هیچ وقت خود گردون    رای تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تـو دم زند دل دوزخ    با حلم تو بر زنـد که سینا
کرده خورشید صبح ملک تـو    روز همـه دشمنان شب یلـدا
ورزیدن کین در این جهان با تو    ای شاه جهان که را بود یـارا
در خواب عدوی تو نبیند شب    جز چنگ پلنگ و یشک اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل    شد بر سر خلق در جهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه    بر تنش چو مار کینه زد اعضا
شاها سپه خزان پـدیـد آمـد    بـگریخت ز بیم لشکر گـرما
چون سوی چمن گذر کنی بینی    هـم گونـهٔ کهربا شده مینـا
چون چهرهٔ عروه گشته از زردی    بوده چمنی چو صورت عفـرا

در جمله به یك دگر نکو ماند      از زردی برگ و گونهٔ اعدا
۳۶ گوئی که ز حلق دشمنت خیزد      ـ هنگام سپیده دم ـ دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم      از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن      بی‌شك همه ریخته شود فردا
۳۹ خون دل این به پای، در خانه      خون تن آن به تیغ، در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان      تیغت نکند به هیچ وقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه      با هیبت تو چه خیزد از غوغا
۴۲ روزی که ز نعل مرکبان افتد      در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار، چشمهٔ روشن      تاریك شود چو چشم نابینا
دل دوزد نوك نیزهٔ خطی      جان سوزد حد تیغ روهینا
۴۵ از چتر تو سایهٔ همای افتد      و از گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو      هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیرران آری      رخشی که نخواندش خرد عجما
۴۸ زیرا که بود به وقت کر و فر      عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر به دل کنی فکرت      بشناسد اگر کنی به چشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن      بر رفته سری چو نخلی اندروا
۵۱ چون بادکه دست‌و پای را با او      حاجت نبود به هیچ استقصا
اندر تك، دورتاز چون صرصر      در جولان، گرد گرد چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یك‌لحظه      از جابلقا رسد به جابلسا
۵۴ واثق تو بدان‌که چون برانگیزی      در حملهٔ تست عروةالوثقی
اندر مه دی بهاری آرایی      بر روی بساط ساحت بیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد      چون بارگه تو پر گل رعنا
۵۷ این‌هست و لیك نیستت حاجت      تا از پی رزم‌ها شوی کوشا
نه، نفس نفیس را چه رنجانی      ای نفس تو فخر آدم و حوا
من بنده به فتح‌ها همی گویم      هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
۶۰ تا گردد فتح‌نامه‌ها پران      از هر سو سوی مجلس اعلا

از نصرت و فتح مطلع و مخلص — طنان و بدیـع مقطع و مبدا ۶۳
دل شعبده‌ها گشاده از فکرت — جان معجزه‌ها نموده در انشا
هرلفظی ازآن چوصورتی‌دلکش — هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا
شاهـا تـو گزین مالك‌الملکی — هستی تـا حشر مـالك دنیـا ۶۶
بنده ز سروش یافت این تلقین — این لفظ ز خود نگفت بر عمیا
تـا یـابد هال مـرکز سفلی — تـا دارد دور گنبـد خضـرا
ایـوان تو بـاد ملك را مکمن — درگاه تـو بـاد عدل را مـأوا ۶۹
تا دولت و دانش است جان‌پرور — از دانش پیر و دولت بـرنـا
تـو شاد نشسته برگـه دولت — با حشمت و فر خسرو و دارا
در چشم عـزیـز، چهرهٔ دلبر — بـردست خجسته، ساغر صهبا ۷۲
سازنـدهٔ کـار، گنبـد اخضر — خنیاگـر بـزم، زهـرهٔ زهـرا

## ۴

زهـی مـوفق و منصور شاه بـی‌همتـا
زهـی مظفـر و مشهـور خسرو والا
زهی جهـان سعادت به تـو فزوده خطـر
زهـی سپهر جـلالت بتو گـرفته بهـا
زهی بـه عـالی امـرت اسیر گشته قدر
زهـی به نافـذ حکمت مطیع گشته قضا ۳
زهی سپهر بـه اقبال تـو فکنده امیـد
زهـی زمانه به فرمان تو بداده رضـا
زهی سخای مصور بـه روز بزم و نشاط
زهـی قضای مجسم بـه روز رزم و وغـا
تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فـر
تو عز ملتی و ملت از تـو بـرده بهـا ۶

تو آن امیری کــز روزگار ــ نامده باز ــ
همی بخواست زمــانه تــرا به جهد دعــا
ز بس دعــا کــه زمانه بکرد کرد آخــر
خدای عزوجـل حــاجت زمــانــه روا
۹ خدایگانی چــون تــو بیافرید کــه چرخ
تــرا بــه شاهی نــاورد و ناورد همتــا
هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
هــزار بحری بر تخت روز جود و سخــا
زمین نماید ــ با قدر و رای تو ــ گردون
شمر نماید ــ با طبع و دست تو ــ دریــا
۱۲ برفت کین تو بر آب از او بخاست غبار
گــذشت مهر تو ز آتش از او برست گیــا
اگــر رسولان آیند زی تــو از ملکــان
و اگر چه نامه نویسند سوی تــو امــرا
تــرا رسولان بــاشند تیرهــای خــدنگ
جــواب نــامه بــود تیغهــای روهینــا
۱۵ کجا گریزد دشمن اگــر چــه مــرغ شود
عقاب هیبت تو چون گــرفت روی هــوا
اگــر مــواجهه آیــد عــدوت نشناسی
که هیچ وقت ندیدی از او مگــر که قفــا
بجز تو هیچ کسی خسروی نــدانــد کرد
که خسروی را از تــوست مقطع و مبدا
۱۸ خدایگانــا هر روز برفــزون گشته است
بقا و ملك تو، افزونت باد ملك و بقــا
ابــوالمظفر شاه زمــانــه ابــراهیــم
کــه پادشاه زمین است و خسرو دنیــا

بتازگیت فـرستاده خـلعتی عـالـی
که عاجز است از او وهم و فکرت شعرا
قبـای خـاصهٔ پشتی خـود نسیج بـه زر
۲۱ یکی مـرصع کـرده کمـر به گـوهرهـا
ستام زر و مـرصع بـه گـوهر الـوان
کـه چرخ پیر نـداند همیش کـرد بهـا
ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار
ز بس جواهر چون آسمان پر از انـوا
ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنـان
۲۴ ستاره نیم شب از روی گنبـد خضـرا
بسان باد صبا مرکبی که انـدر تـك
از او بماند حیران و خیره بـاد صبـا
بر و سرینش در زیـر آن ستام چنـان
ز در و گـوهـر مـانند نقطـهٔ جـوزا
بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان
۲۷ که در خزینه‌ش هست از خزایـن خلفـا
پیام داد کـه ای چشم مـا بتو روشن
به مهر دل ز همه بر گزیده‌ایـم تـو را
به هند رفتی و رسم غـزا بجـا آورد
کشید نفس عـزیـز تـو شدت گـرمـا
سپه کشیدی و هـر سوی دشمنان کشتی
۳۰ به هنـد کـردی آثـار خنجـرت پیـدا
جهان بگشتی و چنـدان نگشت اسکندر
فتوح کردی و چندان نکـرده بـد دارا
خبـر رسید کـه نفس عزیز تـو شاها
همی بنالید، اکنـون ز رنـج یافت شفا

۳۳ خدای داند کز بهر تو همی ناسود
نه نفس ما زغمان و نه چشم ما ز بکا
چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
دهان او همه پر در و لؤلؤ لالا
تو نور مجلس انسی به روز مجلس انس
به روز جستن پیکار پشت و بازوی ما
۳۶ بداده‌ایم امارت ترا و در خور تست
سپرده‌ایم ترا هند و مر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن
بگرد گرد همه هند آفتاب آسا
کسی که اشهد ان لا اله الا الله
نگوید از تن او کن تو سر به تیغ جدا
۳۹ از آنچنان پدر آری پسر چنین زاید
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا
ترا که داند گفتن بحق مدیح و ثنا
خجسته بادت و فرخنده و مبارك باد
نواز و خلعت و تشریف شاه کامروا
۴۲ بقات بادا چندان که کام و نهمت تست
مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
مساعد تو به هر جایگاه بخت جوان
متابع تو به هر شغل دولت برنا

## ۵

شب آمد و غم من گشت یك دو، تا فردا
چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم
که نیست یك شب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
۳ نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من
همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همی شود سرطان‌وار باشگونه به طبع
مسیر نجم ازین باشگونه چرخ دوتا
اگر ز ماه و زخورشید دیدگان سازم
۶ به راه راست درآیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته بدین کوهسار بی‌فریاد
غریب مانده بدین آسمان بی‌پهنا
گر آنچه هست براین تن نهند برکهسار
ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود در درمیان صدف
۹ ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب، آبگون گردون
هر آن‌گهی که بنالم به پیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل
در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا
قضا به من نرسد زان که نیست از من دور
۱۲ نشسته با من هم زانوی من است اینجا

به هر سپیده‌دمی و به هر شبانگاهی
ز نزد من به زمین بر پراکنند قضا
ز تف و تاب دمم سنگ خاره خاک‌شده‌است
ز آب چشمم از آن خاک بر دمید گیا
۱۵ نبشتنی را خاکستر است دفتر من
چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت
از این که گفتم اندیشه‌کن شگفت چرا
۱۸ اگر بماند بر خاک و پایدار بود
چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصوربن سعید که چرخ
ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت
ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
۲۱ که جام باده به ساقی دهد به دست تهی
به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
به مکرمات تو دعوی اگر کند گردون
بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی
اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا
۲۴ نهادمی همه گل را به خلق تو نسبت
اگر ز گل‌ها در نامدی گل رعنا
بهاری ابر به کف تو نیك مانستی
به رعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا

نه‌ای به‌اصل‌خود از خارو ازصدف‌گل‌ودر
۲۷ ز روزگـــار بـــهاری و ز آفتاب ضیـــا
ز چرخ گردون مهری ز کـــوه ثابت زر
ز چشم ابر سرشکی ز حـــد تیـــغ مضـــا
بدیع وصفا! بـــر وصف تـــو نشیفته‌ام
از آن نباشد پـــایم همی ز بنـــد جـــدا
درست و راست صفات توگویم و نه‌شگفت
۳۰ درست و راست شنیدن ز مـــــردم شیدا
شگفت از آن که همه مغز من محبت توست
چگونه داند غـــالب شدن بـــر او سودا
همی مدیح تو داود وار خـــوانـــم مـــن
از آن که کوه رسیل است مرمرا به صـــدا
چو من به سنت در طـــاعت تو دارم تـــن
۳۳ فضایل تو، به من بر، فریضه کـــرد ثنـــا
دلیـــر وار همی وصف تـــو نیارم گفت
ز کفر تـــرسم زیرا کـــه نیستت همتـــا
چه روز باشد کان جاه سازدت گـــردون
که من در آیـــم و گویـــم ترا ثنا بسزا
مرا نگویی ازین‌گونه چند خـــواهم دیـــد
۳۶ سپید و خنگ ز روز و ز شب زمین ز هوا
فلك بـــه دوران گـــه آسیا و گـــه دولاب
زمین ز گـــردون گـــه کهربـــا و گـــه مینا
همی چگویم و دانـــم همی کجـــا بینـــم
من آنچه گویم این است عـــادت شعـــرا
دعای مـــن ز دو لب زاستر همـــی نشود
۳۹ بدان سبب کـــه رسیدم بـــه جایگاه دعـــا

ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد
نه‌ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
سدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار
مسیر چرخ خبر گویدم ز سیف و شتا
۴۲ نگر به دیده چگونه نمایدم خورشید
چو آفتاب نماید مرا به دیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی
دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا
همیشه بادی بر جای تا همیشه بود
به جای مرکز غبرا و گنبد خضرا
۴۵ چو چرخ مرکز، جاه ترا شتاب و سکون
چو طبع آتش، رای ترا سنا و ضیا

## ۶

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت زی صحرا
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه
ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا
۳ گهی ماندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش
گهی ماندهٔ کوهی معلق گشته اندروا
گهی ماندهٔ خنگی لگام از سر بدر کرده
شده تازنده اندر مرغزار خرم خضرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده توده سودهٔ کافور بر بالا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
گهی رعدش خروشنده چو نرشیران صعب‌آوا ۶
چو گردون‌گشته باغ‌و بوستان از ابر سیمابی
گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهـرا
نسیم باغ بیزان شد به بستان عنبر اشهب
بخار بحر ریزان شد بـه صحرا لؤلؤ لالا
از این پرمشك شدگیتی وز آن پردرهمه‌عالم
ازین پربوی‌شد بستان وزآن پرنورشدصحرا ۹
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد بـرنـا
فلك در سندس نیلی هوا در چـادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ حمـرا
کنون بینی‌تو از سبزه هزاران فرش‌میناگون
کنون بینی تو از گلبن هزاران کلـهٔ دیبا ۱۲
زمین چون روی مه‌رویان برنگ دیبهٔ رومی
هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبـر گلرخ
ز بالا ابر شد گـریان بسان عـاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیـا ۱۵
ملك مسعود ابراهیم مسعود بـن محمود آن
که هستش حشمت جمشید وقدر وقدرت دارا
بدو سنت شده روشن بدو ملت شده صافی
بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
نتابد آفتاب کین او هرگز بر آن کس کو
بیابـد از درخت نعمت او سایـهٔ نعمـا ۱۸

چو ابر دولت مهرش بقا بارد گـه مجلس
چو باد هیبت کینش فنـا آرد گـه هیجـا
از این گردد بهارّو گل چو سرخی دو رخ ناصح
وزان برگ خزان گردد به زردی گونه اعدا
۲۱ شب نیکو سگال او شده چون روز رخشنده
چنان چون روز بدخواهش شده همچون شب یلدا
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگـاهـان
به هر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانـداری
کـه گشته همت تـو آسمان عالـم علیـا
۲۴ به تیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم
به تیر و ناوك و بیلك به هم بردوختی جوزا
ببرد تیر تو خارا بـدرد تیغ تـو سندان
نه سندان پیش این سندان نه خارا پیش آن خارا
بهاران آمد و آورد بـاد و ابـر نیسانـی
چو طبع و خلق تو هر دوجهان شد خرم و بویا
۲۷ به پیروزی به نوروزی نشین می خور به کام دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط وعنقا
ز دست دلبر گلرخ دلارامی پـری چهـره
بهاری یاسمن عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که برگیتی همایون شد
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
۳۰ تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خـالی
نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

## ۷

ای رفیقان مـن ای عمر و منصور و عطا
که شما هر سه سمائید و هـوائید و صبـا
کرده بیچاره مـرا جوع بـه مـاه رمضان
خبـری هست ز شوال بـه نـزدیـك شما
تا به مغرب ننموده است مرا چهـره هـلال
من چنان گشتم از ضعف که در شرق سها ۳
عید گویی که همی آیـد از سنگ بـرون
تا مـه روزه مـرا می‌دهـد از سنگ حیـا
از پی طعمهٔ شامـی شده‌ام چـون خفـاش
وز پی دیدن خورشید شدم چـون حـربـا
چـه کنم قصهٔ بیهوده ز خمـر و زخمـار
چـون نمـی‌یـارم گفتن سخن مـاه سمـا ۶
تا به قندیل فتاده است مـرا کار بـه شب
همچو شمعم که زیم امشب و میـرم فـردا
اندرین روزه همه رنج منست از من از آنك
سفـری کـرد نیـارستم مـن سـرد بغـا
چون مـرا هیچ حـلاوت نبود انـدر روز
چکنم پس تـو اگـر سازی شب را حلـوا ۹
حاش لله که مرا نیست بـدین ره مـذهب
جز که هزلی است که رفته است میان شعرا
فرض یزدانـرا بگزارد هر کس کـه کند
خدمت خاصهٔ سلطان به خـلا و بـه مـلا
تحفهٔ دولت ابـو رشد رشید آنـکه فلـك
خواهـدی تـا کند او را ز پی جـود ثنـا ۱۲

تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا
اندرین ز ایزد تقدیر و ز من بنده دعا

## ۸

چون نای بینوایم از این نای بینوا
شادی ندید هیچ کس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از او پر شود دلم
زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنك
روزم همه شب است و صباحم همه مسا
انده چرا برم چو تحمل ببایدم
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسی عمران به‌فعل و نور
آرد همی پدید ز جیب هوا ضیا
گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا
بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها
در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
چون باز و چرغ، چرخ همی‌داردم به‌بند
گر در حذر غرابم و در رهبری قطا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت
از چنگ روزگار نیارم شدن رها
زین سمج تنگ، چشمم‌چون‌چشم‌اکمه‌است
زین بام پست پشتم چون پشت پارسا ۱۲
ساقط شدست قوت من پاك اگر نه من
بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا
با غم رفیق طبعم از آن‌سان گرفت انس
کز در چو غم در آید گویدش مرحبا
چندان کز این دو دیدهٔ من رفت روز وشب
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا ۱۵
با روزگار قمر همی بازم ای شگفت
نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا
گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آن گوهری حسامم در دست روزگار
کاخر برونم آرد یك روز در وغا ۱۸
در صد مصاف و معرکه گر کند گشته‌ام
روزی به یك صقال بجای آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژ رو حرون
ای نحس بی‌سعادت و ای خوف بی رجا
خرچنگ آبئی و خداوند تو قمر
آبیست سوزش تن و جان از شما چرا ۲۱
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی
در گردش حوادث و در پیچش عنا
خود رو چو خس‌مباش به‌هرسردو گرم دهر
آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

۲۴ می‌دان یقین که شادی و راحت فرستدت
گر چند گشته‌ای بـه غـم و رنـج مبتلا
جاه محمدعـلی آن گوهـری کـه چـرخ
پـــرورده ذات پـاکش در پـردهٔ صفـا
چون بر کفش نهاد و به خلق جهان نمود
زو روزگار تـازه شد و ملك بـا بهـا
۲۷ گـردون شدست رتبت او پـایـهٔ علـو
خـورشید گشت همت او مـایهٔ ضیـا
تا شد سحاب جودش بـا ظل و بـا مطر
آمد نبـات مـدحش در نشو و در نمـا
تـا آفتـاب رایش در خـط استواست
روز و شب ولـی و عـدو دارد استـوا
۳۰ تـا شد شفـای آز عطـاهـای او نیـاز
بیمار وار کرد ز نـان خـوردن احتمـا
فربه شدست مکرمت و ایمن از گـزنـد
تـا در بهـار دولت او مـی‌کند چـرا
ای کودکی کـه قدر تو کیوان پیـر شد
بخت جوان چو دایه همی پـرورد تـرا
۳۳ پیـران روزگـار سپـرهـا بیفـکنند
در صف عزم چون بکشی خنجـر دهـا
گویا به لفظ فهم تو آمد زبـان عقـل
بینا بـه نور رای تـو شد دیـدهٔ ذکـا
بر هر زبان ثنای تو گشتست چـون سخن
در هر دلی هوای تو رستست چـون گیـا
۳۶ چون مهر بی‌نفاق کنی در جهـان نظـر
چون ابر بی دریـغ دهی خلق را عطـا

اقرار کرد مال بــه جود تــو و بس است
دو کف تــو گــواه و دو باید همی گــوا
جاه تو را به گــردون تشبیه کــی کنــم
گفته‌است هیچ‌کس به‌صفت راست‌را دو تا
عزم تو را که تیغ نخوانیم، خرده‌ای است
زیرا کــه تیغ تیز فراوان کنــد خطــا ۳۹
گرد شمنت ز ترس بر آرد چو مــرغ پر
آخــر چو مرغ گــردد گردان به گردنــا
تو خاص پادشا شدی و پــر شگفت نیست
شد خــاص پــادشا پسر خاص پــادشا
ای عقل را دهای تو چون ماه را فــروغ
ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیــا ۴۲
چون بخت نحس گفتهٔ مــن نشنود همــی
نزد تــو مستجاب چــرا شد مــرا دعــا
معلوم شد مرا که هنوز انــدرین جهــان
مانده است یك کریم که دارد مرا وفــا
چون بــر محمد عــلیم تــکیه اوفتــاد
زهــره است چرخ را که نماید مــرا جفا ۴۵
ضعف و فساد بیش نترسانــدم کــز او
بازوی مــن قوی شد و بازار مــن روا
ای هــر کــفــایتی را شایسته و امیــن
وای هر بزرگی‌یی را اندر خور و سزا
تو شاخ آن درختی کــاندر زمــانــه بود
برگش همه شجاعت و بــارش همه سخا ۴۸
انــدر پنــاه سایــهٔ او بــود عــمر مــن
تــا بــر روان پاکش غــالب نشد فنــا

یك رویه دوستم من و کم حرص مادحم
هم راست در خلاام و هم پاك بر ملا
۵۱ هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
مادح چو بی‌طمع بود و دوست بی ریا
نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنك
یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا
هر چند کز برای جزا بایدم مدیح
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
۵۴ آزاده را که جوید نام نکو به شعر
چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
هرگز چو مدحت تو که دیده است کیمیا
امروز من چو خار و گیاام ذلیل و پست
از باغ بخت نو کندم هر زمان بلا
۵۷ تو آفتاب و ابری کز فر و سعی تو
گل‌ها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا
ابیات من چو تیر است از شست طبع من
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
هرگز گمان مبر که ز بخت افتدش بدا
۶۰ بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت
ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
ای نوبهار! سرو نبیند همی تذرو
ای آفتاب! نور نیابد همی سها
تا دولت است و نعمت با بخت تو بهم
از لهو و از نشاط زمانی مشو جدا

از ساقی‌یی چو ماه سما جام باده خواه
بر لحن و نغمهٔ صنمی چون مه سما ۶۳
زان‌شادی و طرب‌که دو رخسار او گل‌است
بر حسن او بهشت زمان می‌کند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی
اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود به زاری چون دست نازکش
در چشم گرد او زند انگشت گردنا ۶۶
تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف
آب است بر زمین و اثیرست بر هوا
بادت چهار طبع به قوت چهار طبع
کرده به ذات اصلی در کالبد بقا
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
همچون اثیر اثیر بزرگیت با سنا ۶۹
همچون زمین زمین مراد تو اصل بر
چون آب آب دولت تو مایهٔ صفا

## ۹

به نوبهاران غواص گشت ابر هوا
که می‌برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا
به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم
مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا ۳

زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
هوا به خوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
در او پدید شده شکل گنبد خضرا
۶ شکوفه‌ها همه انوار باغ گردون است
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت برین
هوا زخندهٔ برق است چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
۹ کنار جوی پر از حقه‌های یاقوت است
که شد به جوی درون رنگ آب چون صهبا
ز بس که خورد از آن آب همچو صهبا باغ
شده است راز دل باغ سر بسر پیدا
ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی
هوا شده همه خز و زمین همه دیبا
۱۲ ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب
عجب‌تر آن که کنون پیر بوده شد برنا
شده چو مجلس سیفی ز خرمی بستان
غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
۱۵ مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی
که ابر روز نوال است و شیر روز وغا

نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق
نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا
به هر دیار که بگذشت موکب میمونش
۱۸ در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا
به هر دیار که آثار جود او برسید
گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را
سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من
۲۱ به گوشم از تو بشارت رسد به جای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
بدانچه رای تو بیند زمانه داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی
نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
وگر به همت و قدرت بدی سپهر بلند
۲۴ از او نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا بر آسمان کمر بسته است
از آن که خدمت رای تو می‌کند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
که هیچ حادثه آنرا ز هم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر
۲۷ حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه
و گر قضا نشد آن چون رسد به هر مأوا
خدایگانا فرخنده نوبهار آمد
وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها

۳۰ ز شادمانی هر ساعتی کنون بزنند
هزار دستان بر هر گلی هزار آوا
ز لاله راغ همه پر ز رزمهٔ حله
ز سبزه باغ همه پر ز تودهٔ مینا
خجسته بادت نوروز و نوبهار گزین
هزار سالت بادا به عز و ناز بقا
۳۳ جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش
فلك به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

## ۱۰

خردم بسود گردش چرخ چو آسیا
و اکنون به خون دیده همی بسر شد مرا
از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانك
باد هوا نیم من و شد باد من هوا
۳ چون کهربا به رنگم و آن قوتم نماند
کان کاه برکشم که ربایدش کهربا
هر چند بیش گریم تشنه‌ترم به وصل
از آب کس شنید که افزون شود ظما
روی سما ز دود دلم گشته چون زمین
پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
۶ چشمم ز خون به سرخی چون چشم باده‌خوار
رویم ز غم به زردی چون روی پارسا
رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد
بیش از خیال باز ندانست مر مرا

تا گـاه روز، هجر و من و یاد دوست دوش
پیکـار کـرده‌ایـم بـه لشکر گـه قضـا

از زخم او و هیبت حکمش مـرا بس است
۹ پر خون دو دیدهٔ مـن و زردی رخ گـوا

ناگه در آمـد از در حجره خیـال دوست
چـون روی او بـدیـدم گفتمش مـرحبا

زانم ضعیف تن که دلم نـاتوان شده است
دل ناتوان شود کش از انـده بـود غـذا

هم خوابه‌ام سهر شد و هـم خانه‌ام فـراق
۱۲ یـك لحظه نیستند ز چشم و تنـم جـدا

شد آشنا هـرآنکـه مـرا بـود دوستـدار
بیگـانه گشت هـر کـه مـرا بـود آشنا

بی برگ مانده‌ام من و نی با هـزار برگ
مـن بینوا و فاخته بـا گونه‌گـون نـوا

گر تیره همچو قیـر شود روزگـار مـن
۱۵ ور تنگ چون حصار شود گـرد مـن هـوا

اندر شوم ز ظلمت ایـن، تیز چـون شهاب
بیرون روم ز تنگی آن، زود چـون صبـا

از آتش دل مـن و از آب دیـدگـان
نشگفت اگـر فزون شودم دانش و دهـا

گوهـر بـود کش آب زیـادت کنـد ثمن
۱۸ گوهر بـود که آتشش افزون کنـد بهـا

از عمر شاد گردم از بهـر نـام و ننگ
غمگین شوم چـو بـاز براندیشم از فنـا

بسیار عمر خوردست ایـن اژدهـای چـرخ
او را همـی نبـاشد سیری ز عمـرهـا

۲۱ چون است ای عجب که ز چرخ زمردی
دیده برون نمی‌جهد از چشم اژدها
ای تن ز غم جدا شو و می‌دان که هیچ وقت
یکتا نبود کس را این گنبد دو تا
خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو، هیچ مکن منقطع رجا
۲۴ از صاحب موفق منصور بن سعید
آن کش ز حلم پیرهن است از سخا ردا
نفسش به بردباری و رایش به برتری
عزمش به وقت مردی و طبعش گه سخا
کوه است با رزانت و ناراست با علو
باد است با سیاست و آب است با صفا
۲۷ گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین
ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نا بارور نرستی هرگز از این درخت
نا مستجاب باز نگشتی از آن دعا
ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر
و ای رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا
۳۰ ای خلق تو چو مشك و ز مشکت مرا نسیم
و ای لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
هر حاجتی که افتد رایت کند روا
رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال
حلم تو بی‌تکلف و جود تو بی ریا
۳۳ من بنده آنچنانم کز سنگ‌ها گهر
وز مردمان چنانم کز دشت‌ها گیا

خـردم به چشم خلق و بزرگم به نـزد عقل
از بخت بـا حضیضم و از فضـل بـا سنا
آری شـگفت نیست کـه از رتبت بـلنـد
کیوان به چشم خلـق بود کم‌تـر از سهـا
از رنج چـون هبا شدم و نیستم پـدیـد
من جز در آفتـاب بـزرگیت چـون هبـا ۳۶
مـن نا شنیده گویـم از خویشتن چـو ابـر
چون کوه نیستم که بود لفظ مـن صـدا
تاری شده است چشم من از روی ناکسان
از خـاك پات خواهـم کـردنش تـوتیـا
من جز ترا ندانـم و دانـم یقین کـه مـن
چـونانکه واجب است ندانـم همـی تـرا ۳۹
آرم مدیـح سوی تـو ای در خور مـدیـح
بر تـو ثنا کنـم همـه ای در خـور ثنـا
گر هیچ ناسزا را خـدمت کنم بـدانـك
هستم سزای هـر چـه در آفـاق نـاسزا
تا خط مستوی است برایـن چـرخ منحنی
چـرخ استوا نگیـرد و خـط وی انحنـا ۴۲
از چرخ باد بـرتـر قـدر تـو وانـدرو
کـار تـو مستقیم در آن خـط استـوا
جای محـل و جـاه تو چون چرخ بـا علـو
روز نشاط و لهو تو چون چـرخ بـاسنا

## ۱۱

شاهـا جهـان شاهـی و شاه جـهـانیـا
در چشم جـور و عـدل پـدیـد و نهانیـا
بایسته‌تر بـه خسروی انـدر زدیـده‌یـی
شایسته‌تـر به مملـکت انـدر ز جـانیـا
۳ همچون زمین به حلمی و چون آسمان به قدر
نـه، بیش از زمیـن و بـر از آسمانیـا
عقـل و روان ز لطف نیابـد همی تـرا
گوئـی که عقل دیـگر و دیـگر روانیـا
روشن بـه تست سنت و آییـن خسروی
تـازه بـه تست رسم و ره پهلـوانیـا
۶ گـر مـذهب تنـاسـخ اثبـات گـرددی
مـن گـویمی تـو بی‌شك نـوشیروانیـا
گویـم مگـر کـه صورت عقلی عیـان شده
چـون بنگـرم به عقـل حقیقت نـه آنیـا
گویی صفات ایـزدی اندر صفات خـویش
کایدون فـزون ز وهم و برون از گمانیـا
۹ بـرنـدهٔ نـیـازی گـویـی کـه دولتی
دارنـدهٔ زمینـی گـویـی ز مـا نیـا
با هر کسی چـو با تن مهجـور وصلتـی
در هـر دلـی چـو در دل مجـرم امـا نیـا
شاهـا نظـام یـابـد هندوستان کـنـون
زان خنجـر زدودهٔ هـنـدوستـانـیـا
۱۲ صاحب قران تو باشی و اینك خدایگـان
دادت بـه دست خـاتـم صاحب قـرانیـا

تـا مملکت بمانـد تـو جـاودان بمـان
انـدر مـیـان مملـکت جـاودانیـا

## ۱۲

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
نماند آب مر آن جـای را که گشت خراب
چو شد رحایی کـافور سوده بیخت فـلك
گـر آب ریخت کجا داشت گـردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس، از شرمش
بـه ابـر تـاری بربست آفتـاب نقـاب ۳
چو پاره پاره صدف گشت آب جوی و ازو
میان جـوی درون پـر ز لؤلؤی خوشاب
اگـر ببـرد کـافـور نسل‌هـا بـی‌شـك
چنین به کافـور آبستن از چه گشت سحاب
اگـر نـه صـانـع را آب حوض شد منکـر
چرا شده است چنین سنگ در میانش آب ۶
نبات زریـن گـردد ز آب چـون نـقـره
زمین حـواصل پـوشد ز ابـر چون سنجاب
ز برگ و بـرف پـر از زر و سیم گردد باغ
چو خانهٔ ولـی شهریـار نصـرت یـاب
خجسته طـالـع محمـود خسرو ایـران
کـه طالعش را خورشید زیبد اسطـرلاب ۹
خدایگان جهان سیف دولت آن کـه از او
خـدایگـانی تـازه شدست و دولت شاب

خـدایـگانا آنـی کـه روز رزمت هست
قضا به زیر عنان و قدر به زیر رکـاب
۱۲ مخـالفت ز نشاب تو آنچنـان جسته است
کـه از کمان تـو در روز کارزار نشاب
بـه شب نیارد خفتن عـدوی تـو ملکـا
که جز حسام تو هرگز نبیند انـدر خـواب
چه آتشی است حسامت که چون فروخته شد
بـدو دل و جـگـر دشمنان کنند کبـاب
۱۵ بدانـزمان کـه بـه هیجا سپیدرویـان را
مبارزان و دلیران به خون کنند خضـاب
ز خـون نماید روی زمین چـو چشم همـای
ز گـرد گـردد روی هـوا چو پـر غراب
چو باد و نـار نجویـی مگر شتاب و هلاك
چو سیف و رمح ندانی مگـر طعان و ضراب
۱۸ رخ عـدوت زر اندود گشت از پی آنـك
مـرکب است حسامت بـه آتش و سیماب
کنـون کبـوتـر گـردد مخـالفت ملکـا
ز دام تو نجهد چـون کبوتر از مضـراب
چـو تیر و تیغ تـو در مغز و دیدهٔ دشمن
نجست هیـچ درخش و نرفت هیـچ شهاب
۲۱ چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست
به‌گاه حلم درنگ و به گـاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش برآمـدی بـه جهـان
ملوك در وی مانده چو آب و باد و تراب
بلنـد گـردون زیبـدت درگـه عـالـی
که زهره حاجب باشدش و مشتری بـواب

سخا و عدل تو اندر جهان به روز و به شب
چنان رود که بـروز آفتاب و شب مهتاب ۲۴
تو قطب ملکی و محراب عـدل راست به تو
به قطب راست شود بی‌خلاف هر محـراب
نه هیچ گردون بـا همت تـو سایـد سر
نه هیچ آتش بـا هیبت تـو گیـرد تـاب
ز عـدل تـو شکند رنگ نـاخنان هزبـر
ز امن تـو بکند کبك دیده‌هـای عقـاب ۲۷
بسنده نیست بـه بزم تـو گر فلك سازد
ز بـرگـها دینـار و ز ابـرهـا اثـواب
جهان دو قسمت بـاشد ز بهـر جـود تـرا
یکی بـود همه وزان و دیـگری ضـراب
خدایگانـا آنـی که از تـو و بـه تو شد
زدوده روی حقیقت گشاده چشم صـواب ۳۰
خجسته بـادت تشـریف خـلعت سلطـان
فـزونت بـادا هـر روز خلعت ایجـاب
بسان چرخ، سرافراز و بر زمـانه بگـرد
چو آفتاب بر افـروز و بر ملـوك بتـاب

## ۱۳

چیست آن کاتشش زدوده‌چوآب　　چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب‌و آب‌وهست در او　　صفوت آب و گـونـهٔ سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی　　بنمایـد تـرا چـو اسطرلاب ۳
نه‌زمانه‌است و چون‌زمانه همی　　شیب پیدا کند همی ز شباب

نیست محراب و بامداد کنند سوی او روی چون‌سوی محراب
۶ نیست نقاش و شبه بنگارد صورت هرچه بیند از هر باب
همچو مشاطگان کند بر چشم جلوهٔ روی خوب و زلف بتاب
صافی آب‌است‌و تیره‌رنگ شود گر بدو هیچ راه یابد آب
۹ ماه شکل و چو تافت مهر بر او تابد از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن‌و به‌اندك دم پر شود روی او ز تیره سحاب
روشن‌وراست‌گوی، گویی نیست جز دل و خاطر اولواالالباب
۱۲ همچو رای ملك پدید آرد کژی از راستی خطا ز صواب
نام او باشگونه آن لفظی‌است که بگویند چون خورند شراب
شاه محمود سیف دولت و دین که نبیند چنو زمانه بخواب
۱۵ آن که اندر جهان نماند دیو گر شود خشم او بجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند همچو در پیش خسروان حجاب
چون‌سپهروزمین به‌بزم‌و به‌رزم نشناسد مگر درنگ و شتاب
۱۸ نیست‌معجب‌به‌جودخویش‌وجهان می‌نماید به جود او اعجاب
ای‌شهنشاه‌خسروی‌که شده‌است زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر ز بنده محجوبی سازد از ابر آفتاب حجاب
۲۱ همه اعدای من ز من گیرند آنچه سازند بر من از هر باب
از عقاب است پر آن تیری که بدومی بیفکنند عقاب
دست‌هایم به رشته‌یی بسته‌است کش ندادست جز دو دستم تاب
۲۴ در سکون برترم ز کوه که من در جواب عدو نگیرم تاب
هرچه گویند مرمرا بی‌شك زو نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم در همه چیز اثر کند انساب
۲۷ گفتهٔ بدسگال چون ابلیس دورکردم از آن چو خلد جناب
شهریارا مبین تو دوری من مدح من بین چو لؤلؤی خوشاب
در صافی نزاد هیچ صدف زر ساده نزاد هیچ تراب
۳۰ تا من از خدمت تو گشتم دور کم شد از مجلست مرا ایجاب

همچو حرفی شدم نحیف و بلا — گرد من همچو گرد حرف اعراب
می‌فرو باردم چـو بـاران اشك — می برآید دمم بسان سحـاب
نیستم چون ذباب شوخ چـرا — دلم از ضعف شد چو پر ذباب ۳۳
چون غرابم به دوربینی از آن — تیره شد روز من چو پر غراب
کـافـر نعمتت نبـوده، مـرا — دوزخ خشمت از چه کرد عذاب
بر بدو نیك از تو در همه‌حال — خلـق عـالم معاقبند و مثاب ۳۶
آنکـه بی‌خدمتی ثـواب دهیش — دید بایـدش بـی‌گناه عقـاب
من از آن بندگـانم ای خسرو — کـه نبندند طمـع در اسباب
زیست دانند بی‌ستام و کمـر — رفت دانند با عصا و جـراب ۳۹
گر کمانم کند فـلك نجهـد — سخنـم جـز بـراستی نشاب
در شوم گـر مـرا بفرمایـی — در دهـان هزبـر تیـز انیاب
بنهـم از بـرای نـام تـرا — دیدگـان زیر سکـهٔ ضـراب ۴۲
خسروا بـر رهیت تیـز مشو — سیفی اندر بـریـدنم مشتاب
این نهال نشانـده را مشکـن — مکن آباد کرد خویش خـراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس — تا ببندد هوا ز ابـر نـقـاب ۴۵
عزی و همچو عـز محبب باش — سیفی و همچو سیف نصرت‌یاب
برتو فـرخنده باد مـاه صیام — خلد بادت ز کـردگار ثـواب

## ۱۴

ز خاك و باد کـه هستند یـار آتش و آب
قـوی‌تـر آمـد بسیار کـار آتش و آب
بسـاط پشت زمیـن و شراع روی هـوا
مـلون است ز رنـگ و نگـار آتش و آب
لباس‌های طبیعت نگـر کـه چون بـافـد
سپهر گردان از پـود و تـار آتش و آب ۳

شـده هـوا و زمیـن را ز آب و آتش بـاز
مسام تنـگ شده رهـگـذار آتش و آب
اگـر قـرار جبلت ز آب و آتش خـاست
چـرا بـبـرد جبـلت قـرار آتش و آب
۶ جـز آتش خـرد صرف و آب دانش محض
همـی گـرفت نـداند عیـار آتش و آب
یسار آتش و آب ار چه سخت بسیار است
نه واجب است بـدان افتخـار آتش و آب
که پیش همت بـونصر پـارسی گـه بـذل
بـه نـیـم ذره نسنجـد یسار آتش و آب
۹ مـؤیدی کـه بحق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نـور است و یـار آتش و آب
گـزیده رادی و مـردی جـوار همت او
چنانکـه خشکی و تـری جـوار آتش و آب
بـزرگـوارا نشگفت اگـر کفـایت تـو
کند بـریـده ز هـم کـارزار آتش و آب
۱۲ سوار نیزه و تیغی و خـرم و خـوش گشت
ز تیـغ و نیـزهٔ تـو روزگـار آتش و آب
ز خشم و عفـو تو ایـام را درختی رست
بدان دو شاخ و بر او برگ و بار آتش و آب
حصار و حصن دل و دیـدهٔ عدوی تـو شد،
ز تف اشك و شکـم، در کـنـار آتش و آب
۱۵ اگـر وقـار و سکـون نیست آب و آتش را
نشـد مضـا و نـفـاذ اختیار آتش و آب
گرفته کینه و مهـرت بـه نرمی و تیـزی
همی کشند عـنـان و مـهـار آتش و آب

بدیع نیست که بر مرکز ارادت تو
چو چرخ گردد ازین پس مدار آتش و آب
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند
دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب ۱۸
ز بوی خلق تو بر موضع شرار و حباب
گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
خیال رعب نماید به پیش هر چشمی
مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب
یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند
به برق خنجر در مرغزار آتش و آب ۲۱
ز تاب آتش شمشیر تو برأی‌العین
قضا ببیند بی‌شك دمار آتش و آب
چو کوهساری خیزد ز آب و آتش رزم
که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
چنانکه آهن و پولاد سنگ خاره شده است
ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب ۲۴
چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید
بجست پاك سکون و قرار آتش و آب
چو بور و چرمهٔ تو آب و آتش است به جنگ
ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
همیشه تا به غنیمت ز خاك، قوت باد
برد به بالا تف و بخار آتش و آب ۲۷
فلك فذلك دارد ز گرمی و سردی
بحق برآید، جز در شمار آتش و آب
ز بیم غارت باشد خزیده گوهر و در
به کوه و دریا در زینهار آتش و آب

۳۰ بود قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ
بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
بقات باد که عدل تو حسبة لله
به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
جهان به‌کام تو و کار و بار دولت و دین
زمانه گیر تر از کار و بار آتش و آب
۳۳ بساط ناصح تو پیشگاه باده و ورد
سرای حاسد تو پی گذار آتش و آب

## ۱۵

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی بخسبم شبها و چون تواند خفت
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
۳ همی بکردم هر حیلتی که دانستم
مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او
به آب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب
۶ چو آب و آتش راند سخن به صلح و به جنگ
چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت تا با جمال صورت او
نشد پدید که گردد مصور آتش و آب

نکرد یاد من و یادگار داد مرا
خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند
۹ ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب
بسا شبا که در او رشك برد و رنگ آورد
ز گونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
نشستم و ز دل و چشم خویش بفشاندم
به وصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم
۱۲ گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست‌جست زمن‌عقل‌و هش چو درمن‌جست
زچپ‌و راست چو برق‌وچوصرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی و گشت مرا
به مدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود، کامر و نهیش را
۱۵ مطیع گشته به صنع گروگر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او
همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر
چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانك
۱۸ نبست هرگز راه سکندر آتش و آب
چو خاك میدان گیرد ز باد حملهٔ سخت
به زخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
ز باد و خاك در آمیخته برون نگرد
سوار جنگی بیند برابر آتش و آب

۲۱ سبك زبـانه زنـد ناگـه و ستونـه کند
ز تیغ و نیـزهٔ سلطـان صفدر آتش و آب
به دست گوهر بـارش در آب و آتش رزم
کشیده گوهرداری بـه گـوهر آتش و آب
شرار مـوجش باشد بـر آسمان و زمیـن
که در دو حدش گشته است مضمر آتش و آب
۲۴ نـگاه کـرد نیـارنـد چـون بـرانگیزد
در آن تنـاور کـوه تـك‌آور آتش و آب
به حمله بندد بـر شور و فتنه راه گـذر
به تیـغ بـارد بـر درع و مغفر آتش و آب
چـو مار افعی بـر خـویشتن همی پیچند
ز بیم ضربت آن مـار پیکـر آتش و آب
۲۷ شها چـو آیـد دریـای کینهٔ تـو بجوش
ز هیـچ روی نبیننـد معبـر آتش و آب
ز نوك ناوك تـو گـر کند غضنفر یـاد
بخیـزد از دل و چشم غضنفـر آتش و آب
اگر به خشم، نهیب تـو بر جهـان نگـرد
شود مسلـط بـر هفت کشور آتش و آب
۳۰ ز عنف و لطف خصال تـو یـافتند مـدد
بلی و گـرنه بمانـدنـدی ابتر آتش و آب
به طوع، خـدمت شمشیر و حربهٔ تـو کنند
اگـر شونـد ز گـردون مخیر آتش و آب
چـو تو عـزیمت پیکـار و قصد رزم کنی
روند بـا تـو برابر دو لشکـر آتش و آب
۳۳ اگـر کژ افتـد رهبر ز راه و درمـانـد
شونـد پیش سپاه تـو رهبـر آتش و آب

ترا به هر جا فرمان برند و مأمورند
اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل ز باختر و خاور ار بخوانیشان
دوند پست‌کنان کوه و کردر آتش و آب
وگر مخالف، حصنی کند ز آهن و سنگ
بر او تك آرند از روزن و در آتش و آب ۳۶
اگر به ضد تو شاهی رسد به افسر و تخت
کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
و گر به نام عدوی تو هیچ خطبه کنند
ز چپ و راست در افتد به منبر آتش و آب
و گر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر
ز هر سوییش در آید چو چنبر آتش و آب ۳۹
تبارك الله سلطان امر و نهی ترا
چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب
به چین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت
دماغ و دیدهٔ فغفور و قیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
ز حد باختر و حد خاور آتش و آب ۴۲
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
به چشمش آمد سست و محقر آتش و آب
ز مهر و کین تو روزی دو نکته بشنیدند
ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب ۴۵
ز رفعت کله و بأس سطوت تو کنند
اگر برند خصومت به داور آتش و آب

ز اوج قدر تو دیده است پستی اختر چــرخ
ز حد تیغ تــو بــرده است کیفر آتش و آب
۴۸ به ساق عزم تو و کعب حــزم تــو نــرسد
اگــر بگیرد در قطب و محــور آتش و آب
نسیم خلــق تو بــر آب و آتش ار بــوزد
چو مشك و عنبر گــردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از رای عــدل گستر تــو
شوند ساخته چــون دو بــرادر آتش و آب
۵۱ تو کامران ملکی و به نــام تو ملکی است
که درگهش را بنده است و چاکر آتش و آب
به عمر خویش ندیدند پــادشاه چــو تــو
ز پــادشاهــان ایــن دو معمــر آتش و آب
تو آن توانگر جاهی که عــور و درویشند
به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب
۵۴ اگر بخواهد عدلت، جهــان کند صافــی
به نیم لحظه ازیــن دوستمگــر آتش و آب
همیشه تا به جهان هست عالی و سافــل
به امــر مقضی و حکــم مقــدر آتش و آب
بــه گرد گــوی هــوا و به گــرد گوی زمین
محیط گشته دو گــوی مــدور آتش و آب
۵۷ موافقند بــه طبع و مــزاج روح و بــدن
مخالفند به ذات و بــه گوهــر آتش و آب
به حرق و غرق تن و جان دشمنت بــادند
تــو را همیشه مطیــع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهــاد کــه هست
ز لفظ و معنی آن نقش دفتــر آتش و آب

شنیده‌ام کـه کمالی قصیده‌یی گفته است
همـه بنـاء ردیفش چنین در آتش و آب ۶۰
بـه شعـر لفظ مـکـرر نـگردم لیکـن
ردیف بـود و از آن شد مکرر آتش و آب

## ۱۶

ببـرد خنجر خسرو قـرار از آتش و آب
اگر چه دارد رنگ و نگـار از آتش و آب
چو آب و آتش نرم است و تیز نیست شگفت
از آن که بودش پروردگـار از آتش و آب
گـرفت از آب صفا و ربود از آتش نـور
چـو آبـدار شد و تابـدار از آتش و آب ۳
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخـم
اگـر مخالف سازد حصـار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نـرفت جز نـاکـام
بـرون نیامـد جز کامگـار از آتش و آب
همی قـرار نیابـد چـو آب و آتش از آن
که هست گوهـر آن بیقـرار از آتش و آب ۶
به زخم گرم کند سرد شخص دشمن از انك
مرکب است چـو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگ‌هـا نمـایـد صعب
چو ساحران بـه کف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود، کـافـریـد و سرشت
شکـوه هیبت او کـردگـار از آتش و آب ۹

علاء دولت و دین خسروی کـه حشمت او
ستد به قوت عـدل اقتـدار از آتش و آب
بـه پیش گنجش مفلس بـود جهان غنی
اگر چه بـاشد پیشش یسار از آتش و آب
۱۲ هراس و هیبتش از بهـر حبس فتنه همی
کنند حصنی سقف و جـدار از آتش و آب
شکـوه او بـه امـارت اگـر بـرآرد سر
بودش رای زن و کـاردار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چـون بـر او گـذرد
بـه پیشش آرد بـذل و نثار از آتش و آب
۱۵ و گـر شوند بـه بیدادی آب و آتش مست
بـرد مهابت دادش خمـار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رای او بـرون آمـد
ز دوده ذات چـو زر عیـار از آتش و آب
خـدایگـانـا در مـوقف مظـالـم تـو
کند زمـانـه شعار و دثـار از آتش و آب
۱۸ صلابت تـو نـگردد ضعیف از آفت و شور
سیاست تـو نگـردد فگـار از آتش و آب
عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ
چنانکه‌داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
لباس عزم تو را پود و تـار از آتش و آب
۲۱ ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر، جهان
توانگر آمـد چـون کوهسار از آتش و آب
بـه بزم و رزم تو شاید که زاید و خیـزد
ز خشم و عفو تو سیل و غبار از آتش و آب

نـدیـده‌انـد ز تـیـغ تـو رأفت و الفت
نجسته‌اند سکـون و وقـار از آتش و آب
به جان ز خشم تو بد خواه زینهـار نیافت
که یافته است بجان زینهار از آتش و آب ۲۴
چو رزمگه راتف و سرشك حملـه و خـوی
کند چو دوزخ و دریـا کنار از آتش و آب
به مرغـزار قضا از درخت بـأس و امـل
دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
مبارزانـرا بیـم و امیـد ننـگ و نبـرد
دو جامه پوشد ناچار وچار از آتش و آب ۲۷
چو آب و آتش در هم جهند خـوف و رجـا
چو دود و ابر بر آیـد سوار از آتش و آب
تو حمله آری چون آب و آتش از چپ‌وراست
به ضرب و طعن برآری دمـار از آتش و آب
نه آب گیرد مـوج و نـه آتش آرد جـوش
چو تو برون گـذری بادوار از آتش و آب ۳۰
خـلیل آتش کـوبـی، کـلیـم آب نـورد
چـه بـاك داری در کارزار از آتش و آب
زمین و که را پیرار لشکر تو بـه هنـد
کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
نصیب آتش و آبش دو سالـــه داد امسال
که تو نصیب ندادیش پـار از آتش و آب ۳۳
به یك غزات که کردی و هم کنی صد سال
گـرفت بقعهٔ کفـر اعتبار از آتش و آب
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست
نـداد گنـج همه گنگبـار از آتش و آب

۳۶ همی گذشتند اندر مصاف هایل تو
یلان خون سپر جان سپار از آتش و آب
ندید ملهی سودی ز باد پیمودن
نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب
بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا
به‌چشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب
۳۹ سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش
به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
چنین دو دشمن کینه‌گذار از آتش و آب
به پیل و مال تو امسال ازو مشو راضی
هلاك بر تن و جانش ببار از آتش و آب
۴۲ به گردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر
نگاهبانان بروی گمار از آتش و آب
مدان کز آب و ز آتش قرار خواهد جست
برهمن است و نجوید فرار از آتش و آب
طریق برهمنان دیده‌یی که چون باشند
زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب
۴۵ در آب و آتش جان و روان دهند به طبع
بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار بر او زن سپه برونش آر
به چنگ شیر و به دندان مار از آتش و آب
چو همتت همه غزواست و مانعی نبود
اگر چه موج زند رهگذار از آتش و آب
۴۸ نه دیر، زود شود همچو بقعهٔ قنوج
بنای بتکدهٔ قندهار از آتش و آب

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاری است
سپـــاه را مـــدد کـــــارزار از آتش و آب
تو را چو آب و چو آتش مطیع و منقادنـــد
چو شد سپاهی دیگر بـــدار از آتش و آب
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
۵۱ بـــود سپاه تـــو را دستیـــار از آتش و آب
تـــو را بـــه میمنه و میسره روان گـــردد
دوخیـــل دل شکر جان شکار از آتش و آب
بـــکش بـــه گـــرد معادی دیـــن سکندروار
بـــزرگ سدی سخت استوار از آتش و آب
کـــه دشمن تو چو بـــرگشت ره فـــرو بنـــدد
۵۴ بر او چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فـــوج
دو صف طرازد هر مرغـــزار از آتش و آب
بر آن سپاه کـــه بدخواه دولت تـــو کشد
برنـــد حمله حباب و شرار از آتش و آب
زدم ز دانش رائـــی و گـــر بخـــواهـــی تـــو
۵۷ نکو برآیدت این شغل و کار از آتش و آب
ولیك تیغ تـــو هـــرگز بـــدین رضا نـــدهـــد
که داشته است همه‌ساله عار از آتش و آب
نگنجد اندر طبعش کـــه هیـــچ وقت او را
بـــه هیچ کـــار بـــود پیشکار از آتش و آب
تـــو معجـــز ملکانـــی کـــه هست رای تـــرا
۶۰ بـــه ملـــك معجـــزهٔ بیشمار از آتش و آب
اگـــر گسسته شود مهرت از مـــدار فلـــك
شود گسسته فلك را مـــدار از آتش و آب

وگر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
چه ناله‌ها شنوی زار زار از آتش و آب
۶۳ تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل‌و چشم
خلد عدوی تو را خار خار از آتش و آب
خدای خط تو صد ساله ملك داد آنروز
که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
۶۶ ز می‌گساری مه پیکری که گویی هست
بدیع صورت آن می‌گسار از آتش و آب
همیشه تا به جهان اقتضای طبع آنست
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
۶۹ نتیجه‌ییست ز طبع این قصیده و اندروی
لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی
بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

## ۱۷

بخاست از دل و از دیدهٔ من آتش و آب
که دید سوختهٔ غرقه جز من اینت عجاب
از آتش دل و از آب چشم در دل و چشم
همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب

خیال دوست همه روز در کنار من است
گهی به صلح در آید گهی به جنگ و عتاب ۳
چنان نمایدم از آب دیده صورت او
چو چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر
ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
به سینه و دورخش بر دو رسته در خوشاب ۶
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده
فرو گرفت به لؤلؤ کنارهٔ عناب
همی گرست و همی گفت عهد من مشکن
مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن ز امر محمودی
که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب ۹
فرو گذاری درگاه شهریار جهان
فراق جویی از اولیا و از احباب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
صواب شغل من این است و هم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان
که هست بر من شاهنشه جهان در تاب ۱۲
چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت از برمن، هوش من برفت و بماند
حدیث چون نمك او براین دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب ۱۵

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاووس و شب چو پر غراب
مرا ز رشك بپوشیده کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
۱۸ بدید گونهٔ خود را در آب نیلوفر
چو باز کرد همی چشم خود ز مستی خواب
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
نگاه کردم از دور من تلی دیدم
که چاه ژرف نماید از او بلند عقاب
۲۱ که گر منجم بروی شود چنان بیند
بر اوج چرخ که بی‌غم شود ز اسطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندر آن همه راه
ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
۲۴ خدایگانی کز فر او همی بکند
ز پنجه و دهن شیر، رنگ، ناخن و ناب
به جود و رای بکرده است خلق را بی‌غم
به عدل و داد گشاده است بر جهان ابواب
خدایگان جهان سیف دولت آن که به طبع
نهاده‌اند به فرمان او ملوك رقاب
۲۷ برنده تیغش در طبع و رنگ سیماب است
که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب
همی قرار نیابد به جای بر تیغش
بلی قرار نیابد به جای بر سیماب

خدایگانا ـ داند خدای ـ یار نشاط
چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
خدای داند پای برهنه از جیلم
بیامدم به بلهیاره نیم شب بشتاب ۳۰
به برشکال شبی من چنان گذشته‌ام
که تا به گردن بود آب و تا به حلق خلاب
کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
کجا توان شدن از آفتاب و از مهتاب
که گر گریخته از درگهت ملك گردد
هوا سراسر در گرد او شود مضراب ۳۳
مگر که خدمت تو طاعت خدای شده است
که هست بسته در او خلق را ثواب و عقاب
خدایگانا دریافت مرمرا اندوه
ز غم قرار نیابم همی مرا دریاب
درخت دولت من بی‌خلاف خشك شود
اگر نبارد کفت بر او به جای سحاب ۳۶
همیشه تا که یکی اول حساب بود
مباد آخر عمر ترا به سال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزی
جهان چو هند بگیری به عمر و دولت شاب
هزار قصر چو ایران بنا کنی در هند
هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب ۳۹

## ۱۸

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان بوده خرف باز گشت از سر شاب
جهان چو یافت‌شباب ای شگفت‌گرم‌و تر است
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب
۳ روان شده است هوا را خوی و چنین باشد
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب
بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ
بر او چو روشن سیماب ریخت تیره سحاب
شگفت نیست که شنگرف زاید ابر از گل
از آنکه مایهٔ شنگرف باشد از سیماب
۶ زمین شده همه چون چشم کبك و روی تذرو
هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب
ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست
چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب
ز کوهسار سحرگه چو ابر صادق تافت
گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
۹ ز بهر آنکه ببینند سپاه خسرو را
به راغ لاله پدید آمد از میان حجاب
به بوستان کمر زر ببست گلبن زرد
ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود
شه همه عجم و خسرو همه اعراب
۱۲ به گاه ضرب همی زر و سیم بوسه دهد
ز عز نامش بر روی سکهٔ ضراب

سپهر خواست که بوسه دهد رکابش را
رسید می‌نتواند بدان بلند رکاب
امید خلق ز درگاه او وفا گردد
که خسروی را قبله است و ملك را محراب
به تیره ابر و به روشن اثیر در حرکت
۱۵ ز تیغ و تیرش آموختند برق و شهاب
که برق‌وار جهد از نیام او خنجر
شهاب‌وار رود از کمان او نشاب
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد
یکی نبارد جز گرد مرگ روز حراب
چو روی داری شاها به سوی هندستان
۱۸ به نام ایزد و عزم درست و رای صواب
به دولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
به دشت آب روان گشت هر چه بود سراب
خیال تیغ تو در دیدهٔ ملوك بماند
چنان که تیغ تو بینند روز و شب در خواب
ز بیم تو تنشان همچو مرغ بر نیزه است
۲۱ ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به بیشه‌هایی آری سپاه را که زمینش
نه تافته است بر او آفتاب و نه مهتاب
ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی
که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند
۲۴ همی ستانند انصاف شادی از احباب
نشانده مطرب زیبا فکنده لالهٔ لعل
به پای ساقی گلرخ به دست بادهٔ ناب

تو را نشاط بدان تا کدام شهر زنی
کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
۲۷ ز آبگیرت حوض و ز سایبان ایوان
ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب
نهاده غران مرکب به جای بربط و چنگ
گرفته بران خنجر به جای جام شراب
تو هر زمان ملکا نوبهاری آرایی
که عاجز آید ازو خاطر اولواالالباب
۳۰ ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
ز خون دشمن بر خاک لالهٔ سیراب
به رزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب
کدام کشور کش نه ز دست توست امیر
کدام خسرو کش نه به سوی توست مآب
۳۳ ز بس امان که نوشتند از تو شاهان را
ز کار ماند شها دست و خامهٔ کتاب
چنین طریق ز شاهان که را بودکه تو راست
به حلم و عفو درنگ و به جنگ و جود شتاب
تو سیف دولتی و عز ملتی و ترا
صنیع خویش به نامه خلیفه کرد خطاب
۳۶ نصیب دولت و ملت ز خویشتن‌داری
درست کردی بر خویشتن همه القاب
شهی که ایزد صاحب‌قرانش خواهد کرد
چنین که ساخت از اول بسازدش اسباب
کنون همی دمد ای شاه صبح نصرت و فتح
هنوز اول عمر است خسروا مشتاب

همیشه تا فلك آبگون همی گردد
گهی بسان رحا گاه باز چون دولاب ۳۹
به دولت اندر ملك ترا مباد کران
به شادی اندر عمر ترا مباد حساب
به بوستان سعادت چو زادسرو ببال
ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب
چو میر اگره در هر سفر هزار بگیر
چو فتح اگره در هر سفر هزار بیاب ۴۲

## ۱۹

مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب
که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
به در و گوهر آراسته پدید آمد
چو نو عروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب ۳
گهی لآلی پاشد همی و گه کافور
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب‌وار آب روان
به گاه و بی‌گاه آری چنین بود دولاب
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست
که از بلور نمایند صورت لبلاب ۶
گل مورد خندان دو دیده بگشاده
دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب

بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
۹ ز لهو آمده وصل و ز رنج دیده فراق
لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
به بوی نافهٔ آهوست سنبل بویا
به روی رنگ تذرو است لالهٔ سیراب
از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیدهٔ چرغ و یکی چو چنگ عقاب
۱۲ ز شاخ خویش سمن تافت چون ستارهٔ روز
ز باغ، همچو شب از روز، شد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
به رسم رفته چو رامشگران خوش دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
۱۵ چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا
که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب
۱۸ کنون مگردم عیسی است بوی گل به سحر
که زنده گشت ازو خاطر اولواالالباب
دهان گل را کرده است ابر پر لؤلؤ
به مژده‌یی که از او باز یافته است شباب
چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد
به شادمانی و رامش نشاط جام و شراب

خدایگان جهان سیف داد و دولت و دیـن
امیـر غـــازی محمـود شاه دولت یـاب ۲۱
ملك به اصل و به آدم رسانده نسبت ملـك
کـراست از ملکان در جهـان چنین انساب
چه سائل است حسامش که چون سؤال کند
نباشد او را جـز جـان بدسگال جـواب
ز برق و آب است الماس و این شگفت نگر
کز آب الماسش برق خاست روز حـراب ۲۴
بتـافتنـد ز آتش سنـان حـــربـهٔ او
گرفت آتش از آنروز بـاز تیزی و تـاب
چگونه خـاست ز پیکـان همچو سیمابش
شهاب از آنکه ز سیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفر شاهـی که با تو شد گـه رزم
قضا عدیل عنان و قـدر رفیـق رکـاب ۲۷
چو باز گـردی از حمله بـاشی آهستـه
به گاه حمله که حمله بری شوی پـر تـاب
بلی تو سیفی و سیف اینچنین بـود دایـم
که باز گردد بـدرنگ و در شود بشتـاب
خـدای را چـو بهکاری ارادتـی بـاشد
بـه صنع و حـکمت زیبا بسازدش اسباب ۳۰
چو کرد خطبه به نامت خطیب بـر منبـر
گشاده گشت به رحمت بر آسمان ابـواب
اگـر نـه همت تـو داشتی گـرفته هـوا
بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
خجسته بـادت نوروز و ایـن چنین نـوروز
هـزار جفت شده بـامـه رجب دریـاب ۳۳

بسان عرعر در بوستان ملك ببال
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
به طوع و رغبت داده ترا زمانه عنان
به امر و نهی نهاده ترا ملوك رقاب

## ۲۰

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب
رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونان که از نشیمن بر بانگ تیروزه
بجهد غراب ناگه جستم ز جای خواب
از گریه چون غرابم آواز در گلو
پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب
از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك
همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
مانندهٔ غراب ندانم همی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز
آموختم ز بند گران رفتن غراب
چون بانگ او به گوش من آید ز شاخ سرو
گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی به بند
بر خیزد و بر پر و برو و دوست را بیاب

ور اتفـاقت افـتـد و بینـی بت مـرا
آگـه کنش که بر تن من چیست از عـذاب
گو تا من از تو دورم، دور از تو گشته‌ام
بریان بر آتش غـم هجر تو چـون کباب
بردندم از بـر تـو گـروهی ستیزه‌جـوی
کرده ز کین و خشم دل و روی را خضاب ۱۲
بر کوه خـواب کرده به یك جای با پلنگ
در دشت آب خورده به یك جـوی با ذئاب
بی‌شرم چون مخنث و بی‌عافیت چو مست
بی‌نفس همچو کودك و بی عقل چون مصاب
تـا زنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
درنـده همچو گرگ و رباینده چون کـلاب ۱۵
راهی بریـده‌ام کـه درختان او ز خـار
همچون مبارزانـی بـودنـد بـا حـراب
چون زلف تو هواش ظـلام از پس ظـلام
چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کـردم به دم نسیم هـوا را همی سمـوم
کـردم به اشك ریگ بیابان همی خـلاب ۱۸
اکنـون بـدیـن مقـام در آن آتشم ز دل
کش ز آب دیده افزون می‌گـردد التهاب
چشمم ز بس که گریـم همچون رخ تـذرو
پشتم ز بسکـه خارم چـون سینهٔ عقـاب
سر یافته است نرم‌تـرین بالش از حجـر
تن یافته است پاك‌تـرین بستر از تـراب ۲۱
در هر دو دست رشتهٔ بندست چون عنـان
بر هر دو پای حلقهٔ کند است چون رکـاب

یك دست من مذبه و یـك دست من محـك
شب از بـرای پشه و روز از پی ذبـاب
۲۴ از پشت دست گیرد دنـدان مـن طعـام
وز خون دیده یابـد لب‌هـای من شراب
هستم یقین بر آن کـه اگر صاحب اجـل
خواهد، بـر تـو زود بـود مرمرا ایـاب
عبدالحمید احمـد عبدالصمد کـه مـلك
نـه از شیـوخ دیـد چنو و نـه از شباب

## ۲۱

مرا ازین تن رنجور و دیـدهٔ بی‌خـواب
جهان چو پر غراب است و دل چو پر ذباب
ز بهـر تیرگـی شب مـرا رفیق چـراغ
ز بهـر روشنی دل مـرا نـدیـم کتـاب
۳ رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
ز زخـم نـاخن چـون عنکبوت اسطـرلاب
دو دیده همچو دو ثقبه گشاده‌ام شب و روز
و لیـك بـی‌خبر از آفتـاب و از مهتـاب
حسام را کـه زنـد غـم کنم ز روی سپر
سؤال را کـه کند دل دهـم به اشك جواب
۶ چو چوب عنابم چین برگـرفته روی همـه
گـرفته اشکـم گـونـه ز گـونـهٔ عـنـاب
مـرا ز سرزدگـی کـز فلك شدم در دل
به جز مدیح ملك فکرتـی نمانـد صـواب

خدایگان جهان شهریار هفت اقلیم
سر ملوك زمین مالك قلوب و رقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که خسروان را درگاه او بود محراب ۹
چو سوی کعبه ملوك جهان بپیوستند
به سوی درگه عالی او مجیء و ذهاب
ظهیر دولت و ملك و نصیر ملت و دین
براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است
بدوست باز همیشه مفاخر القاب ۱۲
روا بود که فزاید جهان بدو رامش
سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا از مدح و خدمت تو همی
همه سعادت محض آمد و جلالت ناب
ز رای تست فروغ و مضای آتش و آب
ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب ۱۵
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
به رزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر بران تو عدوی ترا
ببست بر دل و بر دیده راه شادی و خواب ۱۸
ز مهر و کین تو چرخ و زمان دو گوهر ساخت
که هر دو مایهٔ عمران شدند و اصل خراب
بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان
شد این فروزان آتش شد آن گواران آب

۲۱ کمیتت انــدر تــك گنبدیست انــدر دور
حسامت انــدر زخم آتشیست انــدر تــاب
چو مرکبانــرا بر هــم زند طــراد و نبرد
چــو سرکشانــرا در هم کند طعان و ضراب
زمین و کوه بپوشد ز خــون تازه لبــاس
سپهر و مهر ببندد ز گــرد تیــره نقــاب
۲۴ دل مبــارز گیــرد ز تیــر و نیــزه غــذا
سر مخالف یابــد ز تیــغ و گــرز شراب
بــه میــغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز زره
جهد ز خنجر بــرق و رود ز تیــر شهــاب
تــو را کــه یارد دیــدن بــگاه رزم دلیر
که نیزه‌داری در چنگ و تیر در پرتــاب
۲۷ نیافت یــارد از هیبت تــو خــاك درنگ
نکــرد یارد بــا حملــهٔ تــو چــرخ شتاب
ز زخم خنجر و از گــرد مــوکب تــو شود
زمین چو چشم همــای و هوا چو پــر غراب
از آن فروزی آتش همی بــه رزم انــدر
که کرد خواهــی دل‌ها بــه تیغ تیز کباب
۳۰ ز نوك رمح تو کندی گرفت چنگ هــزبــر
ز سم رخش تــو سستی نمود پــر عقــاب
همیشه تــا فلك انــدر سه وقت هر سالــی
شود بــه گشت رحــا و حمایــل و دولاب
چو چرخ گــردان بــر تــارك اعــادی گرد
چو مهر تــابان بــر ظلمت مــوالی تــاب

## ۲۲

شد مشك شب چو عنبر اشهب　　شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ　　لرزان شده به گردون کوکب
ما را به صبح مژده همی داد　　آن راست گو خروس مجرب
می‌زد دو بال خود را بر هم　　از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز　　یا از تأسف شدن شب
ای ماهروی سلسله ز لفین　　و ای نوش لب سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی　　نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید معذور　　تن را نداشت باید متعب
در دولت و سعادت صاحب　　که آداب از او شده است مهذب
منصور بن سعید بن احمد　　کش بنده‌اند حران اغلب
آن کو عمید رفت ز خانه　　و ان کو ادیب رفت به مکتب
در فضل بی‌نظیر و نه مغرور　　در اصل بی قرین و نه معجب
از رای اوست چشمهٔ خورشید　　وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم　　در پیش شهریار مقرب
در هر زبان به دانش ممدوح　　در هر دلی به جود محبب
ای در اصول فضل مقدم　　و ای در فنون علم مدرب
تقصیر اگر فتاد به خدمت　　من بنده را مدار معاتب
که آمد همی رهی را یك چند　　دور از جمال مجلس تو تب
تا بر زمین بروید نسرین　　تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع　　جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز نزهت مفرش　　بر آخورت ز دولت مرکب

## ۲۳

دل از دولت همیشه شاد بـــادت / کـــه ما شادیم تا بینیم شادت
تو آنی‌کزخرد چیزی نماندست / درین گیتی که آن ایزد ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت / گزیده فعلت و نیکـــو نـهـــادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت / چو آب صافی از پاکی نـــژادت
زمین پیراسته‌است از تیغ‌تیزت / جهان‌آراسته‌است از دست‌رادت
میـــان بنـــدگی اقبـــال بستت / زبـــان محمدت دولت گشادت
به خدمت بخت همزانو نشستت / به‌حرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بـــه نامت / همی باده خورد دولت به یادت
هنرمندی ز تو نـــادر نبـــاشد / چو ملك شاه بـــاشد اوستادت
همایون باد برتو عید و هرروز / که از گردون برآید عید بادت

## ۲۴

این چنین رنج‌کز زمانه مراست / هیچ دانی که در زمانه کراست
هرچه در علم و فضل من بفزود / همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم / نیستم آهو از چه پشت دوتاست
ای تن آرام‌گیر و صبر گزین / که هر امروز را ز پس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمـــع است / زیر دانه بود که دام بـــلاست
خویشتن را خلق مکن بر خلق / برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او / گـــاه پیدا و گـــاه نـــاپیداست
همـــه از آدمیم مـــا لیـــکـــن / آن گرامی‌تـــر است کو داناست
همه آهن ز جنس یکدیگر است / که همه از میانـــهٔ خـــاراست
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن / تیغ‌شاهان‌شد آنچه روهیناست

نه غلط کردم آنکه داناییست    برسیده به هر مراد و هواست
باشگونه است کار این گیتی    وین همه هرچه گفتم از سوداست ۱۲
هنر از تیغ تیز پیدا شد    که بدو شاه قبضه را آراست
هرکه او راست باشد و بی‌عیب    بروی از روزگار بیش عناست
به همه حال بیشترش برند    هر درختی که شاخ دارد راست ۱۵
تو چنان برگمان که من دونم    سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار نز خاك است؟    اصل عود قمار نه ز گیاست؟
این شگفتی نگر کجا سخنم    نکته زاید همی و او عذراست ۱۸
گرچه پیوسته شعر گویم من    عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس    نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است    گله‌کردن ز روزگار خطاست ۲۱
گله از هیچ‌کس نباید کرد    کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود سازد    که همی بند گرددش چپ و راست
گر خسی افتدت به چشم منال    سوی آنکس نگر که نابیناست ۲۴
حذر از تو چه سود چون برسد    لابد آنچ از خدای بر تو قضاست
شادمانی به عمر کی زیبد    چون حقیقت بود همی‌که فناست
رنج باشد پس هر آسانی    نشنیدی که خار با خرماست ۲۷
مکرمت کن که بگذرد همه چیز    مکرمت پایدار در دنیاست
مکرمت را یکی درخت شناس    که بر و بار وی زشکر و ثناست
آفتابش ز تست نورانی    آب او از مروت است و سخاست ۳۰
سایه‌دارست و اهل دانش را    زیر آن سایه مأمن و ملجاست

## ۲۵

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست
جان بد خواهان از هیبت و از هول بکاست

مــوکب طـاهـری آواز بـرآورد بـلـنـد
هـر سویـی از ظفر و نصـرت لبیك بخاست
۳ بـدهید انصـاف امـروز بـه شمشیر و قـلـم
در جهان چون ثقةالملك که دیده است و کجاست
قـدر او چـرخی عالـی کـه ازو چرخ زمیست
رای او مهـری روشن کـه از و مهر سهاست
ای جهانی که دو حال تـو ز مهرست و ز کین
وی سپهری که دو قطب تو ز حزم و ز دهاست
۶ نیـك یـکتاست دل گـردون در خـدمت تـو
گرچـه در طاعت تو پشتش زین‌گونه دوتاست
همه فـرمـان تـو مقبـول و همه امـر تـو جزم
ایـن تـوانایـی در مملکت امـروز کـراست
حاصل و رابح و موجود به هر وقت ز توست
هرچه سلطان جهان را غرض و کـام و هواست
۹ شاه مسعـود بـراهیـم کـه در ملـك جهـان
خسرو نـافـذ حـکـم و مـلك کـام رواست
بـر تـن حشمت باقیش لبـاس از شرف است
بـر سـر دولت پـاینـدهٔ او تـاج عـلاست
زندگـانی تـو پـاینده کناد ایـزد از آنـك
زندگـانی تـو آنجـاست کـه از شاه رضاست
۱۲ عنف و لطف تـو بـه هر وقت خزان است و بهار
خشم و عفو تو به هر حال سموم است و صباست
آسمانـی و ز دور تـو ولـی تـو مهست
آفتابـی و ز نـور تـو عـدوی تـو هبـاست
از شرف ذات تو بیخی است کـزو شاخ علوست
در کـرم طبـع تو شاخیست کـزو بـار عطاست

مثل بخت و نکو خواه تو آبست و درخت
مثل مرگ و بد اندیش تو ناراست و گیاست ۱۵
سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
دشمن و تیغ ترا قصهٔ فرعون و عصاست
هر چه در گیتی، رادی است کم و بیش ز توست
هر چه از دولت، شادیست شب و روز توراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق
زانکه دعوی سخا را دو کف تو دوگواست ۱۸
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
از جوانمردان، چون طاهر یك مرد کجاست؟
من بدو ماندم باقی به جهان، تا جاوید
گر بماند به جهان باقی، والله که سزاست
من که مسعودم هر چند ثناگوی توام
این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست ۲۱
این که می‌رانم و الله که به عدل است و به حق
وین که می‌گویم والله که نه از روی و ریاست
چرخی و ابری و خورشیدی‌و دریایی و کوه
وین صفات این همه را غایت مدح است و ثناست
سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست ۲۴
از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا
پس مرا جای بدین‌سان نه زمین و نه هواست
محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس ازین گونه مرا جای درین خوف و رجاست
از همه دانش حظی است مرا از چه سبب
همه حظ من ازین گیتی رنج است و عناست ۲۷

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدایی که همه وصفش بی‌چون و چراست
شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
وین گران بند بدین پای مرا اژدرهاست
۳۰ مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك
اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر فهم و ذکاست
بحرم و کانم و چون بحرو چو کان حاصل من
خلق را در ثمین و گهر بیش بهاست
۳۳ ای خداوند من از غفلت بیدار شدم
چون بدانستم کاندیشهٔ بیهوده خطاست
جان همی بازم با چرخ و همی کش زندم
هیچ کس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست
پیش ازین سخت بنالیدم ازین چرخ و همی
گفتم از چرخ همی بر من تا چند بلاست
۳۶ چرخ را نیست گناهی، به خرد یار شدم
زان که این چرخ به هر وقتی مأمور قضاست
عرض کردیم همه کردهٔ بی‌حاصل خویش
هر چه بر ماست بدانستیم اکنون که زماست
گر چو ما گیتی مجبور و مطیع قدر است
پس چرا بر ما از گیتی چندین علّاست
۳۹ وگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
این همه تنگدلی کردن ما خیره چراست
طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم
چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست

ساکن و شاکر گشتم که مرا روشن شد
که نبود آنچه خداوند جهاندار بخواست
نکند تندی گردون و وفادار شود
۴۲ گر چه طبعش به همه وقتی تندی و جفاست
چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
بنهد رگ به همه چیز که من خواهم راست
چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا
پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست
نیست امروز به اطلاق دل من نگران
۴۵ که درین حبس ز احسان تو صد برگ و نواست
هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح
همچو قمری نفس من همه لحن است و نواست
هیچ کس را هست ـ انصاف‌ده‌ای حاکم حق
این زبان و قلم و فکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم
۴۸ گرچه امروز مرا نام ز جمع شعراست
قافیت‌هایی طنان که مرا حاصل شد
همه بر بستم در مدح و کنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلك والی روز است و شب است
تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علو
۵۱ دولت جاه تو از نصرت در نشو و نماست
تا جهان است بقا بادت مانند جهان
که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

## ۲۶

به نظم و نثر کسی را گـر افتخار سزاست
مـرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بـه هیچ وقت مـرا نظـم و نثر کـم نشود
که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
۳ بـه لطف آب روان است طبـع مـن لیکـن
به گاه قوت و کثرت چو آتش است و هواست
اگر چـه همچو گیا نـزد هر کسی خـوارم
و گرچه همچو صدف غرق‌گشته تن بی‌کاست
عجب مدار ز من نظم خوب و نثر بـدیـع
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین زگیاست؟
۶ به نزد خصمان گر فضـل من نهـان بـاشد
زیـان ندارد نزدیـك عاقـلان پیـداست
شگفت نیست اگـر شعر مـن نمـی‌داننـد
که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
بـه چشم جـد و حقیقت مـرا نمـی‌بینند
که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست
۹ اگر چه چشمهٔ خورشید روشن است و بلنـد
چگونـه بیند آن کش دو چشم نـابیناست
به هیچ وجـه گناهـی دگـر نمـی‌داننـد
جز آنکه ما را زین شهر مولد و منشاست
اگـر برایشان سحر حـلال بـرخـوانـم
جز این نگویند آخر که کودك و برناست
۱۲ ز کودکی و ز پیری چـه عار و فخـر آیـد
چنین نگوید آن کس که عاقل و داناست

هزار پیر شناسم کـه منکـر و گبـر است
هزار کودك دانـم کـه زاهد الزهـداست
اگـر عمیـد نیـم یـا عمیـد زاده نیـم
ستوده نسبت و اصلـم ز دودهٔ فضـلاست
اگـر بـه زهـد بنازد کسی روا بـاشـد
ور افتخار کند فـاضلی به فضل سزاست ۱۵
بـه اصل تنهـا کس را مفـاخـرت نـرسد
که نسبت همه از آدمست و از حـواست
مرا بـه نیستی‌ای سیدی چـه طعنه زنـی
چو هست دانشم ار زر و سیم نیست رواست
خطـاست گـویی در نیستی سخـا کـردن
ملامت تو چه سودم کند، که طبع سخاست ۱۸
به بخل وجود کم و بیش کـی شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریـق خطاست
اگر بـه نیك و بد مـن میان ببندد خلـق
جز آن نباشد بر من که از خـدای قضاست
ز بس بـلا کـه بدیدم چنـان شدم بمثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بـلاست ۲۱
تو حال و قصهٔ من دان که حال و قصه من
بسی شگفت‌تر از حال وامـق و عذراست
اگر چه بـر سرم آتش ببارد از گـردون
ز حـال خـود نشوم، اعتقاد دارم راست
گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است
ثنا مر او را گـویم کـه او سزای ثناست ۲۴
امیر غـازی محمـود سیف دولت و دیـن
که پادشاه بزرگ است و خسرو والاست

خجسته نامش بـر شعرهـای نـادر مـن
چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
۲۷ بـدین قصیده کـه گفتم من اقتـدا کـردم
بـه اوستاد لبیبـی کـه سیـدالشعراست
بران طریـق بنا کردم این قصیده که گفت:
«سخن که نظم دهند آن درست باید و راست»
قصیده خـرد و لیکن به قدر و فضل بزرگ
به لفظ موجـز و معنیش بـاز مستوفـاست
۳۰ هـر آن‌کـه داند داند یقین کـه هـر بیتی
ازیـن قصیدهٔ من یـك قصیدهٔ غـراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خـواه
چنین قصایـد مسعود سعـد سلمان راست

## ۲۷

تا مرا بـود بـر ولایت دست … بودم ایزد پرست و شاه پرست
امـر شه را و حکـم الله را … بندادم به هیچ وقت از دست
۳ دل به غزو و به شغل داشتمی … دشمنان را از آن همی دل خست
چون به کفار می‌نهـادم روی … بس‌کس از تیغ‌من همی بنرست
به یـکی حملهٔ مـن افتـادی … خیل دشمن ز شش هزار نشست
۶ مگر از زخـم تیغ مـن آهـن … حلقه‌گشت و زپیش زخم بجست
آمد اکنون دو پـای من بگرفت … خـویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از بـرای راحت او … به گه خفتن‌و بخاست و نشست
۹ دست در دست برده چون‌مصروع … پای در پای می‌کشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر … بـکشی دست رسم آئین هست

جز به فرمان شهریار جهان      باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل      بنده مسعود امان‌خود بشکست

## ۲۸

تا توانی مکش ز مردی دست      که به‌سستی‌کسی زمرگ نجست
ماهی ار شست نگسلد در آب      بسته او را به‌خشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد      تا به روز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس      تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد به رزم      دان که در پیشگه بحق ننشست
سر فرازد چو نیزه هر مردی      که‌میان، جنگ‌را، چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ      که قضا اندر او درست نرست
دل مردان ز ترس چون دل طفل      سرگردان ز حمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد کان شبه      تیغ بران ز خون چو شاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن      گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای‌شاخ مرگ‌راست‌گرای      که بسی دل بتو بخواهم خست
گر کنی احتراق وقتش نیست      ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون      یا بلرزی همی ز بیم شکست

## ۲۹

چه خوش عیش و چه خرم روزگارست
که دولت عالی و دین استوارست
سخا را نو شکفته بوستانست
امل را نو دمیده مرغزارست

۳ هنر در مد و دانش در زیادت
طرب شادان و عشرت شادخوارست
فراوان شکرها زیبد که بر خلق
فراوان فضل‌های کردگارست
که بخت و دولت و دیهیم شاهی
علایی رنگ و مسعودی نگارست
۶ جلالت را فزون‌تر زین چه روزست
سعادت را روان‌تر زین چه کارست
که شه مسعود ابراهیم مسعود
به گیتی پادشاه کامگارست
جهانداری که بر درگاه جاهش
جهان اندر پناه زینهارست
۹ فلك با رتبتش یك تیر پرتاب
زمین با همتش یك میل وارست
بلا با حزم او عاجز پیاده‌ست
قضا با عزم او قادر سوارست
ز هولش صحن‌های تفته میدان
به وحشت عرصهٔ روز شمارست
۱۲ ز سهمش پنجه‌های شرزه شیران
به سستی پنجهٔ شاخ چنارست
زمانه شهریارا، کس نگوید
که جز تو در زمانه شهریارست
ز تختت مملکت را شادمانی
ز تاجت خسرویرا افتخارست
۱۵ زبان ملك را عدلت عبارت
یمین گنج را جودت یسارست

شب انـدر چشم فـرمان تـو روزست
گـل اندر دست انکـار تو خارست
فـروغ دولتت تـابنـده نـورست
شکـوه هیبتت سـوزنـده نـارست
نعیـم خـدمت تـو بـی‌زوالست
شـراب نعمت تـو بـی‌خمـارست ۱۸
محاسب را بـه یکـروزه عطـاهـات
چو خـواهد کرد یـك ساله شمارست
منجـم را ز بـهـر ابـتـداهـات
چـو بندیشد همـه روز اختیـارست
به هیجـا دشمنت گـر شیر زورست
عـلاجش زخـم گـرز گـاوسارست ۲۱
بـه تندی گـر حصارش هست خیبـر
بـه تیـزی خنجر تـو ذوالفقارست
و گـر چـه هست فـرعـونی طبیعت
چه شد رمـح تو ثعبانـی شکارست
و گر هست او به خلقت عـاد پیکـر
چـو آید رخش تـو صرصر دمارست ۲۴
فـری کین تـوز گـوهر نقش، تیغت
که نصرت را به کوشش حق‌گزارست
بـلا در بـاد آن خـاکـی سرشت است
اجـل در آتش آن آبـدارست
خـرد هر چیز را از وی، صفت کرد؛
بـه گـرد حـد او گشتن نیـارست ۲۷
وز آن شبـدیـز تـنـدر شیهـهٔ تـو
زمـانه پـر صدا چـون کوهسارست

براقی برق جه کز کام زخمش
گنه‌کاران دین را اعتبارست
۳۰ سرین و سینهٔ او سخت فربی
میان و گردن او بس نزارست
چو نقش قندهار از حسن لیکن
بلای حسن نقش قندهارست
دز رویین ز بانگش پرشکافست
ره سنگین ز سمش پر شرارست
۳۳ شتابش عادتی پرواز طبعی
درنگش باز خویی مستعارست
ز چرخ ار هم رکاب افتدش ننگ است
ز باد ارهم عنان گرددش عارست
هزبر زشت‌رویی وقت پیکار
همای خوب فالی روز بارست
۳۶ بپای دولت آوردت سپرده
سری کشتن تو را نه جان سپارست
چه کافر حمله کان خونی هیونست
چه منکرجثه کان جنگی حصارست
روان کوهی است وز جنبان شخ او
معلق اژدها در ژرف غارست
۳۹ دلش پر حرص اغراء عداوت
سرش در عشق شور و کارزارست
میان آبکش فوارهٔ او
بجوشیدن چو چشمه پر بخارست
به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن و خارا گذارست

شها امروز روز دولت توست
بدین‌سان باد تا لیل و نهارست ۴۲
مراد دین و دنیای تو زین غزو
برآید وین دلیلی آشکارست
که این هفت اختر تابان مطیعند
کلاهی را که ترك او چهارست
به پیروزی برو برطالع سعد
که نصرت خنجرت را دستیارست ۴۵
همه ابرست هرچت رهنوردست
همه نورست هرچت رهگذارست
زمین از منزلت زرین بساط است
هوا از لشکرت مشکین غبارست
به خارستانت اندر گلستانست
به ریگستانت اندر جویبارست ۴۸
ره انجام و دل اندر خرمی‌دار
که وقت خرمی این دیارست
ترا هندوستان موروث جایست
که از خلقت زمستانش بهارست
بزن بیخی که آنرا کفر شاخست
ببر شاخی که او را شرك‌بارست ۵۱
قیاس لشکرت نتوان گرفتن
که یك مرد تو در مردی هزارست
بنامیزد تو اینجا ترك داری
که با چرخش چخیدن سهل‌کارست
ز پیکارش تف آتش دمیده
ز پیکانش دل آهن فگارست ۵۴

ترا مالیدن شیران به بیشه
بدین شیران یغما و تتارست
ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز
جهان بر بت‌پرستان تنگ و تارست
۵۷ درخش برق این در سومناتست
خروش رعد آن در گنگبارست
بدین آوازه هر جایی که راییست
بغایت ناشکیب و بیقرارست
ز فکرت نوش او هم طعم زهرست
ز حیرت روز او همرنگ قارست
۶۰ دم اندر حلق او چون تفته شعله
مژه بر پلك او چون تیز خارست
همه بگذاشته، کنجی گرفته
تو گویی عابدی پرهیزگارست
گهی در خاك چون آهن خزیده
گهی در سنگ چون آتش قرارست
۶۳ بگیریش ار همه در کام شیرست
پی آن شیر در سوراخ مارست
بپالایی به پولاد زدوده
زمینی کان ز دیوان یادگارست
بتازی گر ز شیران صد مصافست
بیاری گر ز پیلان صد قطارست
۶۶ فتوحت را که خواهد بود امسال
نمود فتح دست شابهارست
همی تا مرکز طبعی سکونست
همی تا گنبد ذاتی مدارست

کهینه کـار سازت آسمانست
کمینه کـاردارت روزگـارست
مـرادت را ز ملك و ملك هـر چیـز
۶۹ کـه تو خـواهی نهاده در کنارست

## ۳۰

کـفـایت را ستوده اختیارست
شهـامت را گـزیـده افتخـارست
عمیـد ملـك منصـور سعید آنـك
محلش نـور چشـم کـارزارست
وزیـر اصلی کـه از اصل وزارت
۳ جهـان مملـکت را یـادگـارست
بـزرگی دیر خشم و زود عفـوست
کـریمی کـامگار و بـردبـارست
جهـان بـی‌دانش او نـاتمـامست
فـلك بـا همت او نـاسـوارست
به کام مهرش اندر زهر نوش است
۶ به چشم کینش انـدر نـور نارست
خطـا هـرگـز نیفتد حـزم او را
کـه او را سعد گردون پیشکارست
هنرمنـدان شده بـا کـار حیـدر
به رونق زان سخن ور ذوالفقارست
به نـزدیك قیاس انفـاس جـدت
۹ همـه رایـات دیـن کـردگارست

بـه حکـم تجربـه احکـام رایت
همـه ارکـان ملك شهـریـارست
نه بی‌اکرام تو جان را تـوانست
نه بی‌انعام تـو کـان را یسارست
۱۲ ز جـودت موج دریا یـك حبابست
ز خشمت جوش دوزخ یك شرارست
نـه در بـذل تـو ذل امتنـاعست
نـه در بـر تـو رنج انتظـارست
اگـر میـدان فضلت شاهـراهست
سزد، کـاثـار خلقت شاهـوارست
۱۵ روا بـاشد کـه روی تـو امیدست
که جودت نـو دمیده مرغـزارست
عجب دارم ز بخت دشمـن تـو
که برخـود خندد و او سوگوارست

## ۳۱

قـوت روح خـون انـگـورست
تن بـدو فتنه گشت و معذورست
آن نبید اندر آن قدح که به وصف
جان در جسم و نـار در نـورست
۳ همچو زنبور شد زبـان گز و بـاز
در گـوارش لـعـاب زنبـورست
بـاده گـر جـان حـور شد شایـد
زان کـه انگـور دیـدهٔ حـورست

گلبن و باغ پیش ازین گفتی
تاج کسری و تخت فغفورست
بوستان‌ها ز برگ‌ها اکنون
بر طبقهای زر طیفورست ۶
بدل بانگ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و لحن طنبورست
کرد بدرود باغ بلبل از آنک
مر چمن را ز برف ناطورست
زنده شد لهو و شادی از پی آنک
نعرهٔ رعد، نفخهٔ صورست ۹
بر در و بام برف پنداری
بیخته گچ و کشته آکورست
باغ را بین که چشم و دیده همه
مغز بادام و غژم انگورست
باغ چون جزع و زاغ چون شبه را
دل و جان غمگن است و مسرورست ۱۲
فرقت آب حوض و وصلت برف
این و آن را چو شیون و سورست
چشم چشمه چرا نگیرد آب
که همه روی دشت کافورست
پنجهٔ سرو و شاخ گل گویی
دست مفلوج و پای مقرورست ۱۵
برگ نارنج و شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفورست
از چه سخت آبله زده‌ست چنار
گر به خلقت نه سخت محرورست

۱۸ رنگ زردی ترنج پیدا کرد
کز پی‌زاد و بود رنجورست
گر ندیدست جام می نرگس
چون گهی مست و گاه مخمورست
همه شب خوش چرا همی خندد
اگر از نور ماه مهجورست
۲۱ چهرهٔ سیب سرخ گونه چراست
روی زوار خواجه منصورست
آنکه خلقش به حسن مشتهرست
وانکه ذاتش به لطف مذکورست
مهر و چرخ است روشن و عالی
چه شگفت ار بزرگ و منظورست
۲۴ گر چه از خلق در هنر فردست
از هنرها میان جمهورست
همه اخبار در بزرگی از او
به بر عقل نص و مأثورست
هر چه هست از رضای او بیرون
در دیانت حرام و محظورست
۲۷ درگهش کعبه شد که طاعت خلق
چون به سنت کنند مبرورست
مجلس او بهشت شد که در او
گنه بندگانش مغفورست
جز از او سروری همه عیب است
جز بر او خواجگی همه زورست
۳۰ عقل را هر چه در منظوم است
زیر پای ثناش منثورست

بـار جـودش نشست بـر دينـار
زان رخش زرد و پشت مكسورست
هـنـرش را ز راى تـربيت است
دولتش زان بـه طبـع مـأمورست
هـر كه منصور، ناصرش بـاشد
۳۳ در جهـان ناصرست و منصـورست
كـلك او شـد كـليد غيب كـزو
رازهـاى فلـك نـه مستـورست
كـان درست و مـى‌فشانـد در
گـاه گنج است و گـاه گنجورست
تندرست است و زار و نـالانست
۳۶ ساحـرست و بـزرگ مسحورست
نيست آرامشـى كـه در عـالـم
برتك و تـاركش نـه مقصورست
بنده كـردش طبيعت از پـى آنك
شيفتـه بـرنـگـار منشـورست
وصف او را چـو وهـم و خاطر من
۳۹ بـى عـدد پيشكار و مـزدورست
گـر چـه گفتار مـن بلنـد آمـد
او بـدان نـزد خلق مشكـورست
زانكـه فـكر مـن از مديحت او
نهر جـارى و بحـر مسجـورست
در قفس مـانـده‌ام ز مـدحت او
۴۲ طبـع مـن بـا نـواى زر زورست
در ثـنـاهـا ز تف انـديشه
بحـر انـدر ضميـر بـاحورست

ای بزرگی که بر سپهر شرف
رای تو آفتاب مشهورست
۴۵ چون چنین است پس چرا همه سال
روز من چون شبان دیجورست
از تجلی چرا نصیبم نیست
که همه عمر جای من طورست
دل من کوره‌ییست پر آتش
که تنم در غم ته گورست
۴۸ سر همی گرددم ز اشك دو چشم
همه تن در میان در دورست
تارکم زیر زخم خایسك است
جگرم پیش حد ساطورست
گر چه اقبال من نه منصوفست
عدد بخت من نه مجذورست
۵۱ صایم الدهرم از ضرورت و کس
بر چنین طاعتی نه مأجورست
بس قلق نیستم یقین دانم
رزق مقسوم و بخت مقدورست
از زمانه نکرده‌ام گله‌یی
تا بدانسته‌ام که مجبورست
۵۴ مر مرا گاه گاه رنج کند
همه‌ام یوبهٔ لهاوورست
داند ایزد که سخت نزدیکست
دل به تو گر تنم ز تو دورست
تا همی بر زمین و بر گردون
ربع مسکون و بیت معمورست

نیکخـــواهت ز بخت محتـــرمست
بـــدسگـــالت ز چـــرخ مقهـــورست ۵۷
ایـــن بـــر آن وزن و قافیت گفتم
«روزگـــار عصیـــر انـــگـــورست»

## ۳۲

از پس من نمست و پیش نمست — زبـــر من غمست و زیر غمست
ایـــن دل بسته خستهٔ دردست — وین تـــن خسته بستهٔ المست
عجبا هـــر چـــه بیش می‌نـــالم — مر مرا رنج بیش‌و صبرکمست ۳
بی‌شمار انـــدهست جمع مـــرا — این بلا بین کزین شمرده دمست
آتش آز طبـــع و دود نیـــاز — همه از پخت دوزخ شکمست
بـــه فـــرازنـــدهٔ سپهر بلنـــد — وین‌شگفت این‌بزرگتر قسمست ۶
کـــز همه وجه بر مـــن مسکین — از همه کس تعدی و ستمست
چه توان‌کرد کانچه بود و بود — بـــودهٔ حـــکم و رفتهٔ قـــلمست
قصهٔ خـــویش چنـــد بـــردارم — به کریمی که صورت کـــرمست ۹
خواجه‌بونصر پارسی‌که چومهر — به همه فضل در جهان علمست
در هنر تاج گـــوهر عربست — در نسب فـــخـــر دودهٔ عجمست
کف کافیش بحری از جودست — طبع صافیش گنجی از حکمست ۱۲
در جهانش به مکرمت دستست — بر سپهرش ز مرتبت قـــدمست
رزمش افروخته‌تر از سقرست — بـــزمش آراسته‌تر از ارمست
از بـــد روزگـــار معصومست — بـــه بـــر شهریـــار محترمست ۱۵
پاسخ مـــن چرا همی لا کـــرد — چون جواب همه کسش نعمست
دل بدان خوش همی کنم کآخر — به حقیقت وجود را عـــدمست
بـــاد اقبـــال در پـــرستش او — تا شمن در پرستش صنمست ۱۸

## ۳۳

جشن اسلام و عید قربانست — شاد از او جان هر مسلمانست
خانه‌گویی ز عطر خرخیزست — دشت‌گویی ز حسن بستانست
باد فرخنده بر خداوندی — که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمید بن احمد — که به جاه آفتاب دیوانست
نامه‌یی نیست در کمال و دها — که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حله‌یی نپوشد خلق — که بر خلق او نه خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی — که برجود او نه ارزانست
کف او ابر و رای او مهرست — دل او بحر و طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ییست دوان — که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك خامهٔ او — خیرو شرست‌و درد و درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو — که در او رحمتست و طوفانست
سر چو بر کلك خط او بنهاد — هر چه در دهر جن و انسانست
گره کلك او چنان دانم — که مگر خاتم سلیمانست
با سر کلك او به مشك سیاه — بوتهٔ سیم ساده بریانست
وز دبیری که در زمانه کند — بر دبیران وبال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند — در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت — چرخ گردنده را گریبانست
در صفت‌های عقل تو خاطر — عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقل است — تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیدست — خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیارست — عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره به تو نبرد — رهبرش بی‌خلاف شیطانست
تا تو را نصرتست هم زانو — همسر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو — بنده مسعود سعد سلمانست

بر ثناهای تو به هر بستان    با نوای هزار دستانست
در خراسان چو او کجا یابی    که به هر فضل فخر کیهانست
۲۷ ورنه دشمن چرا همی گوید    که در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع در سرم گشته‌ست    نزد من دیو به ز یزدانست
تا کیم خانه سمج تاریکست    تا کیم جای کوه ویرانست
۳۰ راست گویی دو دیدهٔ بیدار    در دو چشم آتشین دو پیکانست
چون که بر بند من همی نرسد    آنکه والی بند و زندانست
که ز سرما مرا هر انگشتی    راست چون‌تیزکرده سوهانست
۳۳ این دلم چند رنج طبع کشد    نه دل وطبع سنگ و سندانست
نی نگفتم نکو، معاذالله    بل همه کار من بسامانست
نه تن من ز بند رنجورست    نه دل من ز بد هراسانست
۳۶ تکیه برحسن عهد بوالفتح‌است    شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم‌جنسم    رستم زال پور دستانست
ای‌کریمی‌که خوی و عادت تو    خالص بر و محض احسانست
۳۹ چرخ پندارم آتشین حربه‌است    که به آزار گشت نتوانست
دید در باب من عنایت تو    زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد    و اندك چون تویی فراوانست
۴۲ محمدت خر که روز اقبالست    مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموارست    نه به هر وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع نیرنگست    بر فلك چندگونه احزانست
۴۵ پر جفا چرخ سخت پیکارست    بی وفا دهر سست‌پیمانست
تا در افلاك هفت سیاره‌ست    تا به گیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده‌وار تو را    پیشکارست و زیر فرمانست
۴۸ ناصح ناصح تو برجیس است    حاسد حاسد تو کیوانست
عید قربان رسید و هر روزی    بر عدوی تو عید قربانست

## ۳۴

ملك جـوانست و شهریار جوانست
کـار مهیا و امـر و نهی روانست
شغل زمـانـه مفوضست به شاهـی
کـز همه شاهان چـو آفتاب عیانست
۳ خسرو عـالـم علاء دولت مسعـود
آنـکه بـه انصاف پادشاه جهانست
آنـکه کمینه دلیـل دولت عـالیش
آن ظفـر شاه بـنـد شهر ستانست
وانـکه کهینه معین دولت بـاقیش
صاعقه انگیز تیـغ فتنـه نشانست
۶ ای بسزا خسروی کـه گنبد دوار
حکم تـو را بنده‌وار بسته میانست
گردون از بیم تـو به جنبش تیرست
مـاهی از حلـم تو بـه بار گرانست
دهر ز عدل تو با نشاط و سرورست
مال ز جود تـو با نفیر و فغانست
۹ عمری‌کان بی رضای توست هلاکست
سودی کان بی‌سخای توست زیانست
پی به گمانت نبرد هرچه یقین است
ره به یقینت نیافت هرچهٔ گمانست
هیبت تو نیك سخت ز خمست ایـرا
بـازوی بـأس تو بس بلند کمانست
۱۲ هـول تو در دیـدهٔ زمانه بماندست
تفته دلست از نهیبو رفته روانست

شیر فلك را چو شیر فرش تو بینـــد
صورت بندد که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تـــو کـــه آنـــرا
تقویت از رای پیر و بخت جوانست
در صفتت ملك را هـــزار دهـــان زاد
هر دهنی را از آن هـــزار زبانست ۱۵
در هنرت نظم را هـــزار سخن خاست
هر سخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنـــای تـــو را چنانکه ببایست
خواست که‌گوید ز هیچ‌نوع ندانست
عقل کمال تو را در آنچه گمـــان برد
گشت که دریابد ای عجب نتوانست ۱۸
بـــارهٔ شبدیز تو بـــه رفتن و جستن
نایب ابـــر بهار و بـــاد خزانست
گـــــردن او عـــاشق ارادت دستست
پهلـــوی او فتنـــهٔ ارادت رانست
کوه درنگست و نیز بـــاد شتابست
آن‌چه‌رکابست، یارب، آن‌چه‌عنانست؟ ۲۱
تیـــغ به دست تو آتشیست کـــه آنرا
از دل‌وجان عدو شرار و دخانست
بود ـ عذاب مخـــالفان را ـ دودی
کز تف حمله همی به دوزخ مانست
صف‌هـــا از تف تیغ و نیزه و زوبین
گفتی اطـــراف راه کـــاهکشانست ۲۴
وز علم گونه‌گون فکنـــده همه خـــاك
گفتی بـــازارگـــاه رنـــگـــرزانست

هرکه در آنروز بر مصاف تو بگذشت
خسته دل او هنــوز در خفقــانست
۲۷ وانکه در آن دشت روی منهزمان دید
دیده‌ش مــأخــوذ علت یــرقانست
ملك به یك حمله ضبط کردی آخــر
این ظفرت بر خلود ملك ضمانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست
گنج بپرداز از آنکه گنج تو کانست
۳۰ خسرو صاحبقران تویــی بحقیقت
گرپس این چند صد هزار قــرانست
خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر
هرچه بگویند ضد ایــن هــذیانست
در ازل ایزد فدای جان تو کردست
هرچه به گیتی در آفــرینش جانست
۳۳ حکم فلك شد به اختیار تو مقصور
هرچه بیندیشی و بخــواهی آنست
تا همی اندر فلك بروج و نجومست
تا همی اندر زمین مکین و مکانست
بستهٔ پیمان تو شهور و سنین است
بندهٔ فرمان تو زمین و زمــانست

## ۳۵

طــاهر ثقــةالملــك سپهــرست و جهــانست
نــه راست نگفتم کــه نه اینست و نــه آنست

نی نی نه سپهرست که خورشید سپهرست
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
آن چرخ محلست که با حلم زمینست
۳ وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
هر باره که زین کرده شود همت او را
اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه‌است و دوگانه‌است و سه‌گانست
شد منفعت عالم دست تو که آن دست
۶ کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیرست
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چو گل نیست به دیدار تو تازه
۹ در دیده‌ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست
و آنکس که نه چون مورد وفادار تو باشد
مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان بر تن تو هیچ نشسته است
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست
امید جهان زنده و دلشاد بماند
۱۲ تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او
حزمت نه گرانبارست ار چند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست
کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست

۱۵ طبع تو زمانست و زمینست همیشه
در نفع زمینست و به تأثیر زمانست
بر چرخ محیط است مگر عالم روحست
دارندهٔ دهرست مگر چرخ کیانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
پس خاطر تو زین سان تیغست و فسانست
۱۸ از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست
در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست و زیانست به مالت
سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد
وانکس که سراید همه چون کلك زبانست
۲۱ ای آنکه ز هول تو دل و دیدهٔ دشمن
پر آتش سوزنده و پر تیره دخانست
گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
پس چونکه همه ساله مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دایم به چه معنی
زندان من از دیدهٔ من لالهستانست
۲۴ نه آفت و اندوه مرا وصف و قیاسست
نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه در دلم از رنج تحمل را جایست
نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
گر خوردنیی یابم هر هفته نه هر روز
از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
۲۷ ور هیچ به زندانبان گویم که چه داری
گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست

گـویمش کـه بیمارم، رو شربت و نـان آر
خنـده زنـد و گـوید خـود کـار درآنست
هر چند کـه محبوسست ایـن بنـدهٔ مسکین
بـی نـان نزیـد نیز که بنده حیـوانست
بدبخت کسی‌ام کـه به چـنـدان زر و نعمت
امـروز هـمـه قصـهٔ مـن قصـهٔ نـانست ۳۰
جـز کـژ نـرود کـار مـن مـدبر منحـوس
کایـن طـالع منحوسم کـژ رو سرطـانست
بسیار سخـن گفت مـرا بخت پس آنـگـه
هر کـرده که او کرد بـدان گفته همـانست
در اصـل هـوا عـز مـرا پاك هـوان کـرد
انـدر مثلست اینکه هـوا اصـل هـوانست ۳۳
گـر دل بـه طمـع بستم شعرست صنـاعت
ور احمقیی کـردم اصـل از همـدانست
امـروز مـرا صـورت ادبـار عـیـان شد
نـزد همگـان صورت ایـن حـال عیانست
در بنـدم و ایـن بنـد ز پـایم کـه گشایـد
تـا چـرخ فلـك بند مـرا بسته میـانست ۳۶
از چـرخ چـه نالـم که هنر مایـهٔ رنج است
وز بخت چـه گریـم که جهـان بر حدثانست
در ذات مـن امـروز همـی هـیـچ نـدانند
کـه انواع سخن را چـه بیـان و چـه بنانست
وز مـن اثـری نیست جـز این لفظ که گویند
ایـن شعر بخوانید که ایـن شعر فـلانست ۳۹
گیتـی چـو ضمانـی کـنـدم شاد نـبـاشم
زان روی کـه این گیتی بس سست ضمانست

زیـن بیش چـرا گـردون بـگـذاردم ایـرا
گـردون رمـهٔ خود را خونخـواره شبـانست
۴۲ از جملـه خـداونـدا در وهـم نـیـایـد
کـه احـوال من بـد روز اینجا به چه سانست
گـر دولت تـو بخت مـرا دست نـگیـرد
از محنت خـود هر چـه بگویـم هـذیانست
ور در دل تـو هـیـچ بـگیـرد سخـن مـن
در کـار خلاصم چـه خلاف و چـه گمانست
۴۵ کـانـرا که بـه جـان بیم کند چـرخ ستمگر
نقشی کـه کند کلك تـو منشور امـانست
شایستـهٔ صـدر تـو ثنـا آمـد و ، نـامـد
کان کس کـه ثنا گفتت دانست، نـدانست
دانست کـه جـز معجـزه گفتنش نشایـد
بسیار بـکـوشید کـه گـویـد نتـوانست
۴۸ تـا بـر فـلـك گـردان از اختـر تـابـان
بـی کـاهـکشان سمت ره کـاهـکشانست
هـر گفته و هـر کـردهٔ تو دولت و دیـن را
بـر جـاه دلیلست و بـر اقـبـال نشانست
امکان تو با تمکیـن همچون تـن و جـان باد
تا جان و تن از کون و مکین است و مکانست
۵۱ چـون کوه متین بـادی تا کوه متیـن است
بـا بخت قـریـن بـادی تـا دور قـرانست

## ۳۶

دلم از نیستی چو ترسانیست تنـم از عـافیت هراسانیست

در دل از تف سینه صاعقه‌ییست بر تن از آب دیده توفانیست
گـه دلم باد تافته گـوییست گه تنم خم گرفته چـوگانیست ۳
موی‌چون‌تاب‌خورده‌زوبینی‌است مژه چون آب داده پیکـانیست
روز در چشم من چو اهرمنیست بند بر پای من چو ثعبانیست
همچو لاله ز خون دل روییست چون‌بنفشه ز زخم کف رانیست ۶
زیر زخمی ز زخم رنج و بـلا دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مـانند دوزخ و مـالك مرمرا خانه‌یـی و دربـانیست
گر مرا چشمه‌ییست هر چشمی لب خشکم چرا چو عطشانیست ۹
بر من این خیره چرخ را گویی همه ساله به کینه دندانیست
نیست درمان درد مـن معلوم نیست‌یك‌درد کش نه‌درمانیست
نیست پایان شغل مـن پیـدا نیست‌یك‌شغل‌کش نه پایانیست ۱۲
عجبا این‌چه شوخ دیده تنی‌است ویحکا این‌چه سخت‌سر جانیست
من نگویم همی کـه محنت من از فلانیست یا ز بهمـانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا طـالعی آفـریده حـرمانیست ۱۵
نیست چاره چو روزگار مرا آسمانـی فتـاده خـذلانیست
نه ازیـن اخترانـم اقبالیست نه ازین روشنانـم احسانیست
تیز مهری وشوخ برجیسی‌است شوم تیری و نحس کیوانیست ۱۸
گرچه در دل خلیده اندوهیست ورچه بر تن دریده خلقانیست
نه‌چو من‌عقل راسخن سنجی‌است نه چو من نظم را سخن‌دانیست
سخنم را بـرنده شمشیریست هنـرم را فـراخ میـدانیست ۲۱
دل من گر بخواهمش بحریست طبع من گر بکاومش کـانیست
طبع و دل‌خنجری و آینه‌ییست رنج و غم صیقلی و افسانیست
تا شکفته‌است باغ دانش مـن مجلس عقل را گـل‌افشانیست ۲۴
لعبتانی کـه ذهن من زاده‌ست لهـو را از جمال کـاشانیست
نیست خالی ز ذکر من جایـی گرچه شهریست یا بیابانیست
نکته‌یی رانده‌ام که تألیفی‌است قطعه‌یی گفته‌ام که دیوانیست ۲۷

بر طبع من از هنر نو نو ... هر زمانی عزیز مهمانیست
همتم دامنی کشد ز شرف ... هر کجا چرخ را گریبانیست
۳۰ گر خزانیست حال من شاید ... فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابیست جای من چه شود ... گفتهٔ من نگر که بستانیست
سخن تندرست خواه از من ... گر چه جان در میان بحرانیست
۳۳ تجربت کوفته دلیست مرا ... نه خطایی در او نه طغیانیست
قیمت نظم را چو پرگاریست ... سختن فضل را چو میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست ... صبر تن دار نیك خفتانیست
۳۶ ای برادر برادرت را بین ... که چگونه اسیر ویرانیست
بینواییست مانده بر سختی ... با نوا چون هزار دستانیست
توچنان مشمرش که مسعودیست ... با دل خویش گو مسلمانیست
۳۹ مانده در محکم وگران بندیست ... بسته در تنگ‌و تیره زندانیست
اندران چه همی نگر امروز ... کاو اسیر دروغ و بهتانیست
گرچنین‌است کار خلق جهان ... بد پسندیست، نابسامانیست
۴۲ سخت شوریده‌کار گردونیست ... نیك دیوانه‌سار گیهانیست
آن برین بی‌هوا چو مفتونیست ... واین برین بی‌گنه‌چو غضبانیست
آن به افعال صعب تنینی است ... وین به‌اخلاق سخت‌شیطانیست
۴۵ آن لجوجیست سخت‌پیکاریست ... وان رکیکیست سست‌پیمانیست
هرکسی‌را به‌نیك‌وبد یك چند ... در جهان نوبتی و دورانیست
مقبلی را زیادتیست به جاه ... مدبری را ز بخت نقصانیست
۴۸ آن تن آسوده بر سر گنجیست ... وین دل آواره از پی نانیست
هرکجا تیز فهم داناییست ... بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو ... بادجانرا دمیده انبانیست
۵۱ عمرچون‌نامه‌ییست از بدو نیك ... نام مردم بر او چو عنوانیست
تا نگویی چو شعر برخوانم ... کاین‌چه بسیارگوی‌کشخانیست
کرده‌ام نظم را معالج جان ... زانکه از درد دل چو نالانیست

کز همه حاصلی مرا نظمیست وز همه آلتی مرا جانیست ۵۴
می‌نمایم ز ساحری برهان گرچه ناسودمند برهانیست
بخرد هرکه خواهدم امروز خلق را ارزمن چه ارزانیست
تو یقین دان که کارهای فلك در دل روز وشب چو پنهانیست ۵۷
هیچ پژمرده نیستم که مرا هر زمان تازه تازه دستانیست
نیك و بد هرچه اندرین گیتی است به خرابیست یا به عمرانیست
آدمی را ز چرخ تأثیریست چرخ را از خدای فرمانیست ۶۰
گشته حالی چو بنگری دانی که قوی فعل حال گردانیست

## ۳۷

هیچ کس را غم ولایت نیست کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك ده درین همه‌اطراف که درو وهن را سرایت نیست
کارهای فساد را امروز حد و اندازه‌یی و غایت نیست ۳
می‌کنند این و هیچ مفسد را برچنین کرده‌ها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را دست انصاف یك جنایت نیست ۶
آخر ای خواجهٔ عمید حسن از تو این‌خلق راعنایت نیست
از همه کارها که در کتب است هیچ‌کس را چوتو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح علم و طبل نی و رایت نیست ۹
لشکری نیست‌کار دیده به‌جنگ کارفرمای با کفایت نیست
این‌همه هست، شکر یزدان را کز چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مر شما را بیش هیچ اندیشهٔ ولایت نیست ۱۲
به چنین عیب‌های عمر گداز غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین خوشست و چون بشود از پس جان بجز حکایت نیست

۱۵ این همه قصه من همی بینم     وز زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همی خواهم     دانم از جملهٔ جبایت نیست
شد ولایت، صریح‌تر گفتم     ظاهرست‌این سخن‌کنایت نیست
۱۸ آیتی آمده درین به شما     گرچه امروز وقت آیت نیست

## ۳۸

ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست
وی مه رخت گلیست که رسته ز خار نیست
دیده‌ست کس گلی و ملی چون رخ و لبت
کان را چنین که گفتم خار و خمار نیست
۳ آورد نوبهار بتان را و هیچ بت
مانند تو به خوبی در نوبهار نیست
سرو و چنار یازان در هر چمن و لیك
با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو
والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست
۶ منت خدای را که زمانه به کام ماست
و امروز روز دولت ما را غبار نیست
در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد
شاهی که از ملوك جز او اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه، کوست
شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
۹ آن شهریار شهرگشای ملوك بند
کامروز مثل او به جهان شهریار نیست

هست او یمین دولت و انـــدر حصار ملـــك
چون بنگرند جـــز فلك او را یسار نیست
ای خسرو زمـــانه کـــه بـــاشد ز خسروان
کاندر جهان، رضای تو را، جان سپار نیست
تـــو رستمی و بـــارهٔ تند تـــو هست رخش
تو حیدری و تیغ تـــو جز ذوالفقار نیست ۱۲
یك پی زمین نماند کـــه از زخـــم تیغ تـــو
از خـــون کنار خـــاك چو دریاکنار نیست
بـــی‌مغز دشمن تـــو در او نیست هیـــچ دشت
بی خون دشمن تـــو در او هیچ غـــار نیست
از بهر ملك توست جهـــان پایـــدار و بس
زین پس نگوید آنکه جهـــان پایـــدار نیست ۱۵
چـــون کـــوه یافته‌ست ز تـــو مملکت قـــرار
چـــون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
تـــا استوار دیـــد تـــــو را در مصـــاف رزم
بر جـــان و عمر دشمن تـــو استوار نیست
هستی سوار ملك و چنانـــی کـــه پیش تـــو
خـــورشید بـــر سپهر چهارم سوار نیست ۱۸
تـــابنـــده آفتـــاب کنـــد روی در حجـــاب
روزی که بندگان تـــو گویند بـــار نیست
مـــلك افتخار کـــردی و امـــروز ملـــك را
جـــز جـــاه و دولت تو شعار و دثار نیست
پیوسته نهمت تـــو شکـــارست و کـــار زار
دانی که گاه جنگ و گه گیر و دارنیست ۲۱
دل در شکـــار شیر مبند از بـــرای آنـــك
یك شیر نر ز بیم تو در مرغـــزار نیست

گر گه گهی بچوگان بازی روا بود
گر چه ز برف روی زمین آشکار نیست
۲۴ مقصور شد بر آنکه نشینی و می خوری
بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست
جان خواستار می شد بی‌شك ز بهر آنك
می جز نشاط را به جهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود از می به روز و شب
می آتشیست روشن کانرا شرار نیست
۲۷ مجلس چو لاله‌زار کند جام می به رنگ
گر چه هنوز وقت گل و لاله‌زار نیست
بوس و کنار باید و دل شادمان از آنك
جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
ای پیشوا و قبله خود امیدوار باش
کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
۳۰ می خورد باید و ز لب میگسار نقل
زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست
ای داور زمانه ملوك زمانه را
جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
پیرار و پار بنده ز جان نا امید بود
و امسال حال بنده چو پیرار و پار نیست
۳۳ کس را چنانکه امروز این بندهٔ توراست
جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر مجلسی ز رای تو او را کرامتیست
هر هفته از تو بی‌صلت صد هزار نیست
از دادهٔ تو اکنون چندان که بنده راست
کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست

عمر تو باد باقی چندان که چرخ را
چون ملك و عمر تو به جهان یادگار نیست ۳۶
بر تخت ملك بادی تا حشر تاجدار
کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملك تو پاینده باد از آنك
اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

## ۳۹

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
بر دهر و خلق دهر جز او کامگار نیست
قسمت چنان که باید کردست در ازل
و اندیشه را بدانچه نهادست کار نیست
بر یك درخت هست دو شاخ بزرگ و این
می‌بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست ۳
چونکه این کثیف جرم زمینست با وقار
چونکه این لطیف چرخ فلك را قرار نیست
چونکه این سپاه روشن علوی دو فوج شد
یك فوج را مدار و دگر را مدار نیست
اینها که بر شمردم گویی بذات خویش
موجود گشته‌اند کشان کردگار نیست ۶
دانی که بی‌مصور صورت نیامده‌ست
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجکی کشد
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست

۹ ای سیدی تــو تجــربــه را اوستاد گیــر
زیرا که بــه ز تجربه آمــوزگــار نیست
شادی مــکن به خــواسته و آز کــم نمــای
کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
بدهــای روزگــار چــه می بشمری همــی
چون نیك‌های او بــر تــو در شمار نیست
۱۲ از روزگــار نیــك و بــد خویشتن مــدان
کز ایزدست نیك و بد از روزگــار نیست

## ۴۰

امروز هیچ خلق چو من نیست — جز رنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان‌تر و ضعیف‌تر از مــن — در باغ شاخ‌و برگ سمن نیست
۳ انــگشتریست پشتــم گــویــی — اشکم جز از عقیق یمن نیست
از نظــم و نثر عاجــز گشتم — گویی مرا زبان و دهن نیست
از تــاب درد سوزش دل هست — وز بار ضعف قوت تن نیست
۶ وین هست و آرزوی دل مــن — جز مجلس عمید حسن نیست
صدری‌که جز به‌صدر بزرگیش — اقبال را مقام و وطــن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن — در هیچ‌باغ و هیچ چمن نیست
۹ لؤلؤ و در چو خط و چولفظش — والله‌که در قطیف‌و عدن نیست
اصل سخــن شده‌ست کمــالش — و اندر کمالش ایچ سخن نیست
مــــداح بس فــــراوان دارد — لیکن از آن یکیش چو من نیست

## ۴۱

ملك مسعود ابراهیم شاهیست
که بر شاهیش هر شاهی گواهیست
نه چون عدلش جهانرا دستگیریست
نه چون قدرش فلك را پایگاهیست
نبینند چون کلاه او جلالت
کلاه او چه فرخنده کلاهیست ۳
گهی از فرخی رخشنده مهریست
گهی از خرمی تابنده ماهیست
گرفته‌ست و گشاده‌ست و شکسته
ز شمشیرت که دوران را پناهیست
به هر جایی که اندر کل عالم
زمینی یا حصاری یا سپاهیست ۶
جهانگیرا ملوك این جهان را
به دولت خانهٔ تو پهن راهیست
بر جود تو هر ابری چو گردیست
بر حلم تو هر کوهی چو کاهیست
به هر لفظی که گوید در دهانش
ز سهم تیغ تو وایی و آهیست ۹
نه چون بنده به گیتی مادحی هست
نه چون تو در زمانه پادشاهیست
بدین بنده اگر خواهی ببخشای
که حال و کار او بس چون تباهیست
به اطلاقت گشاده چشم مانده
به گیتی هرکه او را نیك خواهیست ۱۲

نسنجد نـزد تـو یـك پـر پشه
گرش هم سنگ این گیتی گناهیست
همی تا خـامهٔ خـامـوش گـوید
که زیـر هـر سپیدی یك سیاهیست
۱۵ ترا هـر ساعتی از ملك عـزیست
ترا هر لحظه‌یی از بخت جـاهیست

## ۴۲

گـه وداع بت مـن مـرا کنـار گـرفت
از آن کنـار دلـم ساعتی قـرار گرفت
وصال آن بت صورت همـی نبست مـرا
بـدان زمـان که مرا تنگ در کنار گرفت
۳ چو وصل او را عقل من استوار نـداشت
دو دست مـن سر زلفینش استوار گرفت
بـه رویش انـدر چندان نگاه کـردم تیـز
که دیده‌ام همه دیـدار آن نگـار گرفت
در این دل از غم او آتشی فروخت فـراق
که مغز مـن ز تف آن همه شرار گرفت
۶ ز بسکـه دیـده‌ش باریـد قطـرهٔ بـاران
کنار مـن همـه لـؤلـوی شاهـوار گرفت
ز بسکه گفت کـه این دم چو در شمار نبود
که روز هجـر مرا چنـد ره شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصـال
بـرفت و ناقـهٔ جمـازه را مهـار گرفت

بر او نشست و بجست او ز جای خویش چو دیو
به قصد غـزنین هنجـار رهگـذار گرفت
قطار دیـد دمـادم گـرفته راه بـه پیش
کـلنگ‌وار بـرفت و دم قـطـار گرفت
دریـن میـانـه بغریـد کـوس شاهنشاه
ز بانگ او همـه روی زمین سوار گرفت
نشستم از بـر آن بـرق سیر رعـد آوا
بسـان بـاد ره وادی و قـفـار گرفت
گهی چو ماهی انـدر میان جیحون رفت
گهی چو رنگ همی تیغ کـوهسار گرفت
گهی چـو شیر همی در میان بیشه بخاست
گهی چو تنین هنجـار ژرف غـار گرفت
چو شب ز روی هـوا در نوشت چـادر روز
فـلك زمیـن را انـدر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد به پیروزه گنبدی، خورشید
ز بیـم چـرخ از آن سوی الحذار گرفت
ز چپ و راست همی رفت تیـروار شهاب
ز بیم او بـه پس و پیش او حصار گرفت
ز بسکه خـوردم در شب شراب بیـداری
ز خواب، روز دو چشم مـرا خمـار گرفت
شعـاع خـورشید از کلـهٔ کبـود بتافت
چـو نـور روی نگـار مـن انتشار گرفت
پـدیـد شد ز فلك مهر چـون سبیکهٔ زر
کـه هیچ تجربه نتواند آن عیـار گرفت

## ۴۳

چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در برگرفت
جان به دل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
خواست تا او پای های من بگیرد در وداع
پای‌ها زو در کشیدم دست‌ها بر سر گرفت
۳ گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
گاه باز آن حلقه‌های زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب
وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاك خشك
مغزم از آب دو دیده شعلهٔ آذر گرفت
۶ طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هر زمان
سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت
قد چون تیرم کمان شد وز دو دیده خون گشاد
دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشا بهرام شاه، آن شه که روز رزم او
بر فلك بهرام عونش را به کف خنجر گرفت
۹ پایه‌های تخت او را مهر بر تارك نهاد
مهر و ماه از آسمان گوهر در آن افسر گرفت
بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب
دولت و اقبال هر سو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت
هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
۱۲ جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید
کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت

دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد
حشمتش در بر گرفت و بود در خور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست
از درخت طوبی و از چشمهٔ کوثر گرفت
از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبك را
باز جره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت ۱۵
عدل حکم حزم او را دستیاری نیك ساخت
ملك عرض پاك او را جفتی اندرخور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد
فر خجسته ذکر و نام او سر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر به زخم تیغ تیز
با جهان ملك، عز دین پیغمبر گرفت ۱۸
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا
دست او از بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر
باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش برگرفت
شاه را مانست روز رزم در تف نبرد
اندر آن ساعت که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت ۲۱
بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان
تا به مردی این جهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان
چون ز بانگ کوس او روی زمین لشکر گرفت ۲۴
چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد
ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت

گاه بدخـواهان او را خنجـر انـدر گـل نهاد
گه بدانـدیشان او را مرگ بـر بستر گرفت
۲۷ رمـح عمر اوبـار او فـردا بگیرد بـاختـر
همچنان کـامـروز تیغ تیز او خـاور گرفت
باغ‌هـا را چـرخ‌هـا از حـرص جود دست شاه
جوی‌ها پـرسیم کـرد و شاخ‌هـا در زر گرفت
در چمن دیـدی بتان انـدر لباس هفت رنـگ
آن بتان را ایـن خـزان در شمع گون چادر گرفت
۳۰ راغ‌هـا را بـادهـا در دیبـه کمسان کشیـد
از پس آن کـه ابـرها در دیبـهٔ ششتر گرفت
جـام‌هـای خسروانی ساقیـا بـرگیـر هیـن
زان کـه مطـرب راه‌هـای خسروانی برگرفت
از هـوای آسمـان آواز نـوشانـوش خـاست
چـون هـوای بـزم او آواز خنیاگـر گرفت
۳۳ شد بهشت عدن بـزمش چـون نشاط بـاده کرد
و آب حیوان گشت باده چون به کف ساغر گرفت
آن ثنـاگستر منـم کـانـدر همه گیتی بحـق
عز و نـاز از مدح‌هـای شاه حـق‌گستر گرفت
چـون گرفتم مـدح او را پیش او جلـوه‌گـری
گردن و گـوش سخن پیرایـه و زیـور گرفت
۳۶ بزم او از حسن و زیب نظم و نثرم هر زمـان
حسن و زیب لعبتـان مـانـی و آزر گرفت
مدح او گفتم به نظم و شکر او گفتم به نثـر
مغـز و کامـم بـوی مشك و لـذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح، گفتن‌های بس بی‌حـد نمـود
دستم از جـودش غنیمت‌هـای بس بی‌مر گرفت

من بـه گیتی اختیار شاهـم انـدر هـر هنـر
با مـن انـدر هر هنر خصمی کـه یارد در گرفت ۳۹
ور چه خصمی داشت این دعـوی کجا معنی بـود
در همه معنی عرض کـی دعوی جـوهر گرفت
تـا بقا بـاشد جمـال و فـر او پـاینده بـاد
کـز بقای ملك او گیتـی جمال و فـر گرفت
منت ایزد را که کار ملك و دین انـدر جهـان
شهریـار ملك جـود و شاه دیـن پـرور گرفت ۴۲

## ۴۴

این عقل در یقین زمـانه گمان نـداشت
کز عقل راز خویش زمانه نهـان نداشت
در گیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت
چون بنگـرم عجایب گیتی کـران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بپـای داشت
ملکی قـوی چو ملك ملك ارسلان نداشت ۳
پـاینده بـاد مـلکش و ملکیست ملك او
که ایام نوبهـار چنـان بـوستان نداشت
گشت ــ آنزمان که ملکش موجود شد ــ جهان
دلشاد و هیچ شادی تـا آن زمـان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین
آن جود و عدل، حاتم و نوشیروان نداشت ۶
هنگـام کـر و فـر وغـا تـاب زخـم او
شیـر ژیـان نـدارد و پیل دمـان نداشت

ای پـادشاه عـادل و سلطان گنـج بخش
هرگز جهان ملك چـو تـو قهرمان نداشت
۹ امروز یاد خـواهم کـردن ز حسب حـال
یك داستان که دهـر چنان داستان نداشت
بونصر پـارسی ملکا جـان به تـو سپرد
زیرا سزای مجلس عـالی جـز آن نداشت
جان داد در هوات ــ کـه بـاقیت باد جان ــ
اندر خـور نثار جز آن پـاك جان نداشت
۱۲ جان‌های بندگان همه پیوند جـان توست
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
آن شهـم کـاردان مبـارز کـه مثـل او
این دهر یـك مبارز و یك کاردان نداشت
مـرد هنرسوار کـه یـك بـاره از هنـر
اندر جهان نماند که او زیـر ران نداشت
۱۵ کس چون زبان او به فصاحت زبان ندید
کس چون بیان او به لطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگـر مدتـی نیافت
او داشت صد کفایت اگـر سوزیان نداشت
انـدیشهٔ مصـالـح مـلـك تـو داشتش
و انـدوه سوزیـان و غـم خانمان نداشت
۱۸ در هر چه اوفتاد بد و نیك و بیش و کـم
او تـاب داشت تـاب سپهر کیان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون ازیـن مقامی انـدر جهان نداشت
آن ساعت وفـات ــ کـه پاینده باد شاه ــ
روی نیاز جـز بـه سوی آسمـان نداشت

مدح خدایگـان و ثنـای خـدای عـرش
جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت ۲۱
آن بندگی که بـودش در دل نکرد از انـك
یك هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زان که در جهان
کم بود نعمتی که براین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهـل سال و هرگـز او
بـر هیچ آدمـی دل نـامهربـان نداشت ۲۴
صاحب قران تـو بادی تـا هست مملکت
زیرا که مملکت چو تو صاحب قران نداشت
فرزندکانش را پس مـرگش عـزیـزدار
کاو خود به عمر جز غم فرزندکـان نداشت

## ۴۵

مـاه صیام آمد ای ملك بـه سلامت
فـرخ و فـرخنده بـاد مـاه صیـامت
آمـد مـاه بـزرگـوار گـرامی
و آسود از تلخ بـاده زرین جـامت
نـزد خداوند عـرش بـادا مقبـول
طـاعت خیر تـو و صیام و قیـامت ۳
نام تو پاینده باد از آن که نبشته‌ست
دست بقـا بـر نـگین دولت نـامت
چرخی و تابنده خلق توست نجـومت
بحـری و بخشنده کف توست غمـامت

۶ شیری و میدان رزمگاه عرینت
سیفی و خفتان و مغفر تو نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیدهٔ حاسد
گویی کز خواب کرده‌اند سهامت
۹ هست حسامت همیشه بر سر اعدا
گویی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بندهٔ بنده‌ت
کسری در پارس شد غلام غلامت
خان به شب از سهم تو نخسبد هرگز
گر به بر خان رسد ز خشم پیامت
۱۲ هست به دام تو دشمن تو همیشه
گویی گشت این جهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست
از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز
هرکه ز خلق جهان نجوید کامت
۱۵ باد همیشه فزون جلالت و عزت
دایم پاینده باد دولت رامت
دایم تابنده باد بر فلك ملك
طلعت رخشندهٔ چو ماه تمامت
بادا در بوستان عمر قرارت
بادا اندر سرای ملك مقامت

## ۴۶

زهی هـوا را طـواف و چـرخ را مساح
که جسم تـو ز بخارست و پر تـو ز ریاح
اگر به صورت و ترکیب هستی از اجسام
چرا بـه بالا یـازی ز پست چـون ارواح
ز دوستی کـه تـو داری همی پـریدن را
به حرص و طمع همه تن ترا شده است جناح ۳
تو کشتی‌یی که ز رعد و ز برق و باد ترا
چـو بنگریم شراع است و لنگـر و ملاح
تـویـی کـه لشکر بحر و سپاه جیحونـی
ز برق و رعدت کوس و علم به قلب و جناح
گهـی ز گـریـهٔ تو زرد دیـدهٔ نـرگس
گهـی ز خنـدهٔ تـو سرخ چـهـرهٔ تفاح ۶
چو چشم عاشق داری به اشك روی هـوا
چو روی دلبر داری به نقش روی بطـاح
تـراست اکنـون بـر کـوه پیچش تنین
چنانکـه بـودت در بحـر تـازش تمساح
نه در بحـار قـرارت نـه در جبال سکـون
نـه تیز رحلت پیکـی نـه زود رو سیاح ۹
بـر این بلندی جـز مر تـرا اجازت نیست
که باری آید نزدیك مـن غدات و رواح
یـکی بـه فضل ز مـن خدمت بلیغ رسان
به او که دولت و دین زو ستد رشاد و فلاح
هنر سوار بزرگی که دست جـاهش کـرد
بـه تازیانـهٔ حشمت زمـانه را اصـلاح ۱۲

ربـود و بـرد کف راد و رای عـالـی او
ز جور طبع جهان و فلك حـرون و جماح
نـه قعر علمش دریافت فکـرت غـواص
نـه چـرخ قـدرش پیمـود نهمت مساح
۱۵ بـزرگ بار خـدایا تو مـلك و دولت را
چو عقل مایـهٔ عونی چو بخت اصل نجاح
گه وقـار و گه جود طبع و دست تـراست
ثبات تنـد جبـال و مضای تیـز ریـاح
ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
که این کشیده سیوفست و آن زدوده رماح
۱۸ اگـر همیدون بحـر مکـارمی نـه عجب
کـه خطهای کف توست جـویهـای سماح
بـه روزگـار تـو شادم اگر چـه محرومم
از آن بـزرگی طنـان و طـلعت وضـاح
سپید رویم چون روز تـا بـه مدحت تـو
سیاه کـردم چـون شب دفـاتر و الـواح
۲۱ به طبع و خاطرم انـدر مدیح و وصف ترا
گشاد و بست کمال و هنر نقـاب و وشاح
ثنا و شکر تو گـویم همـی بجـان و بـدل
که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح
تو تا چو خورشید از چشم من جـدا شده‌یی
همـی سیاه مسا گـرددم سپیـد صبـاح
۲۴ چـو روز بـود مـرا آفتـاب مـن بـودی
چـو شب در آیـد دانم کـه باشیم مصباح
ز سعی و فضل تـو داروی و مـرهمم باید
کـه تن رهین سقام است و دل اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان به بند گران
که هست رای تو قفل زمانه را مفتاح
لزمت سجناً و الباب مغلق دونی
۲۷ و لیس یفتح دون المهیمن الفتاح
مرا تو دانی و دانی که هیچ وقت نبود
در دنائت را بر دل من استفتاح
تفاوت است میان من و عدو چونانك
تفاوت است به اقسام در میان قداح
اگر چه هر دو به آواز و بانگ معروفند
۳۰ زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح
ترا به محنت مسعود سعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح
فلك به حرب تو آنگه دلیر شد که ترا
نیافت پای مجال و نداشت دست سلاح
ز عقل ساز حسام و ز صبر گیر سپر
۳۳ که با زمانه و چرخی تو در جدال و نطاح
برو چو طوطی و بلبل به قول و لحن مباش
که دامهای بلا را قوی شده ملواح
ز پیش خویش بینداز عمدة الکتاب
به دست خویش فروشو مسائل ایضاح
همی گذار جهانرا به کل محترفه
۳۶ ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تا بود افلاك مرکز انجم
همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
لب ولی تو پرخنده چون لب اقداح

۳۹ تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست
دلت ز جان تو مسرور و جان ز دل مرتــاح
به چشمت اندر حسن و به طبعت اندر لهــو
به گوشت اندر لحن و به دستت اندر راح

## ۴۷

ای عــزم سفر کــرده و بسته کمــر فتح
بگشاده چپ و راست فلــك بر تــو در فتح
مسعود جــهــانگیــری و ز چــرخ سعادت
هــر لحظه به سوی تــو فرستد نفــر فتح
۳ مــانند سنان سر بــه سوی رزم نهــادی
چــون نیزه میان بسته به بنــد کمر فتح
در سایــهٔ چتر تو روان بخت تــو بــا تــو
در دل طــلب نصرت و در سر بطــر فتح
چون ابر سپه راندی و چون باد چپ و راست
سوی تــو روان گشت ز هر سو حشر فتح
۶ تیــــره شده روز عــدو از تــابش تیغت
و زگـــــرد سپــاهت شده روشن بصر فتح
گــردی که همی تلخ کنــد کام تو امــروز
فــــردا نهــد انــدر دهــن تو شکــر فتح
فتــح ار چه گــذر دارد در دهر فــراوان
جــز بــر سر تیــغ تو نباشد گــذر فتح
۹ هر کــو نکنــد ویحك در دل خطــر جان
داننــد حقیقت کــه نــدانــد خطــر فتح

چـون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد
پیـوسته سوی تیـغ تـو باشد نظـر فتح
فتحست کزو ملك بود ثابت و دین راست
زین بیش چه خواهند که باشد هنـر فتح
فتح و ظفرت کـم نبود زانکـه به حملـه
۱۲ در دست تـو تیـغ ظفـرست و سپـر فتح
آنکس که شناسد هنر هرچه به گیتی است
انـدر گهـر تیـغ تـو بینـد گهـر فتح
بـر دشمن تـو فتح براندست بـه تیغ آب
تا تیغ چـو آب تو شده است آبخـور فتح
در روی زمیـن کارگـری دارد هـر چیـز
۱۵ جـز کـاری تیـغت نبـود کـارگـر فتح
هـر کس که گلستـانی خـواهد به مه دی
گـو خـاك مصافت بیـن روز دگـر فتح
از خون عـدو جوی روان گشته چـو وادی
وز شاخ دمـانیـده شکـوفه شجـر فتح
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیـر
۱۸ ز انـروی کـه تیر تو بـود راهبـر فتح
گوینـد کـه از فتـح ضرر باشد بـاشد
بـر دشمن دیـن بـاشد بی‌شك ضرر فتح
رمح تو و تیـر تو و شمشیـر تـو باشد
گـر نقش کنـد وهـم مصور صور فتح
چون گفت زنـم زخـم سبك تیـغ گـرانت
۲۱ سوگنـد گـرانش نبـود جـز بسر فتح
چون فتح ز تیـغ تـو گرانست بر ملـك
تیـغ تو همـه ساله عـزیزست بـر فتح

چون گشت هوا تافته از آتش حمله
جز سایهٔ تیغ تو نباشد ز بر فتح
۲۴ آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم
بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش
وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح
از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه
کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
۲۷ هست این سفر فتح چو آیی ز سفر باز
شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صد فتح کنی بی‌شك و صد سال ازین پس
در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم
هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
۳۰ من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
یك سال به بالین تو خواند سمر فتح
تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد
شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

## ۴۸

مسعود پادشاه جهان کامگار باد
بنیاد دین و دولت ازو پایدار باد
جاهش به فر دولت و رایش به نور عدل
گیتی فروز باد و زمانه نگار باد

ای شاه تا بهار و خزانست در جهان
اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بامداد
بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان
بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد مهر و عز و ناز
گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
جرم هوای دولت تو بی‌غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا ز نصرت و ملك ترا ز فتح
زان خنجر برهنه شعار و دثار باد
ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافی عیار ملك
زان خنجر زدودهٔ صافی عیار باد
تا خاك بر قرارست از چرخ بی‌قرار
دایم قرار دولت از ان بی‌قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم
اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روی مخالفان
پر خون چو لاله باد و کفیده چون نار باد

هر تازه گل که ملك ترا بشکفد ز بخت
در دیدهٔ منازع ملك تو خار باد
جاری به‌کوه‌و دریا چون رنگ‌و چون‌نهنگ
آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
۱۸ ملك ترا که خیزد دریا و کوه از آن
چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
پاینده دولت تو و فرخنده ملك تو
عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
شاه زمانه‌یی و زمانه به تست شاد
بی یاری از ملوك که یزدانت یار باد
۲۱ شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار
صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه تو چون برکشند صف
زین سرکشان خلخ و چاچ و تتار باد
بی‌کارزار هیبت شمشیر و تیرشان
با جان دشمنان تو در کارزار باد
۲۴ هر سر که سرکشید ز فرمان تو سرش
در زیر ضربت سر آن گاو سار باد
وان شاه کو بپیچد گردن ز امر تو
سرکوفته به گرز علایی چو مار باد
تا گرز گاو سارتو بر سر کشد چو مار
هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
۲۷ از لفظ تاج باد دعای تو وان او
تو تاجدار بادی و او تاج‌دار باد
تا سازگار دولت و تابنده دانشست
با دولت تو دانش تو سازگار باد

در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین
دولت ترا براستی آموزگار باد
زین استوار کار وزیر خجسته پی
این دولت خجسته چو کوه استوار باد ۳۰
با ملك تو وزارت او سازوار شد
کاقبال با وزارت او سازوار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه
رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد
کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد ۳۳
بر کارها که داشت به نهمت سوار گشت
کت بخت نیك بر همه نهمت سوار باد
با مال‌و جاه گشت و بر آسود از اضطراب
کز بخت بد عدوی تو در اضطرار باد
احوال او بکام دل دوستدار شد
کایام تو بکام دل دوستدار باد ۳۶
او را به خازنی کتب کردی اختیار
کت رای خسروانه قوی اختیار باد
کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف
کت بر همه ملوك جهان افتخار باد
ای پادشاه مشرق و مغرب، ثبات تو
بر تخت پادشاهی سالی هزار باد ۳۹
این باد عمر و ملك ترا در جهان شمار
وز عمر و ملك حظ تو عکس شمار باد
هر هفته باد جشنی و ایام ملك از ان
آراسته چو بتکدهٔ قندهار باد

۴۲ اوقـات عیش و لهو تـو ای شاه کامگـار
از خرمی چـو وقت گـل نـوبهـار بـاد
تا کـوه قـاف باشد بر جـای پـایـدار
چون کـوه قـاف دولت تـو پایـدار بـاد
گـه گوش تو به لحن نگـار غـزل سرای
گـه چشم تو بـه روی بت میگسار بـاد
۴۵ گاهـی تـرا به جنگ عـدو سوز تیـغ تیز
گـاهی تـرا به دست مـی خوشگـوار بـاد
تا جـان خلق در کنف تـن بـود عـزیـز
جان و تن تـو در کنف کـردگـار بـاد
تـو یـادگـار بـادی از خسروان همـه
ویـن مدح‌هـای بنده تـرا یادگـار بـاد

## ۴۹

شاهـا بنای مـلك بـه تـو استوار بـاد
در دست جـاه تـو ز بـقـا دستوار بـاد
مسعود شاه نـامـی و تـا سعـد کوکبست
بـا طـالع تـو کـوکب مسعود یـار بـاد
۳ بـر اوج پادشاهـی و در بـرج خسروی
رای تـو مهرتـابش و گـردون مدار بـاد
دولت نگـار خامـهٔ تـو در صـلاح ملك
پیوسته یـار خنجـر نصـرت نگـار بـاد
محکم نظـام دولت و ثـابت قـوام دیـن
زان زورمنـد بـازوی خنجـر گـذار بـاد

بر امــر و نهی، گــوهر طبع عزیز تــو
در آتش سیاست صــافــی عیــار بــاد ۶
شاخــی کــه از درخت هوای تــو بردمــد
از رامش و نشاط بر او بــرگ و بار بــاد
در قبض و بسط عــالــم دست نفــاذ تــو
پیوسته چــرخ قــوت و دریــا یسار بــاد
تاریــخ روزهــای تــو در حل و عقد مــلك
از حــکم‌هــای دور سپهــر اختیــار بــاد ۹
جــان و دل ولی وعــدوی تــو روز و شب
از وعــده و وعید تــو پر نور و نــار بــاد
از گــردش زمــانه همه حــظ و قسم تــو
تــابنــده روز بــاد و شکفته بهــار بــاد
مفتاح نصــرت و ظفــر و فتــح در کفت
آن سر شکاف تن شکر جــان شکــار بــاد ۱۲
از آتش حســام تــو بــدخــواه مــلك را
در چشم و دل همیشه دخــان و شرار بــاد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگــار
از درد خسته بــاد و بــه انده فگــار بــاد
از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
بر شخص عــالی تــو شعار و دثــار بــاد ۱۵
مقصود جان تست جهانــرا که جــان تــو
ز ایــزد همیشــه در کنف زینهــار بــاد
تو رحمت خدایی و هر ساعت از خــدای
بر طبع و جان و نفس تو رحمت نثار بــاد
عزمت بدیــن جهاد کــه در بر گرفته‌یــی
بــر هرچه هست در دل تو کــامگــار بــاد ۱۸

باد شتاب و کـوه درنـگ تـو زیـر ران
هامون نـورد بـارهٔ جیحـون گـذار بـاد
هر مرز کـافری کـه سپاه انـدرو بـری
از خـون بت‌پـرستان پـر جویبـار بـاد
۲۱ در هـر زمین که راه نـوردی هـوای آن
از سم تـازیـان تـو مشکین غبـار بـاد
هر دشت بی‌گیا که تو در وی کنی نـزول
بـا جـویهـای آب روان مـرغـزار بـاد
هـر شاه کـو ز لشـکـر تو منهـزم شود
بستـه ره هـزیمتش از کـوهسـار بـاد
۲۴ یـاری و نصرت تـو پس از یـاری خـدا
زین سرکشان به چنگ غـزان و تتـار بـاد
بـر هر یـکی ز پـر کـلاه چهـار پـر
روز و شب از فرشته نگهبان چهـار بـاد
تـو حیدری بمـردی و در صف کـارزار
انـدر کف تو خنجر تـو ذوالفقـار بـاد
۲۷ در عـرصـهٔ مصـاف تـو شیران رزم را
سر کوفته بـه ضربت آن گـاو سار بـاد
در هـر غزات نصرت و فتح و ظفـر تـرا
چون فتح و نصرت و ظفر شابهـار بـاد
بر چین و روم و تـرك ملك بـادی و تـرا
بنده چو خان و قیصر و کسری هـزار بـاد
۳۰ اصحاب تـاج و تخت و نـگین و کـلاه را
اندر جهان بـه خدمت تـو افتخـار بـاد
بـی کـارزار هیبت چـون آتش تـرا
با مغز و جـان دشمن تـو کـارزار بـاد

گاه از برای قهر اعادی به چنگ تو
آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی به دست تو
۳۳ آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی به بزم‌گاه طرب چشم و گوش تو
زی لحن رود ساز و رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین و ملك ازوست
بر دفتر از حساب تو صد گان شمار باد
در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست
۳۶ مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد
در هیچ کار چون خرد آموزگار نیست
اندیشهٔ ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان
ملك همه ملوك ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی بر تخت مملکت
۳۹ بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
ابدال را به دعوت نیك تو دست‌ها
برداشته چو پنجهٔ سرو و چنار باد
مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان
۴۲ و اندر نبرد حمله‌بر و جان سپار باد
تا هست چرخ و کوه، جهانگیر جاه تو
چون چرخ سرفراز و چو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگار تست
تا هست روزگار همین روزگار باد

## ۵۰

شهریارا کردگارت یار باد　　بندهٔ تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد　　شاخ ملکت را جلالت بار باد
حزم و عزم تو به‌حل و عقد ملك　　چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد　　دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطه‌یی باد آسمان گرد درت　　رای تو بر گرد او پرگار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد　　نصرتت را تیغ بی‌زنگار باد
زار، وقت شادی تو، زیر باد　　خوار، وقت‌جود تو، دینار باد
روزهای روشن گیتی همه　　بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت　　دیدهٔ اقبال تو بیدار باد
هرکه‌ازشادیت‌چون‌گل‌تازه‌نیست　　همچو شاخ گل دلش پر خار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد　　بخت را با دشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگگ شیر باد　　سینهٔ آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار　　فتح و نصرت قبضه‌و سوفار باد
در جهان بر هر جهانگیری ز تو　　هر مثالی لشکری جرار باد
صدرت‌از مه منظران‌باد آسمان　　بزمت‌از بت‌پیکران فرخار باد
دست و بازوی ترا در کر و فر　　فر و زور حیدار کرار باد
رای تو تابنده چون خورشید باد　　ملك تو پاینده چون کهسار باد
دولتت هر سوکه یازی‌جفت باد　　ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که من گویم همی　　کز جلالت شاه برخوردار باد
کز فلك هر ساعتی گوید ملك　　خسرو ابراهیم گیتی‌دار باد

## ۵۱

احوال جهان بادگیر باد ‌‌   وین قصه زمن یادگیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود   کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز   وز خاری باشد گشاده خاد ۳
بس زار که بگذاشتیم روز   چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد   تیری که سمومش همی گشاد
بر تارك و بر سینه زد همی   اندر جگر و دیده اوفتاد ۶
درحوض‌وبیابانش چشم‌وگوش   مانده به شگفتی از آب و باد
دیوانه و شوریده باد بود   زنجیر همی آب را نهاد
این چرخ‌چنین است بی‌خلاف   داند که چنین آمدش نهاد ۹
زین چرخ بنالم به پیش آن   کز چرخ به همت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر   از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود   تا گشت خداوند و اوستاد ۱۲

## ۵۲

تا جهانست ملك سلطان باد   بر جهانش به ملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود   در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش   در معانی بدیع برهان باد ۳
دامن همت سر افرازش   گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ   عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد   همه دشوار گیتی آسان باد ۶
عزم او را بدانچه قصد کند   کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فر و جاهش را   رنگ انواع و نقش الوان باد

دانه و شاخ بـاغ و مجلس او — دانهٔ در و شاخ مـرجـان باد
در طـربنـاك میزبانـی بخت — نهمت او عـزیـز مهمان باد
در زیانـکار خشك‌سال نیـاز — جود او سودمند بـاران باد
کان‌خواهنده گنج اوگشته است — که فزاینده گنج او کـان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد — کند چنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغـز حسود — تارك زخم خـوار سنـدان باد
دم و چشم مخالف از تف و نم — بـاد ایلـول و ابـر نیسان باد
هرکه بی‌غم نخواهدش همه‌عمر — غمش افزون و عمرنقصان باد
تیر فرمانش بر نشانـهٔ قصد — سخت سوفار و تیز پیکـان باد
باس او در مصاف کوشش حق — چیره‌دست و فـراخ میدان باد
هر غلامیش روز جنگ و نبرد — رستـم زال پـور دستـان باد
نصرت و فتح او به هندستان — سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ آهنگ او به نصرت‌و فتح — در عراقین و در خـراسان باد
ظـفـر خنجـر سلیمـانیش — اثـر خـاتـم سلیمـان باد
وقت پیکار نقش خـامهٔ فتـح — نقش این حله پوش عریان باد
گه ز الماس او چو عقد گهر — نظـم دولت همه بسامـان باد
گه زپرویِنش چون بنات‌النعش — جمع دشمن همه پـریشان باد
روز بـازار قـدرت او را — عمر و جان بی‌بها و ارزان باد
معجزاتش ز دست سلطـانست — که فلك زیر پـای سلطان باد
در کف او به زخم فرعـونـان — نـیـزهٔ سرگـزای ثعبان باد
حفظ و عـون خـدای عزوجل — بر سر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم و تیغ بی رحمش — گه زرافشان و گه سر افشان باد
بـر زمیـن و هـوای دولت او — باد اقبال و ابـر احسان باد
باد نو جـامه بخت او و ازو — جـامهٔ دشمنانش خلقـان باد
حشمتش را مضای بهـرامست — رتبتش را علـو کـیـوان باد
عقل او حزم عالـم عقل است — جان او ذات عـالـم جـان باد

عصرش از عدل خرم اوقاتست ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش خم گرفته چو طاق ایـوان باد ۳۶
هرچه در سر نباشدش آن نیست هـرچه در دل بگـرددش آن باد
مدحتش را هـزار نظـامست هـر یکی را هـزار دیوان باد
همـه سر دفتـر مـدایـح او شعر مسعود سعد سلمـان باد ۳۹
صدثنا خوان‌که یك‌تنست‌چو او بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست آفرین بر چنین زمستـان باد

## ۵۳

ای خواجه دل تو شادمان بـاد جان تـو همیشه در امـان باد
این رای سفر کـه پیش داری بر تو به خوشی چو بوستان باد
شـادی و سـلامـتـی و رادی با تـو همه سالـه همعنان باد ۳
اقبال و جلال و دولت و عـز بـر جان و تـن تو پاسبان باد
هر جا که روی و یـا بیـایی دادار تـرا نـگـاهـبـان باد
شـادی و سعـادت و سـلامت با تو به حساب همرهـان باد ۶
وین شغل و عمل که اندرویـی چونان که‌تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو بـاد زیـر امـرت فرمـان تو بـر همه روان باد
اقـبـال نصیب دوستـانت ادبـار نصیب دشمنـان باد ۹
شغل تو چو رای تو قـوی باد بخت تو چو روی تو جوان باد
هـر چند ز دین تـازیـانـی عمر تـو چـو عمر عادیان باد

## ۵۴

شهریارا خـدای یار تـو باد شهریاری همیشه کار تـو باد
شاه مسعـودی و سعود فـلك از فلك پیش تو نثار تـو باد

نوبت نو بـهـار دولت تست ملك تازه ز نوبهـار تـو باد
در صف جنگ فتح و نصرت را گـوهر تیغ زرنگـار تـو باد
ریـع حشمت زمیـن دولت را حاصل از دست ابروار تـو باد
سـرمـهٔ چشـم دیـدهٔ دولت روز پیکـار تـو غبار تـو باد
هست گردون ز اختیار تو شاد همه شادیش از اختیار تـو باد
نور و نار تو مهر و کینهٔ تست تا زمانه‌ست نور و نار تـو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه نماند شیرگردون کنون شکار تـو باد
روز بار تـو سور گـردونست تا جهانست روز بـار تـو باد
حیدری حمله‌ای و نصرت دین از جهانگیر ذوالفقار تـو باد
آتش مـوسیی و دیـدهٔ کفـر پـردخان تـو و شرار تـو باد
شیر زخمی و شیر زور چو شیر همه آفـاق مرغـزار تـو باد
بر سر و مغز و دیـدهٔ شیران ضربت گرز گاوسار تـو باد
دولت کـامـگـار در گیتـی بندهٔ رای کـامگـار تـو باد
در شمار عدوست هرچه غمست هرچه شادیست درشمار تـو باد
زاری کارزار و زاری خصـم همه از کار و کارزار تـو باد
مملکت را همه قرار و مـدار در سر کـلك بیقرار تـو باد
دولت کـاردان کـارگـذار در همه کـار پیشکار تـو باد
شده مقصور کارهـای جهـان بـر تـك خامهٔ سوار تـو باد
آتش مـرگ جان دشمن تــو زخم شمشیر آبـدار تـو باد
داد و انصاف شاکی و شاکـر همه در امن و زینهار تـو باد
بـردبـاری و رحمت ایـزد بـر دل و طبع بردبار تـو باد
چـرخ گنج تـرا همی گـوید مملکت بـوتـهٔ عیـار تـو باد
هر قراری که خسروی جـویـد در سر تیـغ بیقـرار تـو باد
همه آوردن و گـرفتن مـلك در بگیر تـو و بیـار تـو باد
در جهان مـلك استوار تـرا قوت از دیـن استوار تـو باد
مـلك با فتح‌هـای تو همه سال همه چون فتح شابهـار تـو باد

در سفر باغ و بوستان و بهار　　منزل و جای و رهگذار تــو باد
بشب و روز یمن و یسر جهان　　از یمیــن تــو و یسار تــو باد
تا همی روز و روزگار بــود　　ملك را روز و روزگار تــو باد
زین حصار تو بنده نام گرفت　　آفرین‌ها بر این حصار تــو باد

## ۵۵

لــوا و عهــد و خطــاب خلیفــهٔ بغــداد
خــدای عــزوجل بــر مــلك خجسته كناد
ابــوالملوك مــلك ارســلان بــن مسعــود
كه تخت و ملك و فلك مثل او نــدارد یاد
جهــان ستانــی شاهنشهــی جهــانگیــری
كه كرد كار جهانــرا بــه داد و دین آباد
عــزیــز ملكش تلقین عــدل یــافت همــه
كه گشت همت عــالیش مــلك را بنیــاد
خدایگــانا شاهــا ز عــدل و جــود تو هست
به ماه دی همه گیتی چــو بــاغ در خرداد
جهــان به فــر جهان تــو روضهٔ رضوان
زمین ز شادی مــلك تو خــانــهٔ نــو شاد
بیاد كین تــو از آب روشن آتش خــاست
بیاد مهر تــو از خــاك تیره گــوهر زاد
ز مــلك جستن شد كند خصــم را دنــدان
چــو دیــد تیــزی بازار خنجــر و پــولاد
سپاه حق را چــون دولت تــو تعبیه كــرد
كمین گشاد ز هــر جــانبــی طلیعــهٔ داد

بخاستند یلان سپاه تو هر یک
چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
۱۲ ز سهم و هیبت آن کاو نشستش اندر زین
فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق
چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری‌گرست نصرت را
که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
۱۵ تو تا معونت و یاری ملك و دین کردی
بلند گشت و قوی دین و ملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
چو کوه خاراش اندر ثری فرو شد لاد
زهی ز گوهر محمود و گوهر داود
کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد
۱۸ چو شاه عادل رادی تو در جهان ماند
همیشه تا باید ملك شاه عادل راد
بزرگ جشن است امروز ملك را ملکا
که شادمانست ای شاه بنده و آزاد
بدین همایون سور و بدین مبارك جشن
تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
۲۱ شگفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی حد و مر هدیه‌ها فرستادت
که هیچ کس را زان نوع هدیه نفرستاد

سپهر چون به تو این هدیه‌ها مزین شد
میان بخدمت بست و زبان به مدح گشاد
رسول عالم عادل چو بوسه کرد زمین
شرف گرفت چو پی بر بساط ملك نهاد ۲۴
به فخر سر به فلك بر کشید و شادی کرد
که آن هدایا بر دست او قبول افتاد
چه گفت؟ گفت: خلیفه چنان دعا کردت
که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
که دولت تو رسیده است خلق را فریاد ۲۷
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
همی به عهد و لوای خلیفهٔ بغداد
ز ملك تو به جهان دین و داد باقی شد
خجسته ملکست این ملك تو که باقی باد
تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
تو داد گیتی دادی و چرخ داد تو داد ۳۰
همیشه تا به سمرهای عشق یاد کنند
حدیث قصهٔ شیرین و خسرو و فرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
ملوك را همه بر درگه تو باد ملاذ
به حل و عقد و بد و نیك عزم و حزم ترا
چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ ۳۳

## ۵۶

ای اصل سخا و رادی و داد بخل از تو خراب و جود آباد

ای خواجه عمید نصر رستم — حساد برنج و ناصحت شاد
چون باز تویی بلند همت — مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد — آنرا که به چاه محنت افتاد
رستم نبود به نزد تو مرد — حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور — نام تو به سیستان و نوزاد
در قصر شجاعت و سخاوت — از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشته دریا — بر ابر کف تو گشته استاد
گشته است زمانه بندهٔ تو — احرار شدند ز انده آزاد
درویش ز بر تو برآسود — بگذاشت‌خروش و بانگ‌وفریاد
بر رای تو کس نشد فراموش — گیتی همه هست بر دلت یاد
در خدمت تو فلك میان بست — احسان تو طبع دهر بگشاد
عدل تو ز خلق رنج برداشت — وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی — در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشاند فتنهٔ دهر — دولت چو رهی به پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم — هرگز ز تو کس ندید بیداد
چون موم شود بدست تو نرم — گر بر گیری بدست پولاد
خورشید بخیل گشت پیشت — تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت — وین عید جلیل فرخت باد
شادی و سلامتی و رادی — با تو همه ساله در مکان باد

## ۵۷

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
بدید خواهم تا روز چند در بغداد

سپه کشیده و آراسته بـه داد جهـان
۳ به دست حشمت بـر کنده دیـدهٔ بیداد
ابـوالملوك مـلك ارسـلان بـن مسعود
خـدایـگان جهـانـدار شاه شاه نـژاد
شهی که زنده شد از دولتش هـزار هنر
که در جـلالت و دولت هزار سال زیـاد
به کامگـاری بـر دیـدهٔ زمـانه نشست
۶ قـدم ز رتبت بـر تـارك سپهر نهـاد
چـه روز بـود کـه در بـوتهٔ سیاست او
عـیـار مـلك بپـالـود خنجـر پـولاد
چهارشنبه روزی کـه از چهـارم چـرخ
سعود ریخت همـی مهر بـر تکین آبـاد
زمین تو گویی مر خصم ملك را بگرفت
۹ بدان زمـان که برآمد ز طاغیـان فریـاد
گهی عـزیمت کرد و گهی هـزیمت شد
چنانکـه باشد در پیش بـاز گرسنه خـاد
چه منفعت ز عـزیمت کـه آن نبود قـوی
چه فـایده ز هزیمت که آن نیافت نهـاد
خـدایگـان زمـانه مظفـر و منصـور
۱۲ بـه زرفشاندن بـر خلـق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند و نراند جز به نشاط
چنانکه زلزله در کوهسار و بحـر افتاد
به رای روشن مهر و به قدر عالی چرخ
به حزم ثابت کوه و به عـزم نافذ بـاد
بزرگ شاها در هر هنر که شاهـی راست
۱۵ زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد

کدام دولت و نعمت گمان بری کــه فلك
به وجــه تحفه و هــدیه بر تــو نفرستاد
بــه هیــچ وقتی ایــن روزگار دولت را
خــدای داند گــر روزگــار دارد یــاد
۱۸ ز ظلم زادن نومیــد گشت مــادر ظلــم
در آن زمان که باقبال مــادر تــو بــزاد
تــو شاه رادی و در دهــر شاهــی ورادی
نه چون تو بیند شاه و نه چون تو بیند راد
بقدر گنبد گــردونی ای همایــون بخت
بــدان مبــارك دیــدار آفتــاب نهــاد
۲۱ چو من ببینم بــر تخت خسروانــه تــرا
بدستگــاه فــریــدون و پایگــاه قبــاد
جز آن نگویم شاهــا که رودکی گــویــد
«خدای چشم بــد از ملك تو بگردانــاد»
قــوی دلست بعــدل تــو کهتــر و مهتر
تــوانــگرست ز جــود تــو بنده و آزاد
۲۴ چو هیچ بنده به نزدیك تو فرامش نیست
حدیث خود را به تقاضا نکرد خواهم یــاد
به حرص گــرم شکم نیستم که کــرد مرا
بباب صبر و قناعت زمــانه سخت استاد
خــدایگــانــا نــو شادیــی‌ست دولت را
بخــواه مایــهٔ شادی از آن‌بت نــوشاد
۲۷ همیشه تــا بپــرستنــد مــایــهٔ کشمیر
همیشه تــا بفــروزنــد مایــهٔ خــرداد
تو شاد بادی و خرم ز باغ عمر که هست
زمین ز امن تو خرم جهان بعدل تــو شاد

## ۵۸

سزد که باشی شاها ز ملـــك خــرم و شاد
که ملك تو در شادی و خــرمی بــگشاد
خدای دادت ملــك و خــدای عــزوجــل
نگاه دارد ملك تــو همچنان کــه بــداد
خــدای بــود معین ساعت گــرفتن تــو
۳ تــرا نیــامــد حــاجت بخنجــر پــولاد
سپاه بی حــد بــود و سلاح بی مــر بــود
ولیك قــاعــدهٔ ملك تــو خــدای نهــاد
خــدای قاعــدهٔ ملك تــو نهــاد چنــان
که هر زمان ز جهان دولتیش خواهد زاد
نــه بی ارادت او بــر زمین ببارد ابــر
۶ نــه بی‌مشیت او بــر هــوا بجنبد بــاد
چنان قوی شد بنیاد ملــك تــو گــویــی
ز بیخ ملك تو رسته است کوه را بنیــاد
کدام دولت پیــدا شد از کــواکب سعد
کــه آن سپهر بهدیه بر تــو نفــرستاد
همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفــر نبــود
۹ که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
خجسته روزا کــاندر نبــرد سطوت تــو
به آب تیــغ بیفــروخت آذر خـــرداد
چو ابر نصرت باریــد چرخ، فصل خزان
بهار گشت ز ملك تــو در تــکین آبــاد
ز تیــغ تیــز تــو فریــاد کرد دشمن تــو
۱۲ و لیك آنجــا سودی نــداشت آن فــریــاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر
نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد
بنای ملك تو چون بر کشید سر به فلك
بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
۱۵ می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد
از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد
تو طبع و دل را هم شاد و تازه‌دار به می
که خسروی به تو تازه است و مملکت به تو شاد
به عدل و رادی ماند بجای ملك جهان
بلی و چون تو ندیده است شاه عادل و راد
۱۸ ز هر سویی سپهی بس گران فرستادی
که ملك و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد
رسد ز هر سپهی هر دو هفته‌یی فتحی
که تهنیت کند آنرا خلیفهٔ بغداد
۲۱ بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن
بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
میان خلق سر افراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
مرا به مدحی شاها ولایتی دادی
کدام شاهی هرگز به مادحی این داد
۲۴ به بارگاه تو کان هست و باد مرکز ملك
محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
مرا همی به ثنای تو زنده ماند تن
که تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد

خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است
عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد
به شادکامی در مجلس بهشت آیین
بخواه باده از آن دلبران حور نژاد ۲۷
چو سلسبیل میی خور که حضرت غزنین
بهشت گشت چو اردی‌بهشت در مرداد
همیشه بادی بر تخت ملك چون خسرو
مخالف تو گرفتار محنت فرهاد
به دور ماه ز سر تازه گشت سال عرب
خدای برتو و بر ملك تو خجسته کناد ۳۰

## ۵۹

باد خزان روی به بستان نهاد — کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان بر کشید — سرما از کنج کمین برگشاد
از چمن و بستان شد ناپدید — هرگل بوینده که از گل بزاد ۳
شاخك نیلوفر بگشاد چشم — بید به پیشش به سجود اوفتاد
قمری از دستان خاموش گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم — باده فراز آر هم از بامداد ۶
جوی روان سیمین گشته ز آب — برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان — همچو دو رخسارهٔ آن حور زاد
شعر همی خوانید ای مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد ۹
شاه اجل سرور گردون سریر — سیف دول خسرو خسرو نژاد
آنکه بدو تازه شده مملکت — وانکه بدو تازه شده دین و داد
آنکه چنو دیدهٔ عالم ندید — وانکه چنو گردش گردون نزاد ۱۲

آن به گـه کوشش چون روستم    وان به گه بخشش چون کیقباد
گرد، چو گردی نکند هیچ گرد    راد، چو رادی نـکند هیچ راد
۱۵ شاهان باشند بـه نـزدیك او    راست چنان چون به بر باز خاد
آنکه چو جام می بر کف نهند    شاهان از نامش گیرنـد یـاد
حملهٔ او کوه ز جـا بـر کند    ور بودش ز آهن و پـولاد لاد
۱۸ ای‌شه و شاهی ز تو با رسم و فر    وی ملك و ملك ز تو با نهاد
تا به جهان اندر شاهـی بـود    جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بـادا بـدرد    وانکه ترا دوست بشادی زیـاد
۲۱ هرچه بگویم به دعـا کردگـار    دعوت مـن بنده اجـابت کناد

## ۶۰

ای خاصهٔ شاه شرق فـریـاد    چـرخم بکشد همی ز بیـداد
نـابستـه دری ز محنت مـن    صد در ز بلا و رنـج بگشاد
۳ بـی محنت نیستـم زمـانـی    مـادر ز بـرای محنتـم زاد
زین رنج که هست بر تن مـن    بگدازد سنگ سخت و پـولاد
صد ساله بلا و سختی و رنـج    من بیش کشیده‌ام دریـن زاد
۶ شاگـردی روزگـار کـردم    از بهـر چـرا نـگشتم استاد
دانـد که نکـرده‌ام گنـاهـی    آنکس که خـلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لـوهـور    بر کند و به حضرتم فـرستاد
۹ نـان پـارهٔ خود همی بجستم    از شـاه ظهیـر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت    ویـن بهتان جـز حسود ننهاد
نابرده به لفظ نـام شیریـن    در کوه فتاده‌ام چـو فـرهـاد
۱۲ از بهر خدای دست مـن گیر    کز پای تـن مـن انـدر افتاد
جورست ز روزگـار بـر مـن    ای حـاکم روزگـار فـریـاد

ای بحر نبوده چون دلت ژرف    و ای ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه    نه یافت مضای عزم تو باد ۱۵
خسرو به تو کامگار دولت    دولت به تو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش    زیرا که به مدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده    زین حبس گرم کنی تو آزاد ۱۸
تا پیش صفر بود محرم    تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی    وان کس که به تو نه شاد نا شاد
این رنج که هست بر زیادت    بر دیده و جان دشمنت باد ۲۱

## ۶۱

روزگاریست سخت بی بنیاد    کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم شده متابع رنگ    باز بینم شده مطاوع خاد
نه بجز سوسن ایچ آزادست    نه بجز ابر هست یکتن راد ۳
نه نگفتم نکو معاذالله    این سخن را قوی نیامد لاد
مهترانند مفضل و هر یك    اندر افضال جاودانه زیاد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز    کار من بین که‌چون شگفت افتاد ۶
صد در افزون زدم بدست هنر    که بمن بر فلك یکی نگشاد
در زمان گردد آتش و انگشت    گر بگیرم به کف گل و شمشاد
بار انده مرا شکست آری    بشکند چون دو تا کنی پولاد ۹
نشنود دل اگر بوم خاموش    نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند    هریك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر    نه چو خاکسترم کز آتش زاد ۱۲
چون بد و نیك زود می‌گذرد    این چو آب آن یکی دگر چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین    نه ز نیکش بطبع گردم شاد
این جهان پایدار نیست از آن    که بر آبش نهاده شد بنیاد ۱۵

## ۶۲

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
به هر دیار ز من قصهٔ دگر دارد
ز بوتهٔ دل رویم همی کند چون زر
ز ابر چشم کنارم همیشه تر دارد
۳ ز بار انده هجران ضعیف قد مرا
دو تا و لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاك و آبم خوار و روان ز فرقت او
چو خاك و آب لبم خشك و دیده تر دارد
زهاب اشك مرا از جگر گشاده شده‌ست
عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
۶ از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
دلم پر آتش همچون دل حجر دارد
به سرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
به ماه ماند از آن نهمت سفر دارد
به غمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد
۹ بود چو نوشم اگر پاسخم چو زهر دهد
از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
بتر بنالم هر شب همی و هر روزی
نکوترست و مرا هر زمان بتر دارد
عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
هزار نامهٔ جنگ و جفا ز بر دارد
۱۲ مرا دو دیده چو جویست و آن دو جویم را
خیال قدش پر سرو غاتفر دارد

به چشمم اندر گویی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد
اگر نه ترسان می‌باشد از طلیعهٔ هجر
چرا حشر به شب تیره بیشتر دارد
بتا نگارا با هجر دستیار مباش
از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد ۱۵
نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
که داد دهر شهنشاه دادگر دارد
امیر غازی محمود سیف دولت کو
شجاعت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت او را یکی درخت شناس
که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد ۱۸
قضا ز رویش همواره پیشرو گیرد
قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد
ز وهم اوست مضایی که این قدر دارد
خدایگانا آنی که ملك و عدل و سخا
ز رای و طبع و کفت زیب و زین و فر دارد ۲۱
ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد
ترا طبیعت جودست، به ز جود کسی
که نام جود در آفاق مشتهر دارد
اگر چه بحر به نعمت ز ابر هست فزون
کمینه چیز صدفهای پر درر دارد ۲۴
بسی بلندتر آمد ز بحر رتبت ابر
که بحر ندهد و او بدهد آنچه بر دارد

چو آن خمیده کمان از گـوزن گیرد شاخ
چو آن خدنگ نزار از عقـاب پـر دارد
۲۷ همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت
به کوه و بیشه در آرام و مستقـر دارد
عدوت‌برسر خویش‌از حسامت‌ایمن نیست
از آن دو دست همی بـر میان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نـه بصـر
نه وقت تاختن از عـزم تـو خبـر دارد
۳۰ از آنکه آتش تیغ و صهیل مـرکب تـو
دو چشم حاسد کور و دو گوش کـر دارد
بساز رزم عـدورا کـه از بـرای تـرا
قضا گرفته بـه کف نامـهٔ ظـفـر دارد
شها ملوك جهان طاقت تـو کی دارنـد
شکـال مـاده کـجـا زور شیر نـر دارد
۳۳ نه هر که شاهش خوانند شاهی آید از او
نه هر چه ابر بـود در هـوا مطـر دارد
نه دست سرو چو هر دست کارگـر باشد
نه چشم عبهر چون چشمها بصـر دارد
نه هر کـه بست کمر راه سروری ورزد
نه هر کـه داشت زره نهمت خطـر دارد
۳۶ نه آب همچو دلیران همـی زره پـوشد؟
نه کلك همچون نام‌آوران کمـر دارد؟
همیشه تـا به زمین بـر سمن نسیم دهد
همیشه تا به فلك بـر قمـر ممـر دارد
ز بخت و دولت در لهو و در طرب بـادی
که هر ولی را جـود تـو در بطـر دارد

## ۶۳

چون منی را فلك بیازارد    خردش بی خرد نینگارد؟
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم    گر چه بر من چو ابر غم بارد
چون بیفسایدم چو مار، غمی    بر دل من چو مار بگمارد ۳
تا تنم خاك محنتی نشود    به دگر محنتیش نسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او    جان و دل را گلو بیفشارد
راضیم گر چه هول دیدارش    دیدهٔ من به خار می‌خارد ۶
کز نهیبش همی قضا و بلا    بر در او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شبیست    که دو دیده به دوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند    اختری سخت خرد پندارد ۹
گر دو قطره بهم بود باران    جز یکی را به زیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگی    به دلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل    خاطرم جز به شعر نگسارد ۱۲
این جهان را به نظم شاخ زند    هر چه در باغ طبع من کارد
از فلك تنگدل مشو مسعود    گر فراوان ترا بیازارد
بد میندیش سر چو سرو برآر    گر جهان بر سرت فرود آرد ۱۵
حق نخفته است بنگری روزی    که حق تو تمام بگزارد

## ۶۴

از جور زمانه را جدا کرد    تا عدل به طبعش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود    کو را ملك از فلك دعا کرد
آن شاه که تخت مملکت را    چون چشمهٔ مهر پر ضیا کرد ۳
عادل ملکی که ایزد او را    بر جمع ملوك پیشوا کرد

یاری کردش خدای در ملك
کو یاری دین مصطفی کرد

ده شیر به رزم یکزمان کشت
ده گنج به بزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون
بر خلق زمانه پادشا کرد

بر لوح نوشت نام ملکت
بر ملك تو لوح را گوا کرد

روی همه خسروان ترا دید
تاج همه خسروان ترا کرد

خورشید ملوکی و شکوهت
عمر همه دشمنان هبا کرد

تأیید تو خاك درگه تو
در گیتی اصل کیمیا کرد

اقبال تو گرد موکب تو
در دیدهٔ ملك توتیا کرد

کین تو ز آب آتش افروخت
مهر تو سموم را صبا کرد

چون گردون گشت با تو یکتا
در پیش تو پشت را دو تا کرد

هر طبع که بود کم توانست
اوصاف تو در خور سزا کرد

هر وهم که هست کی تواند
در بحر مدیحت آشنا کرد

ای شاه جهان فلك ندانست
آنگاه که بر تنم جفا کرد

چون دید مرا به خدمت تو
دانست که آن جفا خطا کرد

آنست رهی که از دل و جان
گاهیت دعا و گه ثنا کرد

همواره ثنات برملا گفت
پیوسته دعات در خلا کرد

یك مجلس اگر نگفت مدحت
در مجلس دیگرش قضا کرد

لفظ تو چو نام بندگان برد
نام رهی از میان رها کرد

مرحوم‌تر از همه مرا دید
محروم‌تر از همه مرا کرد

اندیشه مرا بحق ایزد
کز لذت خواب و خور جدا کرد

هربنده‌که از توحاجتی خواست
آن حاجت رای تو روا کرد

پس رای تو بنده را فراموش
از بهر خدای را چرا کرد

باقی بادی که عدل را چرخ
بر ملك تو سایهٔ بقا کرد

## ۶۵

خویشتن را سوار باید کرد  بر سخن کامگار باید کرد
طبع خود را به لفظ و معنی بر  شاب چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت  خدمت شهریار باید کرد
شاه محمود سیف دولت و دین  که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود به دفتر بر  مدحت او نگار باید کرد
وان کسی را که مدح او گوید  بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند  جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا  کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد  تا بکی انتظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست  کی بدین اختصار باید کرد
بدسگالان بی دیانت را  از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان  چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را  به حسام استوار باید کرد
ملك را چون قرار خواهی داد  تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده  صافی و بی‌غبار باید کرد
نام‌داران و سرفرازان را  از جهان اختیار باید کرد
جنگ بدخواه را بباید جست  با عدو کارزار باید کرد
ملك را از حصاریان چو شیر  به عدو بر حصار باید کرد
این جهان را به عدل و داد شها  همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندر او به دولت و عز  تا قیامت مدار باید کرد

## ۶۶

امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
۳ فلك ز ترس فراموش کرد دوران را
چو اسب شاه برآورد گاه جولان کرد
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
به گرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان
همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
۶ چو پایگاه شهنشاه اوج کیوان بود
گذار گوی به جولان ز اوج کیوان کرد
به سم مرکب روی سپهر تاری کرد
به زخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
چو دید چوگان مر شاه را چو غران شیر
به‌دستش اندرخود را چو مارپیچان کرد
۹ چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را
نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان
چرا به رفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان به دست خسرو ماست
که چون سلیمان مرباد را بفرمان کرد
۱۲ مگر سلیمان خود مهر نام سیفی داشت
که باد چونان فرمان‌بری سلیمان کرد

بسا کها که بر آن کوه شاه چوگان زد
به سم چرمهٔ که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بگشت او ز دوستی ملک
بسا امیر که با شاه راه عصیان کرد
به تیر شاه مر این را چو تیر بی‌پر کرد
به تیغ باز مر آن را چو تیغ بی‌جان کرد ۱۵
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین
به بخت‌ودولت عالی چنین‌فراوان کرد
در آنچه جست همه‌خشندی سلطان‌جست
هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق
چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد ۱۸
هر آن‌کسی‌که همی با توکینه‌جست بدل
نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادی شاها که آز گیتی را
سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد
که دولت تو جهان را بسان بستان کرد ۲۱

## ۶۷

تا ترا در جهان بقا باشد — عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید — پیش رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که در جهان بینند — با بزرگی تو هبا باشد ۳
آن جوادی که روز بزم ترا — مال صد گنج یك عطا باشد

هرکه را چشم بخت خیره شود خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچ کس ز نیاز تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بندگیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلك چنان کرده‌است که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی که چون مرغان مرمرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشك خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی بر این سر کوه پاسخ من همه صدا باشد
روز و شب هرچه گویم و شنوم همه بی روی و بی ریا باشد
کس نگوید درین همه عالم که ازین صعب‌تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم بینوا تا مرا نوا باشد
هرکه بشنید و هرکه دید بگفت هیچ‌گونه که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود زود باشد که بر سما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا نعمت از مدح تو جزا باشد
هر ثنایی که گویم از پس این تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم همه حال که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون به بند و زندانم تو چه گویی چنین روا باشد
از تو شادیست قسمت همگان غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد به نزد دولت تو ای عجب در جهان کجا باشد
نیست حیلت بلی هرآنچه رسد از خدای جهان قضا باشد
منت تا این همه ثنا گویم در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری کار چون من کسی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر تو باد تا جهان را همی بقا باشد

# ۶۸

تـا بقـا مـايهٔ نمـا بـاشد — ثقـةالملـك را بـقـا بـاشد
طاهر آن آفتاب کـز نـورش — آفـتـاب فـلك سهـا بـاشد
جستن راه خـدمت سـاميش — جز به وجـه ثنـا خطـا بـاشد ۳
سختم آسان بـود ثـنـا گفتن — چـو همو مايـهٔ ثنـا بـاشد
ای کـریمی کـاميدواران را — همه لفظ تـو مـرحبـا بـاشد
ز دکـان نـيـاز گيتـی را — خـاك صحن تـو كيميا بـاشد ۶
چشم اقـبـال شهـريـاری را — گرد رخش تـو توتيا بـاشد
بر عـدو عنف تـو سموم بود — بر ولی لطف تـو صبـا بـاشد
حزم و عزم تو چون بگيرد جرم — آن زمين باشد اين هوا بـاشد ۹
سايلان را ز دست تو نه عجب — گـر نتيجه همه عطـا بـاشد
تا همی دست راد تو گـه بزم — پـدر و مـادر سخـا بـاشد
رای تو ار شود چو و همت تيز — بر فلك خـط استـوا بـاشد ۱۲
منحنی ميشود فلك پس از آن — كه در او گردش رحـا بـاشد
تا همی جـاه گيتی افـروزت — همچو مهر اصل هر ضيا بـاشد
دولتت دولت عـلايـی را — مـايـه و پايـهٔ عـلا بـاشد ۱۵
به خدايی کـه بر جـلالت او — هر چه بينی همه گـوا بـاشد
صفت و نعت او بـه نزد خـرد — هـمـه آلاء كـبـريـا بـاشد
گر چنين پادشا كه هست امروز — در جهان هيچ پـادشاه بـاشد ۱۸
خـدمت بـارگـاه مجلس او — عمره و مـروه و صفـا بـاشد
ور چو تو مرد هيچ دولت را — نيـز در دانش و دهـا بـاشد
پس چرا چون منی که بی‌مثلم — به چنين حبس مبتـلا بـاشد ۲۱
گر همی باغ فضل را از مـن — رونـق و زينت و بهـا بـاشد
چون‌گل‌و لاله جای‌من زچه روی — همه در خار و در گيـا بـاشد
اين گنه طبع را نهم که همی — مـايـهٔ فطنت و ذکـا بـاشد ۲۴

به خـدای ار مرا درین زندان — جـز یکی پاره بـوریا بـاشد
نان کشکین اگـر بیابـم هیچ — راست گویـی زلیبیا بـاشد
۲۷ چون سرشك و چوروی من هرگز — نه عقیق و نـه کهربـا بـاشد
آشنا ورزمی ز اشك دو چشم — اگــرم جــای آشنــا بــاشد
راست‌گویی هـوای زنـدانـم — دیـو و افعی و اژدهـا بـاشد
۳۰ وهم اگر صورتی نـگارد ازو — روی آن صورت از قفـا بـاشد
وانـگهم سنگـدل نگهبـانـی — کـه چنـو در کلیسیا بـاشد
از گرانی بلند چـون گـردم — تکیه بر چوب و بر عصا بـاشد
۳۳ رفتن من دو پی بـود وانگـاه — پشتم از بـار آن دو تا بـاشد
مر مرا گویی از گـرانی بند — پـای در سنـگ آسیـا بـاشد
پیش چشم آر حال من چو مـرا — جمله این برگ و این نوا بـاشد
۳۶ حبس را زاده‌ام، مـرا گـویی — رنج و غـم مادر و نیـا بـاشد
چرخ کژ می‌زند مراد و همی — هرچـه بازد همه دغـا بـاشد
نیك دانی که از قـرابت مـن — چند گـریان و پـارسا بـاشد
۳۹ چون منی را روامدار امـروز — که ز فرزندگـان جـدا بـاشد
مانده‌ایشان به‌دردو من در رنج — این همه هر دو از قضا بـاشد
لیکن از دیـن پاك تـو نسزد — که بدیـن مر ترا رضـا بـاشد
۴۲ گر عنایت کنی و مـن برهـم — از بـزرگـی تـو سزا بـاشد
نه همی فرصتیت باید جست — گر خـلا باشد ار مـلا بـاشد
نکته‌یی گـر برانی از حـالـم — همـه امیـد مـن روا بـاشد
۴۵ ور کنم شغل هیچ‌کس‌پس ازین — گردنـم در خـور قفـا بـاشد
با فلك من ستیزه‌هـا کـردم — زان تنـم خستهٔ عـنـا بـاشد
هرکه او بـا فلك ستیزه کند — جز چنین از فلك چـرا بـاشد
۴۸ همه مهر و وفاست سیرت من — روزگـارم کـی آشنـا بـاشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو — همه در نشو و در نمـا بـاشد
بنـدهٔ مـادحی چنین در بنـد — نیـك بندیش نـاروا بـاشد

آفتابی بلی سزد که ترا / بس فراوان چو من هبا باشد ۵۱
گنج‌ها دارم از هنر که نگفت / کس کزان گونه گنج‌ها باشد
زین بلا گر مرا به جان بخری / این همه گنج‌ها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی / نعم من ز بخت لا باشد ۵۴
نه همه مردمان چنین گویند / که بغایی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود در خور / بنده شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند / که از او فتنه و بلا باشد ۵۷
گر به عیوق بر فرازد سر / شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد ناصر / گوهر از پشت مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او / چون شهیدان کربلا باشد ۶۰
گر همی حق بود چنو باید / شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو / کاین و آن از سر هوا باشد
چون تویی را ز چون منی پاداش / نه ثنا باشد و دعا باشد ۶۳
مدحت من شنو که مدحت من / رشتهٔ در بی بها باشد
پس از آواز من چو بشنیدی / همه آوازها صدا باشد
من که در خور ثنای شاه کنم / چون من اندر جهان کجا باشد ۶۶
ور ز من شد گشاده گنج سخن / بند بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روان بادا / که هر امید از او وفا باشد
بنده بودت بطبع و خواهد بود / در جهان هر که بود یا باشد ۶۹

## ۶۹

لعبتی را که صد هنر باشد / شاید ار بر میان کمر باشد
نیست لعبت لطیف اگرچه لطیف / به بر عقل بی‌خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را / گفت‌ها لشکر و حشر باشد ۳

قـد او شعله‌ییست از دیـدار  که در او دود را اثـر بـاشد
سخـن از آتشش فـروغ بـود  معنی از دود او شرر باشد
۶ شرری کز فـروغ نور لقاش  بیشتر هست و بیشتر بـاشد
راست بر ره چگونـه تیر رود  وز نفاقش کجـا خبر بـاشد
اگـر او را بطبـع مـادرزاد  دیده و گوش کور و کر بـاشد
۹ وگر از بیشه زاد چون که همی  همچو دریا به نفع و ضر بـاشد
گـل و آب سیاه تیـره همـی  از چـه معنیش آبخور بـاشد
گـر چو آدمش بنگریـم او را  آب و گل مادر و پدر بـاشد
۱۲ خرد و جان بود نـگار پرست  تـا چنویی نـگارگـر بـاشد
مـادر نیش و نیشکـر زادش  زان گهی زهرو گه‌شکر بـاشد
دشمنان زو شدند زیـرو زبـر  وین ازو کمترین هنـر بـاشد
۱۵ زانکه اول که بودی اندر خاك  زیر بودی کنون زبـر بـاشد
سر او پـای و پـای او سر شد  وین شگفتی که این گهر بـاشد
کلك از آن نام کرده‌اند او را  که سرش پای و پای سر بـاشد
۱۸ در کف خواجه چون همی پاید  کش سخن در وچهره زر بـاشد
نبـود پـای او ز در و گهـر  چونش بر دست او گذر بـاشد
خواجه‌گویم همی و خواجه بحق  خواجه بو طاهر عمر بـاشد
۲۱ آنکه فضلش همی مثل گـردد  وانکه جودش همی سمر بـاشد
رای او را همی قضـا زایـد  کش زنابودهـا خبـر بـاشد
چرخ با قدر او زمین گـردد  بحر بـا طبـع او شمر بـاشد
۲۴ شاه دیـوان بـدو مزیـن کرد  وان شجر را چنین ثمر بـاشد
از چنان پرهنر پدر نه شگفت  گر چنین پسر هنر پسر بـاشد
آفرین بر چنین پسر که بحـق  زینت مسنـد پـدر بـاشد
۲۷ ای بزرگی که هیچ ممکن نیست  که چو تو در جهان دگر بـاشد
تیر عزمت که جست حاسد را  سپر از دیده و جـگر بـاشد
تا ببارد چو ابـر در کف تـو  شاخ افضـال بـارور بـاشد

آتشی گشت کین تو نه عجب — که ازو خلق در حذر باشد ۳۰
خشم اگر بر پرا کنی به زمین — آسمان را از او خطر باشد
لشکری را که عزمت انگیزد — بر همه نهمتی ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید — همه ابیات او غرر باشد ۳۳
داند ایزد که جز فریشته نیست — که در او این چنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود — تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بود — رای تو همره قدر باشد ۳۶

## ۷۰

تا در جهان مکین و مکان باشد — بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را — قوس قزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او — با رای پیر و بخت جوان باشد ۳
صد یك ز مدح او نشود گفته — گر در دهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را — نصرت رکاب وفتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد — ناوردگاه چرخ کیان باشد ۶
ای خسروی‌که ملك تو در گیتی — چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا تویی که برای تو — در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی — تا بر سپهر حکم قران باشد ۹
هر ساعتی ز دولت پاینده — در ملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هر چه خواهد بنماید — از چرخ هرچه‌خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ — امر تو بر ملوك روان باشد ۱۲

## ۷۱

بهروز بن احمد که وزیرالوزرا شد
بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
تا روی چوخورشیدش برملك و ملك تافت
هر رای که بر روی زمین بود هبا شد
۳ تا چون فلك عالی بر صحن جهان گشت
آفاق جلالت همه پرنور و ضیا شد
با رتبت او پایهٔ افلاك زمین گشت
با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال و سعادت را از مجلس و از دست
روینده زمین آمد و بارنده سما شد
۶ از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش
کعبه است که مأوای مناجات و دعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش
بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد
تا فکرت او بر ره تقدیر و قضا شد
۹ جوینده شدش دولت و اقرار همی کرد
آمد خرد روشن و بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش
صد شکر همی کرد که در کار بلا شد
ای آنکه به اقبال تو در باغ وزارت
هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد
۱۲ تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست
گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد

ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت
آثار تو در دانش فهرست دعا شد
بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من
کز چنگ بلا زود به فر تو رها شد
دانند که در خدمت سلطان جهاندار
تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد ۱۵
زانجای از آن تاخته بودیم بتعجیل
زیرا که همه حاجت اینجای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گر دیدهٔ من جست همی تابش خورشید
روزم چو شب تاری تاریك چرا شد ۱۸
گیرم که گنه کردم و الله که نکردم
عفوی که خداوندان ورزند کجا شد
دارم به تو امید، وفا گردم ارجو
کامید همه خلق جهان از تو روا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است
زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد ۲۱
مدحی چو شکوفه نه شگفت است ز طبعم
اکنون که تن از خواری همجنس گیا شد

## ۷۲

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد
که سلطان گیتی ملك ارسلان شد

زمین پادشاهی جهان شهریاری
کز او تاج خورشید و تخت آسمان شد
۳ قران را ازین فخر برتر نباشد
که شاهی چو این شاه صاحب‌قران شد
هر آن نامور شاه کاندر زمانه
نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد حقیقت
نسیمش سموم و بهارش خزان شد
۶ نمانده است بدخواه را هیچ راحت
که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
جهاندارشاها همه بندگان را
دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
شدندت فدا پادشاهان گیتی
فدای چو تو پادشاهی توان شد
۹ در آئین دین ناسخی گشت عدلت
که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آن کس که هر سو همی کاروان زد
ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن
چو عدل تو بر ملك تو پاسبان شد
۱۲ بنالید گنج تو از بخشش تو
چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی
زمین و هوا پر ز شخص و روان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه
ز خون یلان خاك چون ارغوان شد

ز تیـــغ چـــو نیلـــوفـــر آبـدارت
رخ سرکشان زرد چـون زعفـران شد
بـه زیـر تـو رخش تـرا گـاه حمله
ز دولت رکـاب و ز نصـرت عنـان شد
چـو از آتش تـیـغ و از بـــاد حمله
هوا پـر شرر شد زمین پـر دخـان شد
سر و دل گـران و سبك شد کـه ناگـه
عنـانت سبك شـد رکـابت گـران شد
کمانـور کـه بـا تیر پیش تـو آمـد
ببـالا کـمـان و بـدل تیـردان شد
ثـنـا و مـدیـح تـو ای شاه شاهـان
نگهبان تـن گشت و تعویذ جـان شد
مـرا از بـرای ثـنـا و مـدیحت
همه جـان سخن شد همه تن زبـان شد
جهان کینه ور بـود بر من، چو خواندم
ثنای تو، بر جـان مـن مهربـان شد
جوان بـاد بختت که ایـن جان غمگیـن
بـه اقبال و رای تـو شاد و جـوان شد
ز بـزم تو ای شاه قصـر همـایـون
بـه شادی و رامش چـو دارالجنان شد
شد امـیـد مهمـان بـانـواع نعمت
چـو جـود تـو در مملکت میزبـان شد
بران هـر مـرادی کـه داری کـه گیتی
چنـان چون مراد تـو باشد چنـان شد

## ۷۳

بیچاره تن من کــه ز غــم جانش بــرآمد
از دست بشد کارش و از پای در آمــد
هرگز به جهان دید کسی غــم چو غــم من
کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمــد
۳ آن داد مرا گردش گردون کــه ز سختی
من زهر بخوردم به دهــانم شکــر آمــد
وان آتش سوزنــده مرا گشت کــه دوزخ
در خواب بدیدم بــه دو چشمم شرر آمــد
جز بر تــن من نیست گــذر راه بــلا را
گویی کــه بلا را تن من رهگــذر آمــد
۶ با لشکــر تیمار حشر خواستم از تــن
وز آب دو چشمم به دو رخ بر حشر آمــد
جانــم بشدی گرنبدی دل، کــه دل مــن
از تیر بــلا پیش مــن اندر سپر آمــد
هر تیر که گردون به‌سوی جان من‌انداخت
دل گشت سپر بر دل بیچــاره بــر آمــد
۹ چون پاره شد از تیر بــلا این دل مسکین
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمــد
بس زود بــر آمــد ز فلك کوکب سعدم
چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمــد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بــود
نــاگــاه ز اطــراف نسیم سحــر آمــد
۱۲ بــوی تبتــی مشك و گــل زرد همی زد
وان ترك‌من‌از حجره چو خورشیدبر آمــد

زان دیدهٔ چون نرگس، چون دیدهٔ نرگس
در دیــدهٔ تاریــك پــر آبم سهر آمــد
یــك حلقــهٔ کوتــاه ز زلفش بــکشیدم
زان حلقه مر او را بمیان بر کمر آمــد
زان زلفك پرتاب و از آن دیدهٔ پرخواب
یك آستی و دامــن مشك و گهــر آمــد ۱۵
گفتم کــه مرا توشه ده از دو لب نوشین
کاهنگ سفر کــردم و وقت سفــر آمــد
از خط وفــا سر مــکش و دل مبر از مــن
کاین عشق همه رنج دل و دردسر آمــد
گفتا چه کنم من که ازین عشق جهان‌سوز
دل در سر انده شد و جان را خطر آمــد ۱۸
یك هجر به سر نامده هجــری دگــر افتاد
یك غم سپری نــاشده غمی دگــر آمــد
چون ابر ز غم دیــدهٔ من باران بــارید
تا شاخ فراق امــروز دیــگر ببر آمــد

## ۷۴

وصف تو چو سرکشان بکردند — از هر هنرت یــکی شمردنــد
صد یك ز تو چون همه نبودند — امــروز همه ز تــو بدردنــد
جان بازانی کــه شیر گیرنــد — پیش تو چو مهره‌های نردنــد ۳
با آنکه به هر هنر همه کس — در دهر یگــانه‌اند و فردنــد
آنانکه چــو کوه سرفــرازنــد — با باد سیاست تــو گــردنــد
گویند همه کــه مرد مــردیم — والله که به پیش تو نه مردنــد ۶

ای مــرد جهان تمام مــردی  مردان جهــان سر تو گردنــد
بــاده همه کــافیــان عــالــم  بــر یاد کفایت تــو خوردنــد
۹ چون تو ثقةالملك نــدیــدنــد  اقــرار بــدین حدیث کردنــد
والله که به کفش تو نیرزند  آنان کــه ره سخــا سپردنــد
هر فرش که گستری ز حشمت  ممکن نشود کــه در نــوردنــد
۱۲ بدخواهان تــو هر چه هستند  دل خستهٔ چــرخ لاجــوردنــد
بــا محنت و رنــج همنشینند  با چــرخ و زمانه در نبردنــد
بــا قامت چون کمان دوتایند  با چهرهٔ چــون زریر زردنــد
۱۵ هــر چند بــر آتشستشان دل  از دم همه جفت بــاد سردنــد
نه نه که ترا نماند بدخــواه  بودند و بــدرد دل بمــردنــد
ای آنکه به هر هنر بزرگــان  پیش تو چــو کودکان خردنــد
۱۸ امــروز مــــرا رسید پنجــی  زان ده کــه مرا امید کردنــد
وز پنــج دگــر نیافتم هــیــچ  می‌ترسم کز میــان ببــردنــد
دلشاد بزی که بخت و دولت  در جمله عنان به تو سپردنــد

## ۷۵

شاهی که پیر گشته جهان را جــوان کند
سلطــان ابــوالملوك مــلك ارسلان کند
وان نامه کان به نام ملك ارسلان بــود
دست شرف از آن به تفاخــر نشان کند
۳ آن شهریــار عــادل کــانصاف او همی
عــون روان روشن نــوشیــروان کند
آن شاه گنــج بخش کــه از بیم جــود او
در کــوه زر و سیم طبیعت نهــان کند

از هول زخم او دل گیتی سبك شود
گر در مصاف دست به گرز گران کند
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش
گر کوه را به بازوی زور امتحان کند ۶
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
وان پاره زعفرانرا در لاله‌زار خویش
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست
آن شست او به تیر دلش تیردان کند ۹
شبدیزوار مرکب او را به کر و فر
دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند
هر باره‌یی که روز شغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ
نسبت به کوه بیند و باد بزان کند ۱۲
وان باره را طبیعت گویی در آن زمان
چرمش چو کرگ بر تن برگستوان کند
سرها گران شود چو عنانش شود سبك
دل‌ها سبك شود چو رکابش گران کند
هر ترك او به روز نبرد آن کند به رزم
کان نه هزبر تند و نه پیل دمان کند ۱۵
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
چون از برای رزم کمر بست بر میان
فرسنگها مخالف او در میان کند

۱۸ در نهروان به تیــغ کند نهرهــا روان
گر جنگ را روانه سوی نهــروان کند
گردد ز گرد رخشش چــون قیر قیــروان
گر هیچ گونه قصد سوی قیــروان کند
ای کرده روزگــار بدست تو حکم ملك
این کرد و او برین نه همانا زیان کند
۲۱ بر ملك تو ز مهر سپهر آن کند همــی
کــز مهر بــا پسر پــدر مهربــان کند
رای تو عــادلست، کند جــور دست تــو
وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید
تــا راه سرکشان چــو ره کهکشان کند
۲۴ هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جــان
و اکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
ای شــاه فضــل فضــل وزیــر مبارکت
صد معجزه همی بــه کفــایت عیان کند
مشکل بــود همی صفت کلــك او که آن
هــر مشکلی کــه دارد گیتی بیــان کند
۲۷ دشمنت را بریده زبــان و بریــده سر
زان خــامه بریــده سر دو زبــان کند
ای شاه می ستان به نشاط و طرب که طبع
هر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز و نوبهار همی بــاغ و راغ را
از بهــر بزم تــو سلب بهــرمــان کند
۳۰ چون رای تست باغ و طرب عندلیب او
برگل چومدح‌خوانت همی مدح‌خوان کند

و اکنون چو بلبل است خطیب ای‌عجب مرا
گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
تا حشر کرد دهر به ملکت ضمان از آنك
جودت همی به روزی خلقان ضمان کند
مژده ترا ز چرخ که چرخ ای ملك همی
بر ملك و عمر تو رقم جاودان کند ۳۳
صاحب‌قران شدی و توئی تا بر آسمان
از حکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه‌یی کنی
گیتی همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا
خورشید نورگستر و چرخ کیان کند ۳۶
وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار
در داستان فخر سر داستان کند

## ۷۶

چو سوده دوده به روی هوا برافشانند
فروغ آتش روشن ز دود بنشانند
سپهر گردان آن چشم‌ها گشاید باز
که چشم‌های جهانرا همه بخسبانند
از آن سبیکهٔ زر کافتاب گویندش
زند ستامی کانرا ستارگان خوانند ۳
چنان گمان بودم کآسیای گردون را
همی به تیزی بر فرق من بگردانند

ز آب دیدهٔ گریان چـو تیغـم آب دهند
از آتش دل سـوزان مـــرا بتفسانند
کنند رویـم همرنگ بـرگ رز به خزان
چـو شوشهٔ رزم انـدر بـلایه پیچانند
گرفتم انس به غمها و اندهان گـر چنـد
منازعان چـو دل و زندگـانی و جانند
دمــادمند و نیاینـد بـر تـنـم پیـدا
به ریگ تافته بر، قطره‌هـای بارانند
بدیـن فروزان رویان نگه کنم که همی
بـه نـور طبعی روی زمین فـروزانند
سپهبدان بـرآشفته لشکـری گشتنـد
چنانکه خواهند از هـر رهی همی رانند
گمان مبر کـه مگـر طبع‌هـای مختلفند
گمان مبر کـه همـه طبع‌هـا نجنبانند
مسافـــران نـواحـی هفت گـردونند
مـؤثـران مـزاج چهـار ارکـانند
هلاك و عیش و بدو نیك و شدت و فرجند
غم و سرور و کم و بیش و دردو درمانند
به شکل هم‌جنس از بابها نــه هم‌جنسند
به نور همسان وز فعلها نــه همسانند
به هر قدم حکم روزگـار و گـردونند
بـه هـر نظـر سبب آشکـار و پنهانند
همی بلند بـرآرند و پس فـرو فکنند
همی فـراوان بـدهند و بـاز بستانند
کجا تـوانـم جستن کـه تیز پـایـانند
چه چاره دانم کـردن کـه چیره دستانند

روندگـان سپهرنـد لنگشان خـواهـم
ز بهـر آنـکه مـرا رهبران زنـدانند ۱۸
اگر خلندم در دیده نیست هیـچ شگفت
که تیر شب را بر قوس چرخ پیکـانند
روا بود کـه ازین اختران گلـه نکنـم
که بی‌گمان همه فرمـانبران یـزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
بخوی و طبع ستوران مـاده را مـانند ۲۱
مـگر بـه رحمت ایشان فریفته نشوی
نکو نگر کـه همه انـدك و فـراوانند
مخواه تابش ایشان اگـر همه مهرنـد
مجوی گـوهر ایشان اگـر همه کـانند
بجان خـرند قصایـد ز مـن خردمندان
اگـر چه طبع مرا زان کـلام ارزانند ۲۴
ز چرخ عقلم زادند و ز جمـال و بقـا
ستارگانـرا مـانند و جـاودان مـانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کـرد و نزدیکست
که اخترانش بـر آفتاب و مـه خوانند
چنانکه بیضهٔ عنبر بـه بوی دریـابند
مرا بدانند آنـها کـه شعر مـی‌دانند ۲۷
محـل ایـن سخـن سر فـراز بشناسند
کسان کـه سغبهٔ مسعود سعـد سلمانند

## ۷۷

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
۳ رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود
چو تیره شب را هم گونهٔ غراب کنند
تنم به تیغ قضا طعمهٔ هزبر نهند
دلم به تیر عنا مستهٔ عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من ز سهر
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
۶ به اشك چشمم چون فانه کور میخ کشند
چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید
ستارگان ز برای من اضطراب کنند
۹ بنالم ایرا بر من فلك همی کند آنك
به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
ز بسکه بر من باران غم زنند مرا
سرشك دیده صدفوار در ناب کنند
گر آنچه هست بر این تن نهند بر دریا
به رنج در به دهان صدف لعاب کنند
۱۲ یك آفتم را هر روز صد طریق نهند
یك اندهم را هر شب هزار باب کنند

تـن مـرا ز بـلا آتشی بـرافـروزنـد
دلـم برآرند از بر، بـر او کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آن کنم بـه جزع
کـه جان پیران بـر فـرقت شباب کنند
همی گـذارم هر شب چنان کسی کـورا
ز بهر روز بـه شب وعـدهٔ عقاب کنند ۱۵
روان شونـد بتك بچگـان دیـدهٔ مـن
که زیر زانوی من خاك را خـلاب کنند
طناب تافته باشد بـدان امید کـه بـاز
ز صبح خیمهٔ شب را مگـر طنـاب کنند
بر ایـن حصار ز دیوانـگی چنان شده‌ام
که اختران همه دیوم همی خطـاب کنند ۱۸
چو من به صورت دیوان شدم چرا جوشم
چـو هر زمانـم هـم حملهٔ شهاب کنند
اگـر بساط زمیـن مفـرشم کنند سزد
چو سایبان مـن از پـردهٔ سحـاب کنند
به گردم اندر چندان حـوادث آمـد جمع
که از حوادث دیگر مـرا حجـاب کنند ۲۱
چرا سؤال کنم خلـق را که در هر حـال
جواب مـن همه ناکـردن جـواب کنند
شگفت نیست که برمن همی شراب خورند
چو خون دیـده لبم را همی شراب کنند
به طبع‌طبعم چون نقره‌تاب زنده‌شده است
که هر زمانش در بوته تیز تـاب کنند ۲۴
روا بـود که ز مـن دشمنان بیندیشند
حـذر ز آتش تـر بهـر التهاب کنند

سزای جنگند اینها کـه آشتی کـردنـد
نگر کـه اکنون با من همی عتـاب کنند
۲۷ خطـا شمار نـد ارچند مـن خطـا نکنم
صواب گیرنـد ارچند نـا صواب کنند
چگـونه روزی دارم نکـو نگـر که مـرا
همـی ز آتش سوزنـده آفـتـاب کنند
سپید مویـم بر سر بـدیده‌انـد مگـر
از آن بـدود سیاهش همی خضـاب کنند
۳۰ چگونه باشد حالم چو هست راحت مـن
بدانچه دوزخیان را بـدان عذاب کنند
اگر بدست خسانم چـه شد نه شیرانـرا
پس از گرفتن هم خانه با کـلاب کنند
مرا درنگ نمانـدست از درنـگ بـلا
به کشتنم ز چـه معنی چنین شتاب کنند
۳۳ چو هیچ دعوت من در جهان نمی‌شنونـد
امید تـا کی دارم کـه مستجـاب کنند
بکـار کرد مرا بـا زمانه دفترهـاست
چه فضل‌ها بودم گـر بحق حساب کنند

## ۷۸

زیـور آسمان چـو بـگشاینـد کـلـه‌هـای هـوا بیارایـنـد
کوه را سر به سیم در گیرنـد دشت را رخ به زر بینداینـد
۳ زنگ ظلمت به صیقل خورشید همچو آیینه پـاك بـزداینـد
صبر و اندوه مـن فـرار کنند این بکاهند و آن بیفـزاینـد

اختران نور مهر در دزدند ‌ ‌ ‌ زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد ‌ ‌ ‌ اختران شب همی پدید آیند ۶
بینی اندر سپیده دم به نهیب ‌ ‌ ‌ که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همی ز بهر گریز ‌ ‌ ‌ رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور تابش او ‌ ‌ ‌ هر چه دریافتند بربایند ۹
ای عجب گوهران نیك و بدند ‌ ‌ ‌ نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند ‌ ‌ ‌ کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند ‌ ‌ ‌ همه را همچو شب همی زایند ۱۲
پدر عقل و مادر هنرند ‌ ‌ ‌ پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند ‌ ‌ ‌ نقرهٔ ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و ازین ‌ ‌ ‌ بر دل و بر جگر نبخشایند ۱۵
در نظر دیده‌های مارانند ‌ ‌ ‌ خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه ما را چو مار حله دهند ‌ ‌ ‌ روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان رفت از آنچه پیش آرند ‌ ‌ ‌ کرد باید هر آنچه فرمایند ۱۸
زندگانند و جان زنده خورند ‌ ‌ ‌ تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بکشوبند ‌ ‌ ‌ دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند ‌ ‌ ‌ گاه دندان بر آن همی خایند ۲۱
از پی این عبیر می‌بیزند ‌ ‌ ‌ وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را بپیمودند ‌ ‌ ‌ قرن‌ها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه‌رای و کام‌کسی است ‌ ‌ ‌ زانکه‌خودکامگار وخود رایند ۲۴
قطره‌یی آب و خاك را ندهند ‌ ‌ ‌ تا بخون روی گل میندایند
گنه و عذرشان خردمندان ‌ ‌ ‌ نه نکوهند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره دربندند ‌ ‌ ‌ پس همه ریزه ریزه بگشایند ۲۷
خیره مسعود سعد رنجه مباش ‌ ‌ ‌ همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان‌بران یزدانند ‌ ‌ ‌ تا ندانی که کار فرمایند

## ۷۹

ز بار نـامه دولت بـزرگی آمـد سود
بدیـن بشارت فرخنده شاد بـاید بود
نمونه‌یـی ز جـلالت به دهـر پیدا شد
ستاره‌یی ز سعادت به خلق روی نمود
۳ به باغ دولت و اقبال شاخ شادی رست
که مملکت را زو بار و سایه‌بینی زود
همی به رمز چگویم صریح خواهم گفت
جهان ملك ملکی در جهان ملك افزود
بدین سعادت لوهـور خلعتی پـوشید
ز کـامرانی تا روز شادمـانـی بود
۶ ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
بدین دو هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدوستکامی آن رسته‌یـی بـدین آورد
بشادمانی ایـن باده‌یی از آن بـربود
نشست شاه به سور و همیشه سورش باد
بـر مراد دل از کشتهٔ عـزیـز درود
۹ شه مصاف‌شکـن شیرزاد شیر شـکـر
که جان کفر به پـولاد هندوی پـالود
گهی به مرکب پوینده قعر بحر شکافت
گهی به رایت بر رفته اوج چرخ بسود
به هر رهی که درآمد چو آب لشکر او
ز تاب آتش شمشیر او بـرآمـد دود
۱۲ نمود خون عـدو بـرکشیده خنجر او
به گونـهٔ شفق سرخ بـر سپهر کبود

عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت
بلند قدرش بالای هـر فـلك پیمود
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر
نماند خواهد بـومی ز هند کفـرآلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولـی
نیاز کرد جهان را به درد دل بدرود ۱۵
چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
نماند کس‌که بر آن‌کس ببایدش بخشود
بزرگ بار خدایا تو آن شهی که جهان
جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فـلك‌شناس نداند بـراستیت شناخت
مـلك ستای نـداند بـواجبیت ستود ۱۸
نه چشم‌گردون چون‌کردهٔ تو صورت‌دید
نه گوش گیتی چون گفتهٔ تو لفظ شنود
دل رعیت و چشم حشم بــه دولت تـو
به بزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
ز سور فرخ تو روی خـرمی بفروخت
ز فتح شامل تو جان کـافـری فرسود ۲۱
به رزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت
به بزمگاه تو پوینده بـاد عنبر سود
به باغ لهو تو رامش چو ارغوان‌خندید
ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
همیشه تا شود از بـاد دشت مشك‌آگین
همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود ۲۴
بقات باد کـه امـروز مـایـهٔ دولت
ز روزگـار بقـای تـرا شناسد سود

زمانه و فلکت رهنمای و یاری‌گر
خدایگان و خدا از تو راضی و خشنود

## ۸۰

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
وز دیدگان کنارم همچون شمر شود
از چشم خون‌فشانم نشگفت اگر مرا
از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
۳ راز من و تو اشك دو چشم آشکار کرد
زین راز دشمنان را ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر به جهان زود حال ما
چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
گویی مگر که نیك شود حال من بوصل
ترسم که عمر بر سر کار مگر شود
۶ گویی شود هزیمت هجر آخر از وصال
نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن به روی تو دیده شود همه
وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
جایی که تو نشینی و راهی که بگذری
از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
۹ خانه به ماه طلعت تو گردد آسمان
مجلس به سرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری و مشکین دو زلف تو
گه گه بر آن میانك سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق
گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
یك روز عاشق تو ز بیداد تو همی
۱۲ اندر مظالم ملك دادگر شود
مسعود خسروی که سعادت به پیش او
هر گه که قصد عزم کند راهبر شود
شاهی که گربیان دهد اخلاق او خرد
فهرست بأس حیدر و عدل عمر شود
بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
۱۵ سنگ از شرف به ماه و به‌خورشید بر شود
هر سال بهر عزم تو اطراف مملکت
از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود
۱۸ سوی تو از ظفر نفر اندر نفر شود
هر خاطری که از تو شود کژ، کمان نهاد
از کین تو نشانهٔ تیر خطر شود
هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد
ایوان او سپاه ترا رهگذر شود
و آن کس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
۲۱ جان و تنش به پای بلا پی‌سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك
در کام نیك‌خواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود

۲۴ چون در مصاف تیغ و تبر در هم اوفتد
در حمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
در جنگ حلق و روی‌دلیران زگرد و خوی
چون سنگ خشك ماند و چون ابر تر شود
چشم سپهر و روی زمانه به رزمگاه
از گرد کور گردد و از کوس کر شود
۲۷ در پیش چشم دولت تو تیغ‌های تو
آیینه‌های نصرت و فتح و ظفر شود
هر یك به قوت تو ز ترکان به روز رزم
چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد
وانجا بسی پدر که بخون پسر شود
۳۰ چون خنجر زدوده شود کار ملك و دین
چون خنجر تو در کف تو کارگر شود
جان کی برد ز تیر تو کش پر عقاب داد
گرچه مخالف تو عقابی بپر شود
هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
۳۳ گر آتش سیاست تو شعله‌یی زند
گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
خون جگر زدیده ببارد بجای اشك
هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود
ناوردگاه سازد میدان مدح تو
هر کس که او سوار کمال و هنر شود
۳۶ جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
گر مدحت تو فاختگانرا ز بر شود

مداح را دهن چو شد از مدح پر گهر
پس طوق فاخته چه عجب گر گهر شود
رای تو هر زمان ز برای حیات ملك
جانی شود که آن به تن ملك در شود
چون رای‌ها زنند به تدبیر مملکت
رای تو همزبان قضا و قدر شود ۳۹
اندر صلاح دولت و دین حکم نافذت
برجیس فضل گردد و زهره نظر شود
ای تاج تاجداران نرگس همی به باغ
از بهر بزم توست که با تاج زر شود
شیر و گوزن ساخته در ملك تو بهم
وین تا کسی نبیند کی معتبر شود ۴۲
نه شیر گرسنه بود و صید بایدش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
آهو و رنگ باغ تو گر سرو و موردست
هر ساعتی برنگ همی خوبتر شود ۴۵
گویی که عالم صور آمد سرای تو
کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
وان ابر اگر بدشت ببارد عجب مدار
گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود ۴۸
شاخ شجر گر آهو و رنگست ممکنست
گر شاخ رنگ و آهو شاخ شجر شود

بی‌حد زخشت و بیلك تو شیرو ببر وگرگ
بیجان شدنـد و بـاز دمـادم دگـر شود
۵۱ هر پیکری که دارد ازین جنس باغ تـو
نشگفت اگر بدولت تـو جانـور شود
روز تو نیك باد کـه مر دشمن تـو را
روز بدست و هر روز از بـد بتر شود
تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز
بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
۵۴ چون شاه روز بادی و چون شاه شب کزان
گـه نورمند خـاور و گـه باختر شود
تا حشر شهریار تو بادی، درین جهـان
گر جز تو شهریـار جهانـرا، بسر شود

## ۸۱

برترست از گمان ملك مسعود — بـاد تا جـاودان ملك مسعود
کـام گـردد ببوی نافـهٔ مشك — گر بگوید زبـان ملك مسعود
۳ تا بر اطراف دین و دولت کرد — تیـغ را پـاسبان ملك مسعود
کمر عدل بست چـون بنشست — ملك را بـر میان ملك مسعود
قـدم خسروی نـهـاد بفخـر — بـر سپهر کیـان ملك مسعود
۶ تـا بتدبیـر پیر شاهـی را — داد بخت جـوان ملك مسعود
از شرف تازه زیـوری بنـدد — ملك را هر زمان ملك مسعود
تـا بـرافـروخت آتش هیبت — در جهـان ناگهان ملك مسعود
۹ بدسگالان مـلك را بگـداخت — مغز در استخـوان ملك مسعود
وقف کردست بـر سر شیران — سر گـرز گـران ملك مسعود

چـون بکـام گشاد نـاوك را / راند انـدر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کند برجاس / بـر خـم آسمان ملك مسعود
در درنگ و شتاب حمله چوکرد / بـاره را امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیـره / به رکاب و عنـان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی و قهـر / قاهـر و کامـران ملك مسعود
دولت و ملك شادمـان باشند / تـا بـود شادمـان ملك مسعود
خسرو و شاه و شهریـار زیاد / در جهـان سالیان ملك مسعود

## ۸۲

جاهم چو بکاهد خـرد فزاید / کارم چو ببندد سخـن گشاید
زین گونه نکوهیده باد از ایزد / آن کس که مرا بر خرد ستاید
آنـرا که خردمند بود هـرگز / زین گـونه مـذلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیـابـد / علکم که مرا هر کسی بخاید
گویی فلکم بر جهان که ایدون / هر آتش سوزان بمـن گراید
سفله‌است‌مگر جان‌من‌که چندین / در تن بکشد رنج و بـرنیاید
مـردم خطر عافیت چـه داند / تـا بنـد بـلا را نیازمـاید
ترسم که شود طبع تیره گرچه / زو دهر همی روشنی فـزاید
ای پخته نگشته از آتش عقل / امید تـو بس خـام می‌نماید
چون دوستی تـو نکـرد سودم / کی دشمنی تو مـرا گـزاید
چون عز من و ذل تو نپایست / هم ذل مـن و عـز تو نپـاید
گر در دل تو خرد می‌نمایـم / خردست دلت جز چنین نشاید
در آینـهٔ خـرد روی مـردم / هم خـرد چنـان آینـه نماید
هر جای که مسعود سعد بـاشد / کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو ندانی / بلبـل دانـد آنچـه می‌سراید

## ۸۳

دلم زانده بی‌حد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
ز دیدگانم باران غم فرود آید
۳ ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
که گر ببینند بدخواه روی من باری
به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
۶ زمانهٔ بد هر جا که فتنه‌یی باشد
چو نوعروسش در چشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
حجاب دور کند فتنه‌یی پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
۹ زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا
بجز که محنت کان نزد من همی پاید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت
مگر که فضل من از من زمانه برباید
فلك چو شادی می‌داد مر مرا بشمرد
کنون که می‌دهدم غم همی نپیماید
۱۲ چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید

تنـم ز بـار بـلا زان همیشه تـرسانست
کـه گـاهگاهی چـون عنـدلیب بسراید
چـرا نگرید چشم و چـرا ننالـد تـن
چگونه کم نشود صبر و غـم نیفـزاید
که دوستدار من از من گـرفت بیـزاری
بـلی و دشمن بـر مـن همـی ببخشاید ۱۵
اگـر ننالـم گـویند نیست حاجتمنـد
وگـر بنـالـم گـویند ژاژ مـی‌خـاید
غمین نباشم از ایـرا خدای عـزوجـل
دری نبنـدد تـا دیـگـری بنـگشاید

## ۸۴

هـزار خرمی انـدر زمانـه گشت پـدید
هزار مژده ز سعد فلك بـه ملك رسید
کـه شاه شرق ملك ارسلان بـن مسعود
عزیز خود را اندر هـزار نـاز بدید
سپهر قـدری شاهـی کـه وهـم آدمیان
هـزار جهد بکرد و به وهم او نـرسید ۳
خـدایگانا جشنی است ملك را امـروز
که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدیـن رامش
ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
به باغ ملك تو خسرو یکی نهـالی رست
کـز آب دولت و اقبال و بخت بـربالید ۶

بدین مبارك شاخ ای درخت بخت تو نو
همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
وز او بکام همه عمر میوه خواهی چید
۹ خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
چنین سزید و بایزد که جز چنین نسزید
به پیش خسرو خسروملك بوجه نثار
فلك سعود برافشاند و ابر در بارید
بخواست ابر کز او پیشکش نثار کند
نثار او همه ناسفته بود مروارید
۱۲ به روی چشم و چراغ تو چشم دولت وملك
چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملك بارور گردد
خجسته شاخی کرد از درخت ملك پدید
به پیش تخت تو خسرو ملك شود شاهی
که ملك را همه شاهان بدو دهند کلید
۱۵ به فتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید
امید ملك بدو شد قوی و باد قوی
بلی و دشمنت از عمر و ملك امید برید
در آنزمان که بپوشید خلعت تو بفخر
سپهر خلعت عمر ابد در او پوشید
۱۸ بدید چشم جهان خلعت مبارك تو
وان یکاد بخواند و سبك بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان
ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید

بروی ایــن شاه ای شاه شاد و خــرم زی
بخــرمــی و بشادی بخــواه جـام نبید
همیشه بادید اندر جهـان چو گل خندان
چو بخت وارون بر حال دشمنان خندید ۲۱

## ۸۵

جهـان را عقــل راه کـاروان دید
بضاعت‌هاش خــون و استخوان دید
همه تــرکیب عمــرش در فنا یـافت
همــه بنیاد سودش بــر زیـان دید
خــرد خیره شد آنــجـا کــز جهالت
گروهی را ز صانــع بــر گمان دید ۳
چــرا شد منکــر صانــع چه گــویی
کسی کو کالبد را عقل و جان دید
چنان چــون بینی انــدر آینه روی
بــد و نیك جهــان چشمم چنان دید
بسی چشــم ســرم دیــد آشکـارا
دو چندان چشم سر اندر نهان دید ۶
ز تــاریــکــی محنت آن بــدیــدم
کــه نتوانند مــردان جــهـان دید
اگــر به‌بینم از هر کس عجب نیست
ز تاریکی فــراوان بــه تــوان دید
ز سر من از آن دشمن خبــر یافت
که بر رویــم ز خون دل نشان دید ۹

گل زردم برخ بر غـم از آن کاشت
که از چشمم دو جوی آب روان دید
دل مـن با هـوا زان پس نیامیخت
که زیر هـر هوا انـدر هـوان دید
۱۲ سبك در تـوبه زد مسکین تنـم دست
که بر گـردن گنه بـار گـران دید
ز نـاشایست کـردن شرمش آمـد
که بر دو کتف خـود دو پـاسبان دید
فـراوان بی‌خرد کاندر جهـان او
غم و شادی ز فعل ایـن و آن دید
۱۵ خرد آن داشت کو نیك و بد خویش
ز ایـزد دیـد نـه از آسمـان دید
گـل بـی‌خـار انـدر گلشن دهـر
بـه چشم تیزبین کـم میتـوان دید

## ۸۶

کـوس ملك آواز نصرت بـرکشید
کفر و شرك از هول آن سر در کشید
فخـر شاهـان جهـان بهرامشاه
شد سوی هنـدوستان لشکـر کشید
۳ چتر او را فتح بر تـارك نهـاد
تیـغ او را نصرت انـدر بر کشید
بـاختـر در لـرزه افتاد از نهیب
گرچـه او لشکر سوی خـاور کشید

ای بسا رزما که از هر سو سپاه
زاب خنجر شعلهٔ آذر کشید
دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه
کو در آن پیکارگه خنجر کشید ۶
دشمنان را آتش شمشیر او
در میان خاك و خاکستر کشید
ملك او را چون عدو انکار کرد
از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف
کان به خیبر قبضهٔ حیدر کشید ۹
بر کشید او تیغ تیز دین فزای
از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد
از فنا خط بر بت و بتگر کشید
راه بر دشمن چو شیر نر ببست
تا زکوهش همچو رنگ اندر کشید ۱۲
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد
تا سرش در حلقهٔ چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست
بر زمین خون مفرشی دیگر کشید
گویی آن خونها که رفت از تیغ او
دشت را در دیبهٔ ششتر کشید ۱۵
چون عروس شرمگین بدخواه شاه
سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه به تخت مملکت چون برنشست
تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید

۱۸ نی سپهر از خدمت او روی تافت
نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست
هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب
مهر و مه را از سر منبر کشید
۲۱ بنده را چون دید مدحی بس بلند
از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد
تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت
قدر او از آسمان برتر کشید
۲۴ دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
سلك و عقد لؤلؤ و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی
تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پست کرد آز و نیاز
جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
۲۷ لیکن از خدمت فرومانده‌است از آنك
رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد
دست نتواند سوی ساغر کشید
باد هر کشور بدو آباد از آنك
عدل او لشکر بهر کشور کشید

# ۸۷

شکوفهٔ طـــرب آورد شاخ عشرت بـــار
که بوی نصرت و فتح‌آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
نمود روز فرح روی چون هزار نگار
بدین بشارت مطرب نـــوای نغـــز بـــزن
بـــدین سعادت ساقـــی نبید لعل بیار ۳
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا
عـــلاء دولت مسعـــود شـــاه دولتیار
مؤیدی که زمین را به رای کـــرد آباد
مظفـــری که جهان را به تیغ داد قرار
به بوی مهرش زاید همی ز آتش گـــل
به باد کینش خیزد همی ز آب شرار ۶
بنـــازد از شرف نـــام او همـــی دیبـــا
بخندد از طرب مهـــر او همی دینار
نهاد روی به هندوستان به یوبهٔ غزو
گـــذشته رایتش از اوج گنبـــد دوار
بعـــون اسلام افـــراخته هـــزار علـــم
بگرد هر علم آشفته لشکـــری جـــرار ۹
کشیده خنجـــر مصقولش آفتـــاب نهاد
گشاده چتر همایونش آسمان کـــردار
مبارزان همه بر بـــارها فکنده عنـــان
مجاهزان همه از کوهها کشیده مهار
ز حربه‌هـــا به صفت روزها نجوم‌آگین
ز نعل‌ها به مثل خاکها هـــلال نگـــار ۱۲

هوا ز رایت منصور او گـــلاب سرشك
زمین ز مـــوکب میمون او عبیـــر غبار
برانـــد سخت و بیاموخت باد را راندن
بـــرفت مسرع و بنمود آب را رفتار
۱۵ صدای کوسش رعدی فکنده در هر کوه
سرشك تیغش سیلی گشاده از هر غار
سراییانش چو شیران دست‌شسته بخون
به حمله هریك چون اژدهای مردم‌خوار
بتاختند به هر گوشه‌یی چو پویان بـــاد
بتافتند به هر جانبی چـــو سوزان نار
۱۸ فـــکنده ناچخ در مغز کفر تـــا دسته
نشاند بیلك در چشم شرك تـــا سوفار
فلك بجنبید از هول و سهم گیراگیر
زمین بلرزید از بیم و ترس دارا دار
ســـوار تعبیهٔ بـــی‌شمار لشکـــر دیـــن
کشیده صف‌ها همچون زبانه‌های شرار
۲۱ چوابرو باد زحرص‌جهاد و غزو بتاخت
ز هر سویی سپه ترك و لشکر جـــرار
ز باد تیـــغ چو دریا بخاست آتش رزم
ز بوم هند بر آمد چو دود و گرد دمار
سپه بـــه لشکر بـــرهـــانپور ملعون زد
کـــه بود ملهی مخذول را سپه سالار
۲۴ چو هندیان دگـــر پـــالهنگ در گردن
بداشت او را در بارگاه حاجب بـــار
بهنـــد شاهـــا قنـــوج بـــود دارالملك
که کافری همه بر قطب او گرفت مدار

حدیث و قصهٔ آن هیچ نیست پـوشیده
که کعبهٔ شمنان بود و قبلـهٔ کفـار
خزانه‌ها را در هند بازگشت بدوست
چو بازگشت همه رودهـا به دریا بار ۲۷
سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملهی را
که بود والی آن، عالمی دگر پنـدار
ستیزه‌طبعی عفریت فعل و جادو کیش
پلنگ خویی ابلیس زاد و دیـو تبار
شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب
زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار ۳۰
به پیل غـره و از کس نیافته مـالش
زمال مست و به تنبیه ناشده بیـدار
پناه کرده و نـابوده هیچ وقت او را
ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمـار
به قلعه‌یی که ازو باد کم رود بیـرون
به بیشه‌یی که درو دیو بد برد هنجار ۳۳
ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت
فرار کرد و نیارست جست راه فرار
بجست بیهش و از بیم‌جان چنان‌پنداشت
که هست افعی پیچانش بر میان زنار
نه باز دید همی تنـد شخ ز ژرف دره
نه فرق کرد همی روز روشن‌از شب تار ۳۶
نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب
نیافت یك پی راه و ندید یـکتن یار
به گوشش آمد آواز رعد نفخـهٔ صـور
به چشمش آمد شکل درخت صورت دار

۳۹ نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
نداشت پای و ببایست جستنش ناچار
نهیب شاه بر او کرد حلقه گرد چنان
که ره نبودش پیش‌وپس و یمین‌و یسار
شتافت‌خواست بخدمت ز بهرعزو شرف
دو دست‌کرده‌بکش بنده‌وار و چاکروار
۴۲ و لیك بستش صورت که یکزمان ندهد
بجانش خنجر زنهـارخوار تو زنهار
عزیز جانرا آخـر بسیم و زر بخریـد
تو این تجارت نیکو تجارتـی انگـار
به عاملی چو دگر عامـلانت شد راضی
به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرار
۴۵ زهی بجاه تـو دولت بفتح بسته کمـر
زهی به رای تو ملت ز فخر کرده شعار
تـو دستبردی در بـوم هنـد بنمـودی
که گشت عمدهٔ امثال و مـایهٔ اشعار
ز معجزات تو یك نکته یاد خواهم کـرد
قیاس گیرد دانش به انـدك و بسیار
۴۸ چوگشت روی سواران بر نگ‌دیدهٔ شیر
چو گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ مار
فـرو زدند یـکایك بصید گـاه بـلا
بساط خاك به‌روین، بساط‌روز به قار
سر سران ز شغب گشت چون سر مفلوج
دل یلان ز فزع ماند چـون دل بیمار
۵۱ ز باد کوسش بالا گرفت خـاك نبـرد
به ابر تیغ بر افـروخت آتش پیکار

به سطح خوف و رجا بر بکرد مرکب غزو
قضا بدور فرو راند نطع را پرگار
ز حلق جنگ بجای نفس بجست آتش
ز پلک مرگ بجای مژه برآمد خار
عدم ز حرص همی جست با وجود قران
۵۴ اجل بطمع همی کرد با امل دیدار
زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
ز برق تیغ فلك شد چو ابر صاعقه بار
چو ابر و رعد ز هرجانب مصاف بخاست
ز تیغ گریهٔ سخت و زکوس نالهٔ زار
تو حمله کردی آهخته گرز مسعودی
۵۷ بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
به پیش رخش تو تازان نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره
نگشته ضرب ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
۶۰ سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید؟ دید سواری نهاده جان بر کف
چه گفت؟ گفت پیاده‌ست چرخ با تو سوار
ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
ز بس که گشت بدن‌های کشتگان انبار
ز اوج چرخ پدیدار گشت عالم روح
۶۳ ز بس نفس که برآمد زکشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی
بسعی و دولت و توفیق ایزد دادار

تمـــام شد بـــه سم مـــرکبان آهـــو سم
زمین هند ز بهر نهـــال دیـــن شدیـــار
۶۶ حسام برق تف ابـــر پیکر تو ز خـــون
به چپ‌وراست فروراند جوی‌ها هموار
بهار هند ز بارنده تیـــغ تـــو بشکفت
زاستخوان سمنستان شد و زخون‌گلزار
به مرزها در دلهای زاجـــران شد تخـــم
به شاخها بر سرهای بت‌پرستان بار
۶۹ شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف
گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افـــکنده شد سپاه سپاه
ز ژنده پیـــلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بـــودن تیـــغ
چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
۵۴ ز کار کـــرد تو آگاه شد زمین و زمـــان
ز فتح نامهٔ تو موج زد بـــلاد و دیـــار
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست
مـــدار گنبد گـــردون و کـــوکب سیار
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل
برآمدت همه مقصودو راست شد همه کار
۵۴ از آنکه رهبر اسرار عزم‌های تـــو بـــود
بهر چه کردی توفیق عـــالم الاسرار
چو عاجـــزست ز آثـــار معجزت خاطـــر
چو قاصرست ز کردار نـــادرت گفتار
جز آن چه دانم گفتن که عنصری گوید
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

ز بخت بـادی ای اصل بخت کـام‌روا
ز ملك بادی ای فخر ملك بـرخوردار
چو حق خنجر بر دشمنان گـذارده شد
تو حـق ساغر با دوستان خود بگذار
چو سرو یازان بال و چو مهر تابان گرد
چو چرخ‌دولت‌بخش و چوابرنعمت بار
ز شاخ دولت پیوسته بـار نصرت چین
به باغ عشرت‌همواره تخم‌نزهت کـار
نشاط‌جوی‌وزانصاف‌و راستی‌شب‌وروز
ببام دولت و دین بر دو پاسبان بگمار
چو روزگار ترا بنده‌ایست فرمانبـر
اگـر مهمی افتد بـه روزگـار سپار
تو بود خواهی تا حشر پادشاه جهـان
کـه مالك الارضینی و وارث الاعمار

## ۸۸

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار
زدود مهـر ز آیینـهٔ فـلك زنگـار
چنانکه نور ز رای خـدایگان جهـان
بتافت مهر منیر از سپهر دایـره‌وار
شبی گذشت بمن بر چو روی اهریمن
چو خط مرکز در خط دایره پرگـار
دلم چو گردون از عشق نـاشکیب شده
پدید کرده همه‌رازش آن دو زلف‌چوقار

شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب
که راز گردون آید پدید در شب تار
۶ دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر
بگاه موج ز دریا شود پدید اسرار
مرا زدیده روان خون و خواب رفته از او
بلی ز رفتن خونست علت بیمار
جدا شده من ازآن ماه خویش و گم کرده
ز بی دلی به بیابان عاشقی هنجار
۹ تنم به تیغ غمان کرده عشق او خسته
دلم به تیر هوا کرده هجر او افگار
عیاروار دل من ربود دلبر من
بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
مرا خوشست و گرچند ناخوشست مدام
ز درد هجران عیش من ای ملامت کار
۱۲ مکن ملامت و بر سوخته نمك مفکن
ز چنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
ز چوب خشك چرا بود بایدم کمتر
که ناله گیرد او چون جدا شود از یار
چه کمترم به وفا داشتن من از قمری
که از فراق به وقت سحر بموید زار
۱۵ چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم
وگرچه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار
همیشه جویم همچون شراب شادی او
وگرچه دارد چون جرعهٔ شرابم خوار
اگر ببارد ابر رضای او بر من
خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار

وگر بریـــن دل من مهر مهر او تـــابـــد
۱۸ درخت شادی و لهو و نشاط آرد بـــار
همی چه نالم چندین ز هجـــر آن دلبر
چو زود ناله کند دیر بـــه شود بیمار
هـــزار شکرست امـــروز مرمرا ز فراق
هزار شکر نگویم نه بل هـــزار هزار
که از فـــراق دلارام شد مـــرا حاصـــل
۲۱ وصـــال درگـــه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفـــر و منصور شاه دولت و داد
خـــدایـــگان فلك همت مـــلك دیـــدار
امیر غـــازی محمود عز دولت و دیـــن
بنام و سیرت و کنیت چو احمد مختار
خجسته نـــامش زیبنده بـــر نگینهٔ ملك
۲۴ چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار
شهنشهی کـــه به شاهنشهی او دولت
به طوع و رغبت اقرار کرد بی‌اجبار
شهی که هست کف و تیغ او به بزم و به رزم
چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار
همی گشایـــد کشور همی ستانـــد ملك
۲۷ به تیغ جان انجام و به گرز عمر اوبار
بـــه بندگیش بـــزرگی همی شود راضی
به چاکریش زمانـــه همی کند اقـــرار
جهـــان و گنبد دوار چـــون بدیدندش
بگاه آنکه همی کرد با عـــدو پیکـــار
جهان ز روز و ز شب ساخت جوشن و خفتان
۳۰ ز مـــاه و مهر سپر کـــرد گنبد دوار

زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
همی بروزی صد ره سر قلم بزنند
از آنکه هست قلم بسته برمیان زنار
۳۳ نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل
نه مرمناقب او را کند سپهر شمار
خدایگانا مهر تو فکرتست مگر
کزو نباشد خالی دل صغار و کبار
اگر نکردی قدر تو بر فلك مسکن
فلك نبودی چونین که هست با مقدار
۳۶ اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
جهان نگشتی چونین که هست پر انوار
رکاب و پای تو جوینده عنان و کفت
به کارزار عدو در سوارگیر سوار
شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
شود ز بیم سنان تو ساعدینش سوار
۳۹ همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر
ولیك باز بنام تو زنده گشت اشعار
شگفت نیست که مدحت همی بلند آید
بدولت تو رهی را بلند شد گفتار
سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار
۴۲ همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو
بحکم ایزد خورشید روشن از کهسار
بکامگاری جز فرش فرخی مسپر
بشادمانی جز دل بخرمی مسپار

## ۸۹

ایا نسیم سحر فتح نامه‌ها بردار
به هر ولایت از آن فتح نامه‌ای بسپار
ز فخر منشین جز بر سر شهان بزرگ
ز عز مسپر جز دیدهٔ ملوك کبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیده است
۳ مگر نگویی در کوه و بیشه این اخبار
به‌کوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم
چه گیرد آنگه شاه جهان بروز شکار
مبشرانرا راه و گذر بیارایند
بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشری تو و آراسته است راه ترا
۶ بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو
کشیده الحان چون ارغنون و موسیقار
بدین بشارت چون بگذری بهر کشور
۹ فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی
زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید
کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو
۱۲ ز بس شکوفه سراپای دیده‌گشت اشجار

بباغ بــرگذری شاخه‌هــای میوه و گل
دو تا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط ببالــد چنار و سرو سهی
ز لهو لعل شود روی لالــه و گلنــار
۱۵ ایــا نسیم سحر عنبرین دم تــو کنون
کند زمین و هوا را چو کلبهٔ عطــار
بدین خبر تو جوانی دهی به عالم پیر
کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
کنون ز فر تــو در بــاغ‌ها پدید آیــد
ز گونه‌گونه نبات و ز جنس‌جنس انوار
۱۸ ره تو سر بسر آراست نوبهار گزیــن
تو می‌خــرام بصد مــرتبت مبشروار
به هفت کشور چون این خبر بگویی تو
ملوك پیش تو جان و روان کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا به هفت اقــلیم
چو فتح‌نامه بدادی پیــام مــن بگــزار
۲۱ تو خود مشاهد حالیّ و بــوده‌ای حاضر
به کارزار شهنشه، پیام مــن بچه‌کار
بگوکه چون ملك عصر سیف دولت‌و دین
خدایگان جهان خسرو صغار و کبار
ز بهــر نصرت اسلام را ز دارالملك
به بــوم هند درآورد لشکــر جــرار
۲۴ بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ
خیاره کرد ز لشکر چهل هــزار سوار
چو چرخ کینه‌کش و چون زمانه باقوت
چو بحر طوفان‌فعل‌و چو ابر صاعقه‌بار

رهی گرفت به پیش اندرون دراز و مهیب
همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کـوکب ثابت بچرخ بـر رهبر
مسیر دیو دژ آگه بخاك بـر هنجـار ۲۷
همی خـرامید انـدر میان هندستان
گـذشته رایتش از اوج گنبـد دوار
سپهر نیك سگـال و زمـانه فـرمانبر
خـدای راهنمای و مـلایکـه انصار
بـدو ملوك ز اطـراف روی بنهادنـد
چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار ۳۰
کمینه خدمت هر یك ز تنکه صد بدره
کهینه هدیهٔ هر یك ز جامه صد خروار
همی گذاشت حصارو همی نوشت زمین
گهش مقام به بیشه گهش نزول به غار
ز آب چونکه گذر کـرد رایت عـالیش
به گرد تیره بپوشید چـرخ آینه‌وار ۳۳
حصار آگـره پیدا شد از میانـهٔ گـرد
بسان‌کوه و بر او باره‌های چون‌کهسار
به حصن رتبت او نارسیده دست قضـا
نکرده بـا وی غـدری زمـانهٔ غـدار
سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی
نمود حصن ازو همچو نقطهٔ پـرگار ۳۶
بکارزار زده دست و گرم گشته نبـرد
ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
بخواب دید دگر شب امیر آن چیپـال
یکی بلندی و او بر سرش گـرفته قرار

۳۹ شده هراسان از جان و گرد بر گردش
همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خـرم و سبز
درو کشیده یکی سایبان پر زنـگار
نهاده تختی زرین بـر او فریشته‌یـی
دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
۴۲ خیال دولتش آمد فراز و گفت بـدو
که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
ببایدت که بـر آن سایبان رنگین شد
وز آن فریشته بایدت خواستن زنهار
چودید چیپال این خواب سهمگین در وقت
گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار
۴۵ یقین شد او را کان سایبان محمودیست
درو فـریشته، شاه فـریشته دیـدار
سراییان ویند آن دو فوج بسته کمـر
سپاه اوست چو شیر و چو مار گرد حصار
چو شمع روز شد از کلهٔ کبود پـدید
زمین ز حله زربفت جامه کرد و شعار
۴۸ امـیـر آگـره چیپـال از سر کنگـر
فرو دوید و به پست آمد از بلند جدار
سرای پردهٔ سیفی بدید و خدمت کرد
بزد دو دست و بکند از میان خود زنار
پیام داد به خسرو که ای بزرگ ملك
گناه کردم و کردم بدان گناه اقـرار
۵۱ بـه بندگیت مقرم توام خـداونـدی
گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار

اگر تـو عفو کنی بـر تنم ببخشایی
کنم ز تنکه ببالای ایـن حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
که آمدم به غـزای همه بـلاد و دیـار
حصار دیدم بی‌حـد و لیك هـریك را
۵۴ گشاده بودند این لشکر هدی صد بـار
همی بجستم حصنی عظیم و دوشیـزه
که نبودش ستده هیچ خسرو و سالار
کنون که یافته‌ام ایـن حصار آگـره را
ازین حصار بر آرم به تیغ و تیر دمار
ملوك را همه مقصود سیم و زر بـاشد
۵۷ مـرا مـراد همه عفـو ایـزد دادار
پس آنگهی به سپه گفت جنگ پیوندید
من این حصار بگیرم بعون ایـزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانـك
مبارزانرا چـون لیل می‌نمود نهـار
حصار آگـره مانـده میانـهٔ دو سپه
۶۰ برونش لشکر اسلام وز درون کفـار
بسان چرخ بر او سنگ منجنیق روان
چنان کجا بسوی چرخ دعـوت ابـرار
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجـر
همی خزید بکردار مـار بـر دیـوار
به‌سنگ و تیر و به‌آتش همی نگشت جدا
۶۳ بـدوختندش گـویی به آهنین مسمار
هزار حمله فکند و دلش نگشت ملـول
هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار

هر آتشی کــه بینداختندی از کنگــر
چنان نمودی کــز چرخ کــوکب سیار
۶۶ هر آن سواری کاندر میان آتش رفت
و گرچه بود ز آتش بگــرد او انبــار
برون شد او چــو براهیم آزر از آتش
بگردش آتش سوزنده گشت چون‌گلزار
به‌زیرش اندر شاخ‌بنفشه‌گشت انگشت
بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار
۶۹ گذشت روزی چند و همی نیاسودنــد
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
شبی که بود بسی سهمگین‌تر از دوزخ
کریه‌و زشت چو دیوسیاه و تیره‌چو قار
چو رعد از ابر بغرید کــوس محمودی
بــرآمد از پس دیــوار حصن مارامار
۷۲ سراییــان مــلك جملگی بجــوشیدنــد
برآمدند ز هر کنگر اژدهــا کــردار
به تیغ کردند از خون دشمنان هــدی
زمین آگــره همچون زمین دریــا بار
چو در حصار بجوشید تــارك گــردان
زتــاب آتش شمشیر گــرم شد پیکار
۷۵ همی نمــود ز روی حسام خون عــدو
چو آب شنگرف از روی تختهٔ زنگــار
ز بیــم چنبر گــردون بایستاده ز دور
ز سهم چشمهٔ خورشید در شده بغبار
حسام بــران در ســر بمعــدن دانش
سهام پــران در دل بمــوضــع اسرار

خدایگان را دیــدم بـگــرد رزم انــدر
۷۸ چو شیر نر و بدست اژدهای مردم خوار
تبــارك‌اللــه چشم بــد از کمالش دور
چو نور بود بر آن مرکب‌جهنده چونار
گشاده دست بزخم و ببسته تنگ میان
ز بهــر خشندی و عفو ایــزد دادار
ز غازیان بحصار اندرون برآمد بانگ
۸۱ ز ملك خسرو محمود بــاد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خــوش بــاشد
ولیك خوشتر باشد بروزگــار بهــار
نمــود در هنــد آثــار فتــح شمشیرت
«چنین نماید شمشیر خسروان آثــار»
حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب
۸۴ حصار آگــره خیبر تــو حیدر کــرار
حسام تست اجل وز اجل که جست امان
سنان تست قضا وز قضا که‌یافت فرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر بر او
ز خون بکشتی باید که تا کنند گــذار
به‌بحروکوه‌زبس‌خون‌که‌ریخت‌تیغ‌توشد
۸۷ عقیــق و بسد، در ثمین و زر عیــار
هر آن درخت که اندر زمین او روید
چو شاخ وقواق از شاخ او سر آید بار
کنون ملوك ز اطراف زی تو بفرستند
ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار
چــو پیل جمع شود پیل‌خانه کــن قنوج
۹۰ بــه پیلبانی پیلانت جنــد را بگمــار

خجسته بادت ایـن فتح تـا بفیروزی
بتیغ تیز بـگیری چنین حصار هـزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
دلیل می‌کند این فتح تو بـدین گفتار
۹۳ همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است
کند بگرد زمین اندرون سپهر مـدار
همیشه بادی در ملك کامگـاری و ناز
ز دولت تو چنین فتح هر مهی صدبـار
سعادت ازلی با تـو روز و شب همبر
خدای عزوجل با تو گاه و بیگه یـار

## ۹۰

فـریاد مرا زیـن فـلك آینه کـردار
کـایینهٔ بخت مـن ازو دارد زنگـار
آسیمه شدم هیچ نـدانـم چـکنم مـن
عاجز شدم و کـردم بر عجز خود اقرار
۳ گویی که مگر راحت من مهر بتانست
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبـد دوار همـی خیره بمانـدم
بس‌کس‌که چنین خیره شد ازگنبد دوار
کوهیم کـه می‌پاره نـگردیـم بسختی
بادیم کـه می‌مانده نگـردیم ز رفتار
۶ بـادیم و نـداریم همی چیرگـی بـاد
کوهیم و زر و سیم نـداریم چو کهسار

ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی
وز بحر برآریم همی لؤلؤی شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی‌باك بباریم به کهسار و به گلزار
یك فوج همی‌بینم گم کرده ره خویش
و ایام برایشان ز جهالت چو شب تار ۹
هنجار همی بینند از شعر من آری
بینند ز انجم بشب تاری هنجار
یك فوج همی بینم در خواب جهالت
بیکار برخویش و بردانش بیکار
چون کژدم خفته شده در بیغله مشغول
بینند خیالاتی در بیهده هموار ۱۲
من چون ز خیالات بری گشته‌ام آری
باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی دانش و بی‌عقل
افراخته از کبر سر و ساخته دستار
پس‌چونکه‌سرافکنده‌ورنجوربمانده‌ست
هر شاخ که از میوه‌و گل گشته گرانبار ۱۵
این شعر من از رغم عدو گفتم ازیرا
تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود زو
روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار ۱۸
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی
از گریهٔ نوك قلمم دفتر اشعار

## ۹۱

ز عمر و مملکت و بخت باد بـرخوردار
سر مـلوك جهان خسرو مـلوك شكـار
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابـراهیم
نصیر مـلت حـق پـادشـاه گیتـی‌دار
زمانه عـزم و قضا قوت و قـدر قدرت
ستاره رتبت و خورشید رای و چرخ آثار
زمین توان و هـوا صفوت و اثیر نهیب
سپهر مکنت و دریا نـوال و کوه وقـار
ز رای و طبـع و کف راد پهن عـالی او
فلك زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
تبارك‌اللـه از آن فـر آفتـاب فـروغ
که برفـروزد از آن تخت آسمان کردار
چو مـاه و مهر کند عدل را فراز و نشیب
ز فر و زیب دهد ملك را شعار و دثـار
بعفوش از تف آتش همی بـروید گـل
به خشمش از گل تازه همی بروید خار
ز هیچ گردون چون روی او نتافت نجوم
ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخـار
ستارگـان مگر از حزم و عزم او زادنـد
کـه از جبلت ایـن ثابتست و آن سیار
جهان‌ستانـا شاهـا جهـان شاهـی را
نبـود دیـده و دل بیتو روشن و بیـدار
سحاب جـود تـو آباد کـرد هر ویـران
نسیم عدل تو گلـزار کـرد هر گلـزار

اگر نــه آتش بأست بــرزم گشتی تیــز
کجا ز گوهر مــلك آمــدی پــدید عیار
بکــارزار، دگــر کرده‌ای نهــاد جهــان
از آنکه قسمت او بــوده بود ناهمــوار
بحــد خنجر و نعــل تــکاوران کــردی
زمین هامون دریــا و کــوه آخته غــار ۱۵
جهان گشادی بی مر ز گرز سندان‌کــوب
ملوك کشتی بی‌حد ز تیغ خــاره گــذار
ز گرد رخش تو چون چرخ تیره بیند روی
ز آب خنجر تــو مــلك نصرت آرد بــار
بهشت و دوزخ گــوید ضیا و ظلمت را
بــه کیش مانــوی آن مدعی چهره‌نگار ۱۸
از آنکــه نیــك همانند نسبتی دارنــد
بمهر و کینهٔ تو روز روشن و شب تــار
شراب عــدل تو گر مست کــرد عالــم را
نهیب تــو ببرد از سر زمــانــه خمــار
محیط گیتی گشتست همت تو از آنــك
همی نمــایــد گیتیش نقطــهٔ پــرگــار ۲۱
چوروی و پشت‌عدوی تو زرد ومجروحست
ز زخــم سطوت جــود تو چهرهٔ دینــار
مگر مخالف و بدخواه ملك و دولت تست
بر آب و آتش خیل حباب و فوج شرار
از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیــز
وز آن شرار چو سر بــرزند بمیرد زار ۲۴
نماند در همه روی زمین خــداونــدی
که او بــه بندگی تــو نمی‌کند اقــرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار
۲۷ رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود
دلم چو آتش سوزان تنم چو موی نزار
ز بسکه تف بلا چپ و راست بر من زد
ز من بجست چو سیماب بیقرار قرار
بدین تغیر هایل بنعمت عالی
که طعم عیشم زهرست و روز عمرم قار
۳۰ چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ
چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار
تنم هزبری دارد شکسته اندر چنگ
دلم عقابی دارد گرفته در منقار
چو کلك و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
چو کلك و نیزه مرا هست بر میان زنار
۳۳ چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی
که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان
شدم بعجز و ضرورت ز خان و مان آوار
۳۶ بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
دلم نزد که بمقصد بیاورم هنجار
نه روشنایی و باران ز مهر و ابر بود
نه جست باید روزی ز کف تو ناچار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار ۳۹
ز من بترسید ای شاه خصم ناقص من
که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
ز شال پیدا آرند دیبه رومی
ز جزع باز شناسند لؤلوی شهوار
ز آبگیر شناسند بحر درآگین
ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار ۴۲
سپر فکند ندیده بدست من شمشیر
بداد پشت نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد دزدیده
مرا بخست چو می‌داشتم گشادش خوار
خدای داند و هر کو خدای را بدروغ
گواه خواند، باشد ز جملهٔ کفار ۴۵
که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
چو بندگان دگر تیز گردم بازار
هزار دیوان سازم بنظم و در هر یك
هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
مشاطه وار و عروسان پردگی ضمیر
به پیش تخت تو جلوه کند به مجلس بار ۴۸
به صیقل صفت و مدحت تو بزدایم
ز تیغ دانش و آیینهٔ هنر زنگار
به اختران خرد تخت را کنم گردون
به لعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم ثنای دولت تو
چرا به‌بندم چون باز بسته بر کهسار ۵۱

یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشای
که من نه در خور بندم شها نه اهل حصار
نگاه کن که چه نیرنگها و شعبده‌ها
بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بار
۵۴ نه من کفایت عرضه همی کنم بسخن
توان ستود فلك را برتبت و مقدار
تکلفی نشود در مثل به حلم جبال
تعذری نبود در سمر بجود بحار
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم
که آفتاب منیرست و آسمان دوار
۵۷ گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو
ستوده‌تر ز همه فصل‌هاست فصل بهار
به پایه‌یی ز محلت نمیرسد گردون
پدید باشد کاخر کجا رسد گفتار
اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
مگر گشاده شود بر همه ملوك اشعار
۶۰ همیشه تا ز برگوی بی‌مدار و مسیر
نجوم چرخ نیاساید از مسیر و مدار
خدایگانا چون آفتاب ملك افروز
زمانه‌دارا چون آسمان زمانه‌گذار
نظاره‌گاه تو بر تختگاه باد و چمن
نشستگاه تو از ملك فرق باد و کنار

# ۹۲

ز غــزو باز خــرامید شاد و بــرخوردار
عــلاء دولت مسعــود شاه شیــر شکــار
خدای ناصرو نصرت رفیق و بخت قرین
ظفر دلیل و زمــانه مطیع و دولت یــار
سپه به غــزو فــرو بــرده و بــرآورده
به آتش سر خنجر ز شرك دود دمــار ۳
ز شیر رایت همواره بیشه کــرده هــوا
ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها همــوار
جهــان فــروخته زان رای آفتاب نهــاد
بــزیــر سایــهٔ آن چتر آسمان کــردار
به باد مرکب کرده بهــار شرك خــزان
به ابر دولت کــرده خزان عصر بهــار ۶
فکنده زلــزلــهٔ سخت بــر مسام زمیــن
نــهــاده ولــولــهٔ صعب در دل کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کــرد ز خــون
بــگرد رخش هــوا را مظله زد ز غبــار
خدایگانا آن خسروی که گــردون بست
بخدمت تــو میان بنده‌وار و چــاکروار ۹
بطــوع و طبع کند ناصح تــرا یــاری
بجان و تن ندهد حــاسد تــرا زنهــار
ز رای تست خــرد را دلیل و یــاری‌گر
ز دست تست سخا را منال و دست گــزار
به غــزو روی نهادی و روی روز بگــرد
کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چــو قار ۱۲

ز کوه صحرا کردی همی، ز صحرا کوه
بدان تکاور صحرانورد کوه‌گذار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش
بزخم یشك سبك برکند ز بیخ حصار
۱۵ نه باز داردش از گشتن آتشین میدان
نه راه گیرد ش از رفتن آهنین دیوار
ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
کزان سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو
که نصرت و ظفر آورد شاخ بأس تو بار
۱۸ چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت
که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
۲۱ کدام رای‌شناسی که نه ز هیبت تو
کمند تافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینهٔ تو شود
شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی مار
چو جست از آتش و خار نهیب تو نشگفت
که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار
۲۴ چو رزم را ستد و داد نام نیك یلان
دو صف کشید ز دو سو چو رستهٔ بازار
ز جان فروشان در من یزید خوف و رجا
خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار

مبارزت را بر مایه سود باشد نیك
بلی و بد دلی آنجا زیان کند بسیار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند
۲۷ چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون برده رستم دستان
به ذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیر تو چنان بپرد
که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
ز بند شست تو اندر گشاد چون بجهد
۳۰ عجب مکن که ز پیکانش بگذرد سوفار
جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد
باعتدال شب و روز را نهاد قرار
نگارگر فلك جادوی بهار آرای
بهاری آورد اینك چو صد هزار نگار
هوای گریان لؤلؤ فشاند بر صحرا
۳۳ صبای پویان شنگرف ریخت برکهسار
شد از نشاط جمال بهار طلعت تو
شکوفه‌ها را از خواب چشمها بیدار
زبانگ موکب رعد و زتاب خنجر برق
ستاره کرد هوا را سپاه دریا بار
ز سایه ابر بگسترد فرش بوقلمون
۳۶ ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باده گشت به جوی اندر آب و لاله نگر
چه مست گشت کزان باده خورد بر ناهار
نبود باید می‌خواره را کم از لاله
که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

۳۹ بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش
بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
گهی بتابد مهر و گهی ببارد ابر
تو مهر و ابری بر مملکت بتاب و ببار
نشاط جوی و فلك را بکام خود یله کن
نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار
۴۲ همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
بحل و عقد ممالك مشیر باد و مشار
۴۵ سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال
گل و مل طربت را مباد خار و خمار
بنور و تابش بادی چو چشمهٔ خورشید
بقدر و رتبت بادی چو گنبد دوار
به فخر و محمدت و شکر و مدح مستظهر
ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

## ۹۳

جهان دارا بکام دل جهان دار
جهان جز بر سریر ملك مگذار
چو نام تست بخت تو همیشه
که هستش جفت سعد چرخ دوار

خداوندا زبان بندهٔ تو
به شکر تو چو ابری شد شکر بار ۳
نگه کن تا عروسان ثنا را
چگونه تیز خواهد کرد بازار
ز خوبی بوستان مدحت تو
همه قصر تو خواهد کرد فرخار
هزار آوای بزمت بود خواهد
که خواهد کرد بزمت را چو گلزار ۶
بجان خواهد ستودت زانکه جانش
تو دادی از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بر وی
زمانه روز روشن را شب تار
تن او ز انده و تیمار پیچان
چو مار گرزه اندر آهنین غار ۹
به یك فرمان که فرمانت روان باد
رهانیدیش از آن اندوه و تیمار
همی گردد همی در حضرت امروز
عزیز و سرفراز و نامبردار
همش هر جشن جاه و خلعت شاه
همش هر روز عز خدمت و بار ۱۲
همش توقیع سیم و غله بوده
بیاسوده دلش ز اندوه پیکار
نه زن گوید که بر تن نیست جامه
نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند
عیال بیحد و اطفال بسیار ۱۵

کنون این وامها ماند و نماند
چو بر نقدی روانش کرد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام
برون آرد ز پایش یك یك این خار
۱۸ بیاراید کنون دارالکتب را
بتوفیق خدای فرد جبار
ز هر دارالکتب کاندر جهانست
چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادی بر جهد هر بامدادی
بروبد خاك هر حجره برخسار
۲۱ بجان آنرا عمارت پیش گیرد
که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم را نظمی که هر کس
بود از علم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق و رف آن
بتفسیر و باخبار و باشعار
۲۴ گر این گفتار او باور نیاید
ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد
مر او را در جهان کردار و گفتار
قوی دل گردد آنگه کاندرین باب
بود توقیع سلطان جهاندار
۲۷ همیشه تا ز دور چرخ گردان
بگیتی شادی و شاهی بود یار
ز شاهی شاد بادی زانکه امروز
تویی شاهی و شادی را سزاوار

تو بر تخت جلالت شاد و شاهان
میان بسته به پیشت بنده کردار

## ۹۴

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
که هست یاور ملك و ز عمر برخوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطهٔ ملك
خدای ناصر و دولت‌معین و نصرت یار ۳
بهار روی فروزانش آفتاب فروغ
بزیر سایهٔ آن چتر آسمان کردار
زدند آینهٔ پیل و زنگ زد گویی
ز گرد لشکر منصور چرخ آینه‌وار
ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا
قرین فتح وظفر پادشاه گیتی‌دار ۶
ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
ز چند رود گذر کرد با نشاط و ظفر
بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار
بخشت وتیر بهر بیشه عمروجان بربود
ز کرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار ۹
فرو گرفت به لشکر چهار گوشهٔ هند
چنانکه تاخت بهر گوشه ده‌هزار سوار

بکند پایهٔ کفر و بسوخت مایـهٔ شرك
به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
۱۲ چو گشت نیمی آراسته ز لشکـر حـق
باسب و مال و غـلام و غنیمت بسیار
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
به‌تیره میغ و به‌تیره شب و به‌تیره غبار
زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود
بگردش اندر لشکر براند چون پرگار
۱۵ فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین
خیاره کـرد سپاهی ز لشکـر جـرار
بر آن سپاه‌و بر آن لشکرگران‌و بزرگ
چـو شیرزادی لشکرکش و سپهسالار
بدست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح
مثال داد کـه لشکر بگـرد هند برآر
۱۸ در آن همی نگرم کان هزبر گردن‌کش
همی سپاه چگونه کشد سوی پیکـار
گهی چو رنگ دمـان بر فراز کوه بلند
گهی چو شیر ژیـان بر کنار دریـا بار
بروز روشن رانـد چو ابـرها لشکـر
شب سیاه بود همچو اختران بیـدار
۲۱ بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتـح
چو رعد موکب منصور او به‌بیشه‌و غار
همی براند خـون و همی بـرآرد دود
ز هر بزرگ سپاه و ز هر بلند حصار
فتاده روز و شب اندر میان هندستان
نفیر گیـراگیـر و خـروش دارادار

یقین شناسم کاکنون بود برآورده
ز جان شاهان شمشیر او برزم دمار ۲۴
ز بت‌پرستان کشته بود گروه گروه
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
ز دیو بندان بسته به بند چند نفر
ز ماهرویان کرده اسیر چند هزار
ز گنگبار درین وقت باز گشته بود
گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار ۲۷
بگردش اندر پیلان مست قلعه‌گشای
به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار
مراد و نهمتش آن باشد از جهان اکنون
که خاك بوسه کند پیش تخت شه گه بار
به شاه شرق نماید خجسته دیداری
که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار ۳۰
چو بیخ رایان بر کند و حصن‌ها بگرفت
ز تاجداران، سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور
سران شهرگشای و یلان لشکردار
بزرگ شاها چون شد عزیمت‌تو درست
که گرد ملك برآیی یکی سکندروار ۳۳
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان
رجوع کردی رخش تو هم‌رکاب بهار
بشاد کامی می‌خواه با هزار نشاط
که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست
ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار ۳۶

همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان
گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر ببار
ز ملك کامل در دیده‌های عدل تو نور
ز عدل شامل بر شاخه‌های ملك تو بار

## ۹۵

ای یل هامون‌نورد ای سرکش جیحون گذار
از تو جیحون گشت هامون وقت جنگ و وقت کار
عزم تو در هر نخیزی آتشین راند سپاه
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
۳ مانده گرد از بارهٔ تو خاره در هر سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی در عمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درع‌ها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغ‌ها حبس نیام و مرکبان بند چدار
۶ زان نهنگ کوه شخص و زان هزبر چرخ دور
زان هیون ابرسیر و زان عقاب بادسار
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای فگار
رودها کوبی بروز و بیشه‌ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار
۹ کرده بدرود و فرامش عشرت و رامش تمام
نه هوای رود و ساز و نه نشاط میگسار

داستان رزمهای تو همی باطل کند
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یکشب از دهگان به چالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گزار
در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو نار ۱۲
کوهها در هم شکستند ابرها در هم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
پویه کردند از ره باریك بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریك در دریای قار
ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار ۱۵
کوفتی بر خطهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
چون علمهای گشاده بندهای سبز مورد
باسنانهای کشیده شاخههای تیز خار
لشکر یأجوج رخنه ساخته بر کوهها
راست چون سد سکندر حصنهای استوار ۱۸
شخصهاشان برده از خلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
آب خورده با هزبران از لب هر آبگیر
خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان
خاست از هر سو خروش گیرگیر و داردار ۲۱
شد حقیقتشان که اکنون هیچ کس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار

بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ
تو از آن تربت بر آوردی به یك حمله دمار
۲۴ تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
در مضیق غارها ماندند یکساعت بشار
چاشتگه نا کشته و نابسته زان بقعت نماند
یك سر پیکارجوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نثاری دادی از برنده تیغ
خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
۲۷ سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمان را کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کند زین پس سباع از استخوان
دشتهایی را که از خون کرده‌یی چون لاله‌زار
۳۰ ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
آمد از دهگان سبك‌پایی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه‌جویی ده‌هزار
تو شبانگه برگرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها بر میانها بندگانت استوار
۳۳ طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه راوه بگذشتی بیك منزل چو باد
ناشده‌تر تنگهای مرکبان راهوار
رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در گشن‌تر بیشه شیر و تنگ‌تر سوراخ مار

ره بـریـدی و تـرا تـوفیق یـزدان راهبـر
جنـگ جستی و تـرا اقبـال سلطـان دستیار ۳۶
نـاگـه آمــد بـانـگ کـوس سایـرا (؟)
راست گویی بـود نـالان بر تـن او زار زار
تو ز غبن ننگ و حرص جنگ شوریـدی چنانك
شیر نر شورد ز بانگ آهو انـدر مـرغـزار
در میان گرد بانگ کـوس بـونصری بخـاست
نصرتش لبیك‌هـا کـرد از جوانب هر چهـار ۳۹
چون پدید آمـد مصاف دشمن پرخـاش‌جـوی
تو ز جـا انگیختی نعره زنـان بـا سی سوار
زیر ران آن بادپـای رعـد بانگ بـرق جـه
در کف آن تـارك شکاف عمر خوار جان شکـار
بر لب دریـای کینه آمـد و باریـد و خـاست
رزم را از خنجر ابر از خون سرشك از جان بخار ۴۲
کـرد بر دیـگر صفت رنـگ زمین و آسمان
خون چـون آغشته رویـن کرد چـون سوده شخار
نیز جـان جانرا بخست از هیبت تابنـده تیـغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تـاری غبـار
گشته مـانـده دستبـرد پـردلان انـدر نبـرد
از دو جانب همچو دست مانـدگان انـدر قمـار ۴۵
خاسته در کـوشش از رمح‌گـران زخـم سبك
ساخته در حمله بـا تیغ تنك تیـر نـزار
عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
ابر و گرد آمیخته با یکدگر چون پـود و تـار
تیـغ بـران مغـزهـای سرکشان را مشتـری
تیر پـران عمرهـای گـردنـان را خـواستار ۴۸

آتش خنجر پس پشت آب راوه پیش روی
تو چه گویی مرگ دادی هیچکس را زینهار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزهٔ خطی ز سرهای سران آورد بار
۵۱ گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیر
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
تو سبك زان آزری کیشان ز بهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم‌وار
۵۴ یك سوار رزمساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
سایرا کان نصرت بونصر دید از آسمان
سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار
۵۷ نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب راوه را بر آتش تیغ اختیار
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
در هزیمت خویشتن بر زد بآب از اضطرار
۶۰ آب راوه گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد بار
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند بار

من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
زین پس آب راوه را چون خدمتی زینسان بکرد
۶۳ از سپاه خود شمر وز بندگان خویش‌دار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سایرا پیشت نثار
این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی چالندر آر
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
۶۶ ور چه از بیم تو طاعت می‌نمایند آشکار
کمترین بنده‌ت منم واندك‌ترین عدت مراست
تو بدین عدت مرا بر دیدهٔ ایشان گمار
پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت‌پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
۶۹ تا لب راوه من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دستبردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز رزم و بزم را
۷۲ آفتابی با فروغ و آسمانی با مدار
رستم ناورد گردی حیدر پیکار یل
از تو تازه نام رخش و زنده ذکر ذوالفقار
ملك و دین را نصرتی کردی که در هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

۷۵ نام جویی دولت‌آموزد همی بیشك ترا
نام جویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
شغل را چون تو کمربندی نیابد پادشاه
جاه را چون تو خداوندی نیارد روزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
۷۸ تا ترا نزدیك او در کار کرد این چاشنی است
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست و ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابود گشت از بیخ و بار
۸۱ آن ظفریابی تو در میدان که اهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
وان شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر
زلزله است از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
۸۴ با گل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار
از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر فشان و خنجر گوهر نگار
۸۷ تا همی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار

از جـوانی تا بـه پیری در صلاح ملك و دیـن
رای پیـرت بـاد بـا بخت جـوانت سازگـار
همچنین بـادی ز دانش در هنـرهـا چیـره دست
همچنین بادی بـدولت بر ظفـرهـا کامگـار
همچنین از شاخـهای بخت بـار فتـح چیـن
۹۰ همچنین در بـاغهـای طبع تخـم مـدح کـار
هم بـه صدرت قصدهـای زایـرانـرا التجـا
هـم ز نـامت مدحهـای مـادحـان را افتخار

## ۹۶

تـا بـرآمـد ز آتش شمشیر بهـرامی شرار
داد گیتی را فلك بـرملك بهـرامی قـرار
کرد بهـرام افتخـار از ملك شه بهـرامشاه
در همه معنی ازین برتر که دیده‌ست افتخـار
گشت ملك و عدل از او آباد تا ملکست و عدل
۳ ملك بهرامی لباس و عـدل بهـرامی نـگار
پیش بهرام زمین بهرام گـردون بنـده شد
در زمـانه بندگـی ملـك او کـرد اختیار
بـر فلك بهـرام گـویـد دولت بهرامشاه
هر چه مقصودست گیتی را نهاد انـدر کنار
ز آسمان روح‌الامین گویان بصد شادی‌که‌هست
۶ بـا ملك بهـرامشه بهـرام گـردون دستیار
ملك شد بهرامـی و بهرام گـویـد بـر فلك
شکر یزدانـرا که بهرامیست مـلك شهریار

سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روز رزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
۹ برتر آمد مرتبت بهرام را از مهر و ماه
تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
از پی صدر وزارت کرد او را اختیار
در کف کافی او زان خامهٔ بهرام سیر
سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار
۱۲ این وزارت را که بهرامیست تیغ طبع او
از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تابعون ملك و دین باشند پیش تخت تو
همچو بهرام از مضا هنگام رای و وقت کار
راویا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

## ۹۷

ای کینه‌ور زمانهٔ غدار خیره سار
بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار
هر هفته انده دگر آری بروی ما
رنجی دگر بهر گه در لیل و در نهار
۳ یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم
یکماه برقراری و یك سال بیقرار
بر بندگان اگر به ستیزه است کار تو
بر خواجهٔ عمید چرایی ستیزه کار

بر نصر رستم از چــه ستمکار گشته‌ای
در مهتری نبود ستمگــر بهیچ کــار
آن بوالفرج که داد جهان را ز غم فرج
۶ اکنون هم از جهان تو برآری همی دمار
آن مهتری که دستش دریای قلزمست
دریا کنار ماندهٔ او را تو بــر کنــار
ای چون مه چهارده در کاهش و کمــی
مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عــار
ماه ار همه تمام بکــاهد چنانکه هست
۹ آخر برآید از فلك ار چه نزار و زار
آخر فزون شود که فزونی زکاهش است
وز پستی آردش به بلندی ده و چهار
جویی که آب رفته بود روزی انــدرو
آخر هم اندرو کند آن آب رهگــذار
این گردش فلك نه همه بر نحوستست
۱۲ آخر سعادتیست در آن اختر و مــدار
آخــر بــکام دل بــرسی و هــوای دل
آخر زمانه با تو کند بــاز افتخــار
ای‌روزگار خواجه‌که‌از خواجه خشندی
باز آی بازخواجه و او را بپــای دار
دانی که کامگارتــر از وی نبود کس
۱۵ در مرتبت ز هر که صغارند و از کبار
خاره خمیر گشت بفــرمان او همــی
سهمش پدید کرد ز دریا همی غبــار
عدلش همی ببست بدندان مار زهــر
فضلش همی برست گل از خاك و خشت و خار

۱۸ از فــر او سعادت انــدر زمین هنــد
فرشی فکنده کش بود از جود پود و تار
ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیــك
هر چند خود زمانه بما بر بــود سوار
امید مــا همــه بهمان روزگــار تست
یــارب تمــام کــن تو امید امیدوار
۲۱ هر چند بارهای گران بر زمین بسیست
آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بــار
آمــد گــه بــر آمــدن آفــتــاب تــو
ناگه ز بام صبح بر آیــد ز کوهسار
ناگه شعاع روی تو بدرخشد ای عمید
خشنود گردد از تو ملك شاه شهریار
۲۴ ای آنکه از نکویی و از نام نیــك تو
بس مرد شوربخت که گشتست بختیار
ای دستگیر شاعــر و ممدوح بــافتوح
ای حق شناس مهتر حقــدار حقگزار
دانی که بنده را بر تو حق خدمتست
آن خدمتی که ماند ز من تا گه شمار
۲۷ از بنــده یــادگار جهان ماند شعر تــو
هرگز مباد مانده جهان از تو یادگار
در عطلتی و وصلت و عطلت کند همه
مرمرد را بزرگ و نکونام و نامــدار
اندیشهٔ بــرات دهــی چــون نداشتی
دادی به بنده صلت و شدکار چون نگار
۳۰ شرح برات بنده به بوبکــر گفته شد
طوسی که نیستش به نشابور و طوس یار

تا آب و آتش آیـد پیدا همـی ز ابـر
تـا خاک را غبار بـود آب را بخـار
عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست
دلشاد و شادکام و تن‌آبـاد و شاد خوار
مسپار دل بانـده و گیتی همـی سپـر
۳۳ مگذرتو ازجهان وجهان‌خوش‌همی‌گذار

## ۹۸

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار
بر صبوحی خیز و منشین جام محمودی بیار
آسمـان گشت از شعـاع آفتـاب آراسته
همچو شخص من ز خلعت‌های خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بـر سپهر آبگـون
۳ هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هـزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد و نحس
خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکر تو پیش کـه دانم گفت مـن
جز به پیش کـردگار ذوالجـلال کامگـار
روز و شب گویم خدایا شاه سیف‌الدوله را
۶ در ثبات ملک شاهی و جهانـداری بـدار
می‌ده‌ای ساقی‌که روزی‌سخت‌خوب‌وخرم‌است
ساتکینی جفتکان بر هر نـدیمی برگمـار
ورکسی گوید که مستم کی توانم خورد این
کن به نوک موزهٔ تـرکانه او را هـوشیار

٩ گو مشو مست و بنزد شاه مـا هشیار باش
زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامـدار
کو خداوندیست عالم در همه انـواع علم
یادگار خسروان کـو باد دایـم یـادگـار
پادشاهی را جمال و شهریـاری را شرف
سروری را اختیار و خسروی را افتخـار
١٢ از سنان او همی باشد نهیب انـدر نهیب
زینهار از تیغ او خواهد بحمله زینهـار
چون بر افروزد حسامش در میان رزمگـه
بدسگالش در دماغ خـویشتن بیند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان موجـود گشت
روزگارت را همی کرد از زمـانه اختیار
١٥ چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمـان
پادشاهی بست پیش تو میانـرا بنـده‌وار
نـوبهـار بـدسگالان شهریـارا شد خزان
تا رهی را خلعتی دادی بهار انـدر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایـم سکـون
تا کند پیوسته مهر از بهر ایـن مرکز مدار
١٨ کام ران و دیر زی و شاه بند و شهر گیر
سیم بخش و زرده و دشمن‌کش و خنجرگذار
همچنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ
گه به خلعتهای فاخر گه بـه زر بـاعیار

## ۹۹

آمـد فـرج مـا ز ستم‌های ستمکـار
چون بوالفرج رستم آمـد سر احـرار
زین پس نرود بیش بمـا بـر ستم کس
بر ما نکند هیچ ستمگر به ستم کـار
آنکس که ستم کرد براین شهر ستم دید
ایـزد نپسندد ستم از هیچ ستمکـار ۳
زیباست بدین شغل عمیدبن عمید آنك
کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
از بوالفرج آمـد فرج مـا ز ستمهـا
بی بـوالفرج الا فـرج ایـزد دادار
بی بـوالفرج الا فـرج اهـل لهاوور
از نـرخ گـران عـلف و آفت آوار ۶
پیدا نشد آسایش و آرایش این شهـر
تا نصرت ما نامد از نصر پـدیـدار
او فخر عمیدان جهـان زبـدهٔ کافـی
وافی بهمه دانش و کـافی بهمه کار
آبـاد ولایت ز وی و شـاد رعیت
بدخواه‌و بداندیش نگون‌بخت‌و نگونسار ۹
در هند چنویی نه و در حضرت غزنیـن
در دانش و درکوشش وگفتار و بکردار
آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحـر
در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
دانش بدل اندر چو ببحر اندر گوهـر
جودش بکف اندر چو بابر اندر امطار ۱۲

کلکش به بنان اندر چون موج بدریا
قارون شد و آسان براو هرچه‌که دشوار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طایی
گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
۱۵ روزی ده خلقی نه خدایی تو و لیکن
روزی همه جز بکف خویش مپندار
این خلق رمارم چو رمه پیش تو اندر
تو بر سر ایشان بر سالار ملك‌وار
بسیار نشینند برین بالش و این صدر
زیشان تو فروزنده‌تری ای مه بسیار
۱۸ آنی که فلك چون تو بصد قرن نیارد
دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور خلقی بگه داوری خلق
هم داور دینی بگه خدمت دین‌دار
جبریل مگر هر چه کریمی و سخا بود
آورد بنزدیك تو از خالق جبار
۲۱ شاید که بنازند بتو اهل لهاوور
از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار
ای مهتر شمشیرزنان با جگر شیر
در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار
ای یك تنه اندر زین یك لشکر کاری
وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
۲۴ ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
در عقد کمند تو سر شیر بمسمار
ای آصف فرزانه با رای مسدد
وی حاتم آزاده با کف درم بار

تــو خانــهٔ اقبالی و روشن بتــو اسلام
شغل تو مشهر بتو چون ملت مختــار
ابر کف تو چونکه فــرو بارد بــر مــا
۲۷ دانی که سرشکش نبود جز همه دینار
دیوانت سپهریست پر از اختــر لیکــن
تــو بدر و در و ثــابت استاره و سیار
چون کعبه که خالیش نبینی ز مجــاور
درگاه تو خــالی نتوان دیــد ز زوار
از کف تو خالی نبود جــود زمــانــی
۳۰ وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر اشعــار
فــرخنده بهار خوش و ایام شریفست
روز طرب و روز نشاط می و میخوار
تا دهر گهی پیر و گهی تازه جوانست
پیری و جوانیش بــه آذر در و آذار
آراسته بــادا بتو ایــن شهر و ولایت
۳۳ وز دشمن تــو خلــق مبینــادا دیــار
دین و دهش و داد دریــن شهر بگستر
مگذر زجهان هیچ‌وجهان‌راخوش‌بگذار
می‌خور بنشاط و طرب و شاد همی زی
بگسار می لعل و غم دین بیکبار (؟)

## ۱۰۰

دولت مسعودی بــا روزگــــار چون‌تن‌و جان‌گشت بهم‌سازگار
تاج همی گــوید جــاوید زی شاه زمــانــه مــلك روزگار

بخت همی گوید پاینده باد  دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او  گردون کردست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت  وی بتو افروخته رخ روزگار
ذات تو آن گوهر کز لفظ آن  عقل نداندش گرفتن عیار
قدر تو آن چرخ که گویی مگر  چرخ مثالیست از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف  عدل گرفته است ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا  وز تو کند ملك همه افتخار
روی کمال از تو فزودست فر  شاخ امید از تو گرفته‌ست بار
مایهٔ مهر تو نبیند زیان  بادهٔ جود تو نیارد خمار
چرخ چو رای تو نیابد مجال  کوه چو گنج تو نیابد یسار
لطف تو جان را نکند ناامید  عنف تو تن را ندهد زینهار
خشم ندیدست چو تو کینه توز  حلم ندیده‌است چو تو بردبار
هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع  ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد  صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیرزور  پیل‌عزیز از تو شد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو  شیر نمی‌یارد کردن شکار
در کف تو بر تن بشکست خورد  گردن شیران سر آن گاو سار
چرخ ز تو کور شود روز رزم  مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان ملك  ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع  قاعدهٔ دین بتو گشت استوار
گوید هر لحظه زبان شرف  احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حملهٔ گردنکشان  جوش برآید ز دل کارزار
خنجر خونریز بلرزد چو برق  نیزهٔ دلدوز بپیچد چو مار
گردد در برها دمها، خبه  ماند در تنها جانها بشار
پیچد در دل جزع گیر گیر  گرید بر تن فزع داردار
تو ملکا در سلب آهنین  چیر چو روئین تن اسفندیار

در کفت آن گوهر الماس رنگ — تشنه بخون لیکن بس آبدار
۳۰ زیر تو آن هیکل گردون نهاد — ره‌بر و دریادر و صحرا گذار
بادشتابی که نیابد درنگ — آتش خیزی که نگیرد قرار
توزچپ‌وراست‌چورعدوچوبرق — زود برآری ز جهانی دمار
۳۳ دشت شده از سر تیغ تو رود — کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون زتو ناشاد شد — شاد زی ای شادی هر شادخوار
بنده ز مدح تو اگر عاجزست — عذرش بپذیر و شگفتی مدار
۳۶ گفت نداند بسزا در جهان — صد یك‌مدح تو چو بنده هزار
گوهر زاید پس ازین طبع من — گر تو بر او تابی خورشیدوار
باز همان گردد طبعم که بود — گر کنم خدمت شاه اختیار
۳۹ در سخن این‌مایه بهم‌کرد و بس — این تن‌بس سست و دل‌بس‌فگار
باز همان شیر دژآگه شوم — کز من بی‌شیر شود مرغزار
کز نظر رای تو هر پاره چوب — گردد بزدوده‌تر از روزگار
۴۲ این‌چه حدیثست کزین‌گونه شد — عارض مشکینم کافور سار
شست دوتاکرد مرا همچوشست — سال بدین جای رسید از شمار
نیستم امسال بطبع و بتن — آنکه همی بودم پیرار و پار
۴۵ آری نومید نباشم ز خود — گر چه دلم زار شد و تن نزار
باشد ممکن که جوانم کند — دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا — تا نبود طبع خزان چون بهار
۴۸ چون مه روشن نبود تیره شب — چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر — هرچه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب — ابری و چون ابر برادی ببار
۵۱ بر همه کیهانت چو اختر مسیر — برهمه گیتیت چوگردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین — یسر بهر کار ترا بر یسار

## ۱۰۱

بو نصر پارسی سر احرار روزگار
هست از یلان و رادان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست از مضا
بحریست از مروت و کوهیست از وقار
۳ همت زروی ورایش بفروخت چون سپهر
فضل از نسیم خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی
میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره
لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
۶ ازخشم و عنف او دو نشانه‌ست روز و شب
از مهر وکین او دو نمونه‌ست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد
بر دوستان بتافت بجود آفتاب‌وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن
تا در کنار جوی ببالد همی چنار
۹ خندیده باد نزهت او را لب طرب
بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ همت عالیش سرفراز
چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

## ۱۰۲

ترکان که پشت و بازوی ملکندو روزگار
هستند گــاه حملــه بــزرگان کــارزار
گردان سرکشند و دلیــران چیــره دست
شیران بیشه‌انــد و پلنگــان کــوهسار
در دستشان کمــانهــا مــانند ابــرهــا
در زخــم تیرهــاشان بــاران تند بــار ۳
در چشم نیك خواهان رسته چو تازه گــل
در جان بدسگالان رسته چــو تیــز خار
پولاد را بــه تیــغ بسنبند گــاه زخــم
خورشید را به تیر بپوشند وقت کــار
باره بــرون جهانند از آتشین مصــاف
بیلك بــرون گذارنــد از آهنین حصار ۶
رحمت بر این سران سرافراخته چو سرو
کــاندر سرای مــلك رزانند روزبــار
رحمت براین یلان که بمیدان کر و فر
خیزند وقت حمله چو شیران مرغــزار
جــان بردن عــدو را بسته میــان بجــان
در پیش شهریــار جهانــدار کامگــار ۹
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ
بر تاج او سعود کند هر زمــان نثــار
ای یــافته سپهر ز قــدر تــو مــرتبت
و ای کرده روزگار ز رای تو افتخــار
تو بدسگال مال و ز کف تو روز بــزم
چون بدسگال، مال تو کم یافت زینهــار ۱۲

تیــغ بــرهنهٔ تــو چنان دوخت کسوتــی
کــان ملك را شعار بــود عدل را دثــار
تا عزم راه و قصد سفر کرده‌ای شده‌ست
فصــل خــزان بخــرمی فصل نــوبهــار
۱۵ گردی روان بطالع میمون و فــال سعد
اقبــال راهــبــر شده و بخت پیشکــار
بــر تیز خیــز کوهی تنــد و سبك رکاب
رخشی چو باد در تك و چون‌چرخ درمدار
وین شاهزادگان که بدیشان شده است باز
اصل بنای دولت و دیــن سخت استوار
۱۸ با فر و جاه خسرو پــرویــز و کیقباد
با بأس و زور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیك
امر تــرا برغبت مأمــور و جــان سپار
در گــرد چتــر و رایت تو کــرده تعبیه
شیران بی نهایت و پیــلان بــی‌شمار
۲۱ خو کرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب
خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیرودار
یــك شاهزاده را تــو اگر نامزد کنــی
گویی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر
راند سپه بروم و کند روم را خــراب
یك مه ترا ندارد بیش انــدر انتظــار
۲۴ آراسته است دولت و دین از تــو تا بحشر
کایزد ز بهر دولت و دین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت بــاز
زینجا بسوی هنــد سپاهی کش ابــروار

سیراب کن زمین را یك سر بتیغ تیز
هر سو ز خون فروران برخاك جویبار
امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی
امسال بیند آنچه ندیده است هند پار ۲۷
امروز بت‌پرستان هستند بی‌گمان
در بیشه‌ها خزیده و در غارها بشار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله
کز هر سویی بلرزد هامون و کوه و غار
از بوم و خاك هند بروید نبات مرگ
وز جان اهل شرك برآید دم و دمار ۳۰
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم
هنگام کارزار به دیماه لاله‌زار
بپراکند ز هول تو چون گرد هر سپاه
بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
آتشکده شود دل رایان گنگبار ۳۳
از جمع بت‌پرستان وز فوج مشرکان
بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
گویند باز خاست ز جای آن سپید شیر
کو را ز جان رایان باشد همه شکار
کردست عزم آنکه بشوید ز کفر پاك
مر هند را بضربت شمشیر آبدار ۳۶
در دست تو به حمله علمها کنند باز
آن رخش باد سیر تو و آن گرز گاوسار
وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز
آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار

۳۹ از سطوت تو شرک بنالد چـو رعـد سخت
وز ضربت تو کفــر بگرید چو ابر زار
گردد ظفر قــوی و شود فتح زورمنــد
زان بیلــك نحیف تــو و خنجــر نــزار
گیرد زمین ز تیغ همه پــاك رود خــون
گــردد فلك ز گــرد هــوا جمله بحر قار
۴۲ ای جاه تو چو مهر ز رتبت فلك فــروز
و ای کف تو چو ابر به بخشش جهان نگار
تو سایــهٔ خدایــی و خورشید خسروان
جز تو که دید هرگز خورشید سایــه‌دار
اختر کجا فروزان باشد بــرنگ مهــر
شاهان بتو چه مــانند ای شاه شهریــار
۴۵ حقا که چون تو راد ندیده‌ست دور چرخ
والله که چون تو شاه ندیده‌ست روزگار
دیــوان ملك بیش نیابد چــو تو ملــك
میدان ملك بیش نبیند چــو تــو سوار
در جمله ملك بود ترا دایــه زیــن سبب
گه بر کتف نشاندت و گــاه بــر کنار
۴۸ تــا تیــغ تیــز مــادر فتحست روز رزم
گردد بــگاه زادن گــریــان و بیقــرار
بــرزادن فتــوح قــوی بــاد تیــغ تـــو
تا هر زمانت فتحی زاید چــو صد نگار
بادت خجسته عــزم ره و نهمت غــزات
کام و مراد تو همه حاصل ز کــردگار
۵۱ چرخت غلام و عمر بــکام و زمــانه رام
دولت رفیق و بخت معین و خــدای یــار

## ۱۰۳

این آتش مبارز و این باد کامگار
وین آب تیز قوت و این خاک مایه‌دار
ضدند و ممکنست که با طبع یکدگر
از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاج‌بخش
خورشید پادشاهان جمشید روزگار ۳
آن شاه دادگستر کاندر مظالمش
از هیبتش نیابد بیداد زینهار
آن راد جود پرور کز فضل و بذل او
اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندر سرای ملک
پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار ۶
بر زد بمغز کفر و برون شد ز چشم شرک
رای زمانه زخمش و بأس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان
و از اصل حزم ثابت او رست کوهسار
از علم و حلم او دو نشانه است روز و شب
وز لطف و عنف او دو نمونه‌است نور و نار ۹
خشمش همی بر آب روان افکند گره
عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدر شاه ز ملک تو احتشام
وی کرده جاه ملک به صدر تو افتخار
بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر
خورشید کینه‌توزی و گردون حق گزار ۱۲

با دولت تو بر نزند هیچ پادشاه
وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در قصر دولت تو بخندید عدل خوش
در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار
۱۵ با طبع و دست‌و قدر تو بی‌میل زور وزرق
جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو
بی عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعت از آب سخای تو یك حباب
دوزخ بوصف از آتش سهم تو یك شرار
۱۸ نه کوه بیستون را با زخم تو توان
نه گنج شایگان را با بذل تو یسار
در بوستان ز حرص عطاهای بزم تست
بر شاخها که باز کند پنجه‌ها چنار
وز آرزوی بزم دل افروز حزم تست
نرگس که چشم روشن روید بمرغزار
۲۱ شمشیر و نیزهٔ تو که از خاك و آب رست
بادست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا
بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ
این چشم مور یافته و آن زبان مار
۲۴ ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش
وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونها فشان بتیغ که تشنه است نیك دشت
سرها فکن بگرز که بس گرسنه‌ست غار

زیرا کـه روزی همه جنس آفـریدگـان
انـدر عطیت تـو نـهـاد آفـریدگـار
تا حشر بر مـراد تـو مقصور کـرد بـاز
هر نوع مصلحت کـه نهانست و آشکـار ۲۷
افکند وساخت اختر وگردون بطوع و طبع
بر حکم تو مسیر و بفـرمان تو مـدار
بـا نهی هیبتت نـزند هیـچ سرو شاخ
بـی امر نهمتت نـدهد هیچ شاخ بـار
جسمی که کـام دل نـگذارد بکـام تو
در سوخته جگر خلدش دست مرگ خـار ۳۰
چشمی که در جهان نگـرد بر خـلاف تو
در دیده جاش میخ زند کـوری استوار
آن کز تو شد غمین نشود تـا بحشر شاد
وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خـوار
بفـراخت نیکخواه تـرا راحت وصول
بگداخت بدسگال تـرا رنـج انتظـار ۳۳
این را ز نعمت تو طعامیست خـوش مزه
و آنرا ز سطوت تو شرابیست بـدگـوار
زان تیـغ آفتـاب کشیده دراز و پهـن
جز جان دشمن تو نگـردد همی فگـار
زان رشتهٔ دورنـگ سیاه و سپید صبح
جز اسب دولت تـو نیابـد همی چـدار ۳۶
بـر عـز ملك تـو رقـم جـاودانیست
آثـار حملههای تـو در دشت شابهـار
آنـروز کانـدر آتش پیکـار گـاه شد
سیماب رنگ تیـغ چو سیماب بیقـرار

۳۹ چـون میغ میغ تـاخت سپه در پس سپه
چون دود دود خاست غبار از پس غبار
آلود حـد خنجـر و انـدود مـد گـرد
پشتِ زمین به‌روین روی هـوا به قـار
گریان چو ابر نیزهٔ کین تـوز عمر سوز
خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگـداز
۴۲ از حملـه‌هـا نفسها در حلقهـا خبـه
وز گردهـا نظرهـا در دیده‌هـا بشار
تا دیـر دیـر گشت همی تیـغ دور دور
تا زود زود خـاست همی بانگ دار دار
دست یکـی سپرد هـمـی پـای انتقـام
پای یکی گـرفت همی دست اضـطرار
۴۵ این از نشاط فوز همی تاخت سوی بحر
و آن از نهیب مرگ همی گشت گرد غار
رفـتـه ره عـزیمت ایـن بخت معتمد
بسته در هـزیمت آن عـمـر مستعـار
آب امیـد شست همی رنـگ احتـراز
دست قضا نگـاشت همی نقش اعتبـار
۴۸ کوشان امل بفتح و تن آسوده شد ز رنـج
جوشان اجل برزم و سراسیمه شد بکـار
دیدند جنگ دیـده دلیران تـرا بجنگ
در آهنین لباس چـو روئیـن سفندیـار
بـر بـارکش هـزبـری تند و بلا شکر
با سر زن اژدهایی پیروز و جان شکار
۵۱ شد سبز خنگ بارهٔ تو بحر فتـح مـوج
گشت آب رنگ خنجر تـو ابـر مـرگبار

ناگـه بصحن میدان درتاختی چـو بـاد
تا مغزهای شیران بشکـافتی چـو نـار
در جمله بی‌گـزنـد بتوفیـق ایـزدی
گشتی بر آنچه کـام دلت بود کـامگـار
دست ظفر گـرفته عنان از میـان سور
آورده بـارگـیـر تـرا تـا بتخت بـار ۵۴
کف الخضیب گـردون از گنـج مشتری
کـرده همه سعادت بر تـاج تـو نثـار
این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف
بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار
ایزد چو وقف کرد، کند آنچـه واجبست
تو روزگـار خـرم در خـرمی گـذار ۵۷
نصرت بنام تیغ تـو گیرد همی جهـان
تازد همی سپاه و گشایـد همی حصـار
تـا ایـن زمـانهٔ متلـون بسعی چـرخ
آییـن دیـگر آرد هـر سال چنـد بـار
گه در خزان چنانکه در افکند بـر کشد
از گـردن بتـان چمن خـلعت بـهـار ۶۰
در حقه حقه زر نهد اطـراف بـوستان
تا تخته تخته سیم کند بر جهـان نثـار
گـه در بهار بـاز کشد بـر زمین بساط
از لعـل پـود بـوقلمـونهای سبز تـار
گیسوی گلـرخـانش نگـارد بمشك بید
گـوش سمنبرانش فـروزد بـگـوشوار ۶۳
سوسن بکبر عرضه کند روی با جمـال
نرگس بناز بـاز کنـد چشم پرخمـار

گه چون خزان تو زر و درم ریز بیقیاس
گه چون بهـار در و گهر پـاش بیشمار
۶۶ در جـویهـای بخت هـمـه آب کـام ران
در باغهای ملك همه تخـم عـدل کـار
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فـزا
گیتی گشای و ملك‌ستان و زمـانـه‌دار
تـو شادمـان نشسته و اقبال پیش تـو
روز و شب ایستاده میان بسته بنده‌وار
۶۹ قدر تـرا نشانـده بصـد نـاز بر کتف
جاه ترا گـرفته بصد مهـر در کنـار

## ۱۰۴

چون چرخ قادر آمد و چون دهـر کامگار
خسرو عـلاء دولت سلطـان روزگـار
مسعود پادشاهـی کـاندر جهان مـلك
هست از ملـوك گیتی شایسته یادگار
۳ بهـرام روز کوشش و ناهید روز بـزم
برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه بـاد حمله و ای بـاد کـوه حلـم
ای ذوالفقار مردی و ای مرد ذوالفقـار
شد مفخـرت چو مهر ز رای تـو نورمند
شد مملکت چو کـوه ز جاه تـو استوار
۶ آمیخته هـوای تو با دل چو جان و تـن
و آویخته رضای تو در تن چو پود و تار

جوهر نمی‌پذیرد بی‌حکم تو عرض
عنصر همی نگیرد بی‌امر تو نگار
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو
با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار ۹
از بهر جود دست تو زر زاد خاك و سنگ
وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
در کان ز شرم، چشمهٔ یاقوت سرخ شد
وین خرده‌ایست نیکو خاطر بر این گمار
زیرا که کوه مادر او بود و او ندید
مر کوه را سزای کف راد تو یسار ۱۲
از بهر ساز آلت شاهانهٔ ترا
از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار
وز بهر جشن مجلس فرخندهٔ ترا
از نوع نوع گلها روید ز جویبار
تخمی که جز بنام تو در گل پراکنند
آن کشت را به ژاله کند ابر سنگبار ۱۵
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد بود شرار
ور قطره‌یی ز جود تو بر خاك بر چکد
در دشت هر غبار که باشد شود عقار
تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
با کس نیاز نیز نپیوست روزگار ۱۸
تا ملك تو بزاد، ز اقبال دولتش
گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار

در سهم و ترس مانده چو گاوان ز شرزه شیر
شیران کارزاری ز آن گرز گاوسار
۲۱ از هول و هیبت تو بداندیش ملك تو
با جان ممتحن زید و با دل فگار
گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه
گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
۲۴ گرچه فلك ز چشمهٔ خورشید بوته کرد
نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار
بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ
گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
عادل زمانه‌داری و قاهر جهان ستان
بایسته پادشاهی و شایسته شهریار
۲۷ در پیش تخت مملکت تو بطوع و طبع
سجده کند جلالت هر روز چند بار
شاها خدای داند و هست او گواه حق
تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار بند
بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار
۳۰ بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ‌وار
از گوشت پوده کرد مرا هر دو ساق پای
این مار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار

تندست شیر چرخ اجازت مکن بـران
کو بیگناه جان چو من کس کند شکـار ۳۳
زین زینهـار خوار فلك جان من بخـر
اکنون که جان بـر تو فکندم بزینهـار
مگـذار زینهار کـه در زینهـار تست
جان مـرا بـدین فـلك زینهار خـوار
بسته در انتظـار خلاص است جـان من
جان کند نیست بستن جان را در انتظـار ۳۶
تـا آسمان قـرار نیـابـد همی ز دور
مهر اندرو ز سیر نگیرد همـی قـرار
ای مهر شهریاری چون مهر نـوربخش
و ای آسمان رادی چـون آسمـان ببـار
بـادی چنانـکه خواهی بـر تخت سلطنت
از عمر شادمانـه و از بخت شاد خـوار ۳۹
تأیید جفت و بخت بکـام و زمـانـه رام
دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یـار
خورشید مـلك داده هـوای تـرا فـروغ
اقبال و بخت کرده خـزان تـرا بهـار
جشن خجسته مژده همی آردت برآنـك
تا حشر بود خـواهد ملك تـو پـایدار ۴۲
تو یادگار بـادی از کـردههای خـویش
هرگز مباد کردهٔ تـو از تـو یادگـار

## ۱۰۵

وقت گل سوری خیز ای نـگار  بر گل سوری می سوری بیـار

بربط سغدی را گــردن بگیر  زخم به زیر و بم او برگمــار
۳ رشك همی آیدم از بــربطت  تنگ مــگیرش صنما در کنــار
دست تو بر زیر تو آید همــی  زان‌تن من‌گشت‌چو زیرت نزار
ای رخ تو چون‌گل‌سوری‌برنگ  با رخ تو نه گل سوری بکــار
۶ گر نبود گل‌چه‌شود زانکه هست  از گل سوری رخ تو یادگــار
روی تو ما را همه ساله بــود  لالهٔ خودروی و گــل کامگــار
خار بود جانا گــل را مــدام  روی تو آن‌گل که نباشدش خار
۹ خیز بتا دست بمی زن که می  دارد همواره تــرا شادخــوار
زان می روشن که دو جانم بدی  گر شدی اندر تن من پایــدار
آنکه بکان اندر همچون گهــر  مهر مر او را شده پروردگــار
۱۲ آنــکه بــود در تــن آزادگــان  بــا همه شادی و طــرب دستیار
گوهر جودست کــه گــردد بدو  از گهر مــردم جــود آشکــار
گر نبدی خــاصیت او بجــود  جای نبــودیش کف شهریــار
۱۵ خسرو محمــود شهنشاه دهــر  تــاج ملوك و مــلك روزگــار
آتش سوزنــده بهنگــام رزم  مهر فروزنــده بهنگــام بــار
آن ملك عصر که هرگز بر او  چــرخ فلك را نبــود اختیــار
۱۸ آنکه از او خوار نگردد عزیــز  وانکه عزیزست‌بدو نیست‌خوار
آنکه ازو باغ بــهارست ملك  کف زرافشانش ابــر بــهــار
آنــکه سوارست بــهر دانشی  هست پیاده بــر او هر سوار
۲۱ آنکه چو برخیزد ابر سخــاش  در کند بــر همه عــالم نثــار
سبز شود بــاغ طرب خــلق را  وز غم و اندوه نماند غبــار
ای خرد و جود و سخا یار تــو  نیست ترا از ملکان هیچ یار
۲۴ دولت تــو دهــر بگیــرد همه  تو بطرب می‌خور و انده مــدار
بس بودت دولت و دین راهبر  بس بودت فخر و ظفر پیشکار
تــا فلك از سیر نگیرد درنگ  بادی مــانند فلــك کــامگــار
۲۷ شاد بتــو آنکه بتــو دوستست  شادتر آنکس که ترا دوستدار

یمن همه ساله ترا بر یمین  یسر همه روزه ترا بر یسار

## ۱۰۶

بنیاد دین و دولت می‌دارد استوار
سلطان تاج‌دار و جهان‌دار بختیار
خسرو علاء دولت شاهی که دولتش
اندر زمانه فصل خزان را کند بهار
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان
بر تاج او سپهر سعادت کند نثار ۳
عالی ز یمن طالع او فرق مشتری
روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود
رویش هزار مهر نماید بروز بار
اقبال او بر آب روان برکشد بنا
انصاف او بر آتش سوزان کند نگار ۶
تا دست او چو ابر ببارید بر جهان
در باغ ملك شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیار زشاهان ترا خدای
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن
با سهم تو ز بحر برآید همی غبار ۹
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش
در خشم عفوخویی و در کینه بردبار
شاه زمین‌گشایی و بر اوج آسمان
دارد زمین ز پایهٔ تخت تو افتخار

۱۲ تـــو آفتاب ملکی و از روی و رای تـــو
چون روزهای روشن گشته شبان تار
تا بو تـــه آسمان نشد و آتش آفتـــاب
نگرفت عقل گـــوهر ملك تـــرا عیـــار
ای شاه، شاه ملك شكـــاری و در جهان
میدان ملك بیش نبیند چو تـــو سوار
۱۵ بیشك عنان ملك بدینسان كند بـــدست
آنرا كه ملك باشد پـــرورده در كنار
ای خسروی كه باشد بر صحن صید تو
پیل دمانت باره و شیر ژیـــان شكـــار
گردون ز وقت آدم تـــا وقت ملك تـــو
بود از برای ملك ترا اندر انتظـــار
۱۸ صاحبقران تویی و بلی طـــالع قـــران
این حكم بود و كرد ملك را بدین مدار
ای در جهـــان دولت شایسته پـــادشاه
و ای از ملـــوك گیتی بـــایسته یادگار
تـــا شیـــرزاد شیـــر دل شیـــر زور تـــو
لشكر بغـــزو هنـــد فـــروراند شیروار
۲۱ بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتـــح
فـــرمود تیـــغ را بگه كـــارزار كـــار
رایت كشید بر مه و در گـــرد رایتش
گردان كارزار چو شیران مـــرغـــزار
هر سو مصاف كرده زره‌پوش صد رفیق
یـــكسر عنان گشاده عنان‌دار سی‌هزار
۲۴ از لشكرش هنـــوز نجنبیده یـــك نفـــر
كز هـــول او نهیب برآمد ز گنگبـــار

چون رستم از غلاف برآورد گاوسار
چون حیدر از نیام برآهیخت ذوالفقار
در بوم هند زلزله افکند هر سویی
کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
گه زینهار خورد و گهی زینهار داد
۲۷ آن تیغ زینهارده زینهارخوار
وز کارزار هیچ نیاسود یک زمان
تا کرد کارزارش بر کفر کار زار
ننهاد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ
تا کار دین نداد بهندوستان قرار
رایان هند را ز اجل داد شربتی
۳۰ کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار
برزد به بت‌پرستان مردان دیو دست
بستد ز نامداران پیلان نامدار
بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد
تا چون حصار پیلی بستد ز هر حصار
پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه
۳۳ پویان چو باد باد و زمین کرده غار غار
گویی ز رویهاشان تابد همی ظفر
گویی ز پشکهاشان بارد همی دمار
هست اینهمه که گفتم تارفت و بازگشت
بود از فراق خدمت تو با دلی فگار
ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
۳۶ ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار
تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو
بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار

دلشاد و شاد خوار شد از تو که تا ابد
با دید هر دو خسرو دلشاد و شادخوار

۳۹ وین پرهنر عزیزان شاهان نامور
در سایهٔ سعادت و در حفظ کردگار

تا تیغ را ز ملك توان یافت کارگر
تا ملك را ز تیغ توان یافت استوار

چون باد باد تیغ تو بر ملك زورمند
چون کوه باد ملك تو از تیغ نامدار

۴۲ رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

## ۱۰۷

همه شب مست‌وار و عاشق‌وار / بودم از روی دوست برخوردار
گه مرا داد شکرش بوسه / گاه سروش مرا گرفت کنار
۳ خوب حالی و خوش نشاطی بود / دوش با روی او مرا نهمار
چه کنم قصه تا بروز بداشت / لذت عشرتش مرا بیدار
در میان سخن مرا گفتی / نیست امسال کار تو چون پار
۶ حشمتی داشتی تو بس بشکوه / همتی داشتی تو بس بسیار
صدره‌ها دیدمت ملمع نقش / جبه‌ها دیدمت مهلهل کار
چه رسید و چه اوفتاد و چه شد / که درآمد ترا خلل به یسار
۹ هم ازینسان بعید خواهی رفت / شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر / عورگردی ترا نیاید عار
شادی آمد مرا از آن شفقت / خنده آمد مرا از آن گفتار
۱۲ گفتم ای ماهروی مشکین زلف / بت دلجوی و لعبت دلدار

راست گفتی و نیك پرسیدی        بشنو و گوش هوش سوی من آر
خواجه بوالفتح عارض لشکر        اصل حری و سید احرار
۱۵ بود گشته مرا خریداری        که بدو تیز شد مرا بازار
صید کردی بجود و شکر مرا        آن مه جود ورز شکر شکار
جامه دادی مرا ز خاصه خویش        نادره حلیت و بدیع نگار
۱۸ کارگاهی ز بهر من کردی        شب و روز از برای من برکار
جامه‌ها بافتندی از پی من        که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان ز من برش        که از ان نزد من نماند آثار
۲۱ لاجرم جبه و دراعهٔ من        از عتابی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز        کامد او را همی ز من آزار
دوستی‌ام چنانکه او خواهد        که دعا گویمش به لیل و نهار
۲۴ مادحی‌ام چنانکه او داند        گفته در مدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که هیچ برش را        هیچ وقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید        بر مرادش مرا ره و رفتار
۲۷ مشفقی‌ام چنانکه او جوید        که ندارم خبر ز عرض شمار
من ندانم همی که یك رهکی        از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود        در زمانه سپهر آینه‌وار
۳۰ باغ عز ترا ندیده خزان        می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبینند شب        گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره        خدمت تو سعادت آرد بار
۳۳ طیبتی شاعرانه می‌گویم        تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض آن بود تا نخست ترا        فهم گردد ز شاعری اسرار
قصه‌یی را که نظم خواهد کرد        بر طرازد سخن بدین هنجار
۳۶ گر چه در شعر تیز دیدارست        از من افزون نباشدش دیدار
منم آن جادوی سخن که بنظم        آرم اندر خزان بطبع بهار
در زمانه ز گفته‌های منست        شعر هامون نورد و کوه گذار

۳۹ قـوت طبـع مـن کنـد آسان   هر چه از باب شعر شد دشوار
نشود جـز بـمـن گشاده دری   که ضرورت بدان زنـد مسمار
مرمرا دولت تـو فـرمـایـد   کـه همیشه همی رود همـوار
۴۲ مهربان بر تو پادشاه جهـان   وز تـو خشنود ایـزد دادار

## ۱۰۸

گـردش آسمـان دایـره‌وار   گاه آرد خـزان و گـاه بهـار
گـه کند عیش زندگانی تلـخ   گـه کند روز شادمـانی تـار
۳ دیده‌یی را زنـد ز انـده نیش   جگری را خلد ز مـرگی خـار
نـرهـد زو نهنـگ در دریـا   نجهـد زو پـلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم   بـرده از خسروان بقهـر دمار
۶ نیست جسمی کزو ننالد سخت   نیست چشمی کزو نگرید زار
زندگانی و جـان و دل شکـرد   زخم این اژدهـای عمر شکـار
کامرانی و عز و لهو خـورد   دهن ایـن نهنگ مردم خـوار
۹ بس بناها کـه او برآوردست   باز کردست بـر زمین هموار
بس روانها که او بپروردست   که ندادهست بـاز پس زنهـار
گـاه بر مـادری زدست آتش   گه ربودست بچه‌یـی ز کنـار
۱۲ تو اگر سال و مه بنالـی سخت   تو اگر روز و شب بگریی زار
عـاقبت هیـچ فـایده نکنـد   پس تن‌خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زاده‌یی که فکرت تـو   روشن آیینه‌ییست بـی زنگـار
۱۵ نیك دانی که کس نیاید بس   بـا قضـاهـای ایـزد دادار
چرخ تندست تـن برنج منـه   مـرگ حقست دل بغم مسپار

## ۱۰۹

شاد باش ای سپهر آینه‌وار / که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را / که چه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی / رنگ گیتی شد ازدر دیدار ۳
شکم روزگار آبستن / بچه‌یی زاد چون هزار نگار
روز نصرت ز مهر برد فروغ / باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم‌و راست / ملك ثابت ز کوکب سیار ۶
چرخ زنگارگون زدود چوصبح / تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد / گوهر عدل را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم / بر جهاندار شهریار قرار ۹
پادشا بوالمظفر ابراهیم / آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش / خسروان جهان ملوك شکار
ملك قطبست و رای او گردون / چرخ نقطه است وقدر او پرگار ۱۲
آفتابیست آن سپهر افروز / آسمانیست این زمانه نگار
مهر او را نعیم خلد نسیم / کین او را اثیر چرخ شرار
عنصر گوهر قریش ازو / بر جهان کبر می‌کند نهمار ۱۵
تا مزین بنام عالی اوست / روی دیبا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد / خلق را بازیی مشعبدوار
به دم جادویی بتفسانید / آتش فتنه کورهٔ پیکار ۱۸
در شب تیرهٔ بلا مانند / تیغها چون ستاره‌ها بیدار
رزم را در زمین پراکن زود / سپهی گشن و لشکری جرار
جوقهاشان شهاب تیرانداز / فوجهاشان درخش تیغ گذار ۲۱
ژنده پیلان بسته را بگشای / شرزه شیران خفته را بگذار
به کله گوشه‌یی اشارت کن / همه گیتی پیاده بین و سوار
آن ملك زادگان نگر ملکا / بگه حمله بر یمین و یسار ۲۴

گرز کوبان چو رستم دستان	تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش برخش بر هر کوه	سیلها ران به تیغ در هر غار
فرشها ساز خاك را از خون	پرده‌ها بند چرخ را ز غبار
سایهٔ رایت ظهیری را	بر جهان سایهٔ همای انگار
مغز گیتی به‌جور مست شدست	از سر او ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری درده	تا ننالد زمانهٔ بیمار
دهن مملکت نخندد خوش	تا سر تیغ تو نگرید زار
هر کجا روی آری از عالم	پیش نصرت همی برد هنجار
نه قدر سوی تو کشد لشکر	نه قضا پیش تو زند دیوار
آسمانی، سزد که پیوسته	بر جهان گردی آسمان کردار
بوستانی بودت لشکرگاه	مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا بود که بطبع	نوربخشی بهر بلاد و دیار
هیچ دانم چه گویم ای عجبی	راست گویی که نیستم هشیار
مغزمن خشك شد چو خاك بحبس	تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد	گر نه گستاخیست در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر	از همه خسروان صغار و کبار
که نکردست یا نخواهد کرد	بندگی ترا بجان اقرار
اگر از سرکشان بی دولت	بکشد سر کسی بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول	کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد	پس از ین هم چنین کند هر بار
هر که طاعت نداردت شب و روز	روز روشن کند بدو شب تار
چه کند بیش ازین فلك شاها	جان شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بنده‌یی نیکست	ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل	تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع او را بدان کند خرم	جان او را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش	گشت حق را تمام خدمتکار

شد بفرمـان تـو مفوض کرد    عهدهٔ عـالـم انـدك و بسیار ۵۱
دفتـر خیـر و شر روی زمین    داشت پیش تـو گنبـد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل    هرچه تیره‌ست و بسته‌و دشوار
همه گفتـار منقطـع کـردم    گرچه کم نایدم همی گفتـار ۵۴
ملك شرق و شاه غرب تـویی    جز خـدای جهان نداری یـار
زین مبارك رسول خویش بپرس    که‌زمین کرد زیـر پی هموار
بازپرس ای سر ملوك زمیـن    که نکو باز گـوید او اخبـار ۵۷
تا در آفاق هیچ شاهـی دیـد    که نخـواهد ز تیغ تو زنهـار
خسروا نیـز دم نخـواهد زد    بـی‌مـراد تـو عالـم غـدار
به بشارت بهشت گشت جهان    نصرت آورد شاخ دولـت بـار ۶۰
نه عجب گـر کنون مبشر فتح    پر بـرآرد چـو جعفر طیـار
پس ازین شعر فتح گویم از آنك    تیـز شد فتحنامـه را بـازار
تـا همـی بنـدد آب در آذر    تـا همی بـارد ابـر در آذار ۶۳
بـادی از دولت بهـار آییـن    همچـو آزاد سرو برخـوردار
نعمت و جاه و شاهی و گیتی    بده و برکش و بگیر و بـدار

## ۱۱۰

با روی تازه و لب پـرخنده نوبهـار
آمد به خدمت ملك و شاه کـامگـار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که ملك
ذات عـزیـز او را پـرورد در کنار
گردون دادگستر و مهـر جهـان فروز
سلطان تاج‌دار و جهانـدار بـردبار ۳
ای اختیار مملکت و افتخـار عصـر
شایسته اختیـاری و بایسته افتخـار

چون دست هر نبرده فرو ماند از نبـــرد
چون کار زار گردد بر مـــرد کارزار
۶ هر حمله‌یی کــه آری شاهــا ثنــا کند
بر تو روان رستم و جان سفندیــار
کامی که جست رای تو آید ترا بدست
تخمی که کشت بخت تو آید ترا ببار
نه نه نگویم اینکه چه دیدی هنوز تو
از نــوع بختیــاری ای شاه بختیــار
۹ هست ابتدای دولت وخواهد شدن هنوز
فغفور پرده‌دارت و کسری رکابــدار
صاحبقران شوی و بگیری همه جهــان
ایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار
گردنــد خسروان زمــانــه فدای تــو
وز خسروان تو مانی در ملك یادگــار
۱۲ گاهی به هند تازی و گاهی به قیروان
گاهی به‌روم و گاه‌به‌چین گاه زنگبار
آری ز ترك خانان بسته بــه بند پــای
رایان ز هند و پیلان کرده ز تنکه بار
دانی که با خدای جهان چند نذر کــرد
آن اعتقاد روشن تــو در شبان تــار
۱۵ اقبــال پــایــدار تــرا استوار کــرد
زان عهد پایدار تو و نــذر استــوار
در انتظار رحمت و فضل تو مانــده‌ام
ای کرده روزگار ترا دولت انتظــار
زین زینهار خوار فلك جان من گریخت
در زینهــارت ای ملــك زینهــار دار

داند خدای عرش که گیتی قــرار داد
۱۸ کز رنج دل نیابم شبها همی قـــرار
من بنده سال سیزده موقوف مــانده‌ام
جان کنده‌ام ز محنت در حبس ده حصار
درسمج‌های تنگ وخشن مانده مستمند
در بندهای سخت بتر مانده سوگــوار
دارم هزار دشمن و یك جان و نیم تــن
۲۱ لیکن گذشته وام مــن از هشتصد هزار
بی برگ و بی نوا شده و جمع گرد من
عورات بی‌نهایت و اطفــال بی‌شمار
بسیار امیدوار ز تــو یــافته نصیب
من بی‌نصیب گشته و مانــده امیدوار
شاها بحق آنکــه بکام تــو کــرده است
۲۴ کار جهان خدای جهانــدار کــردگار
پیر ضعیف حــالم و درویش عــاجزم
بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناهکــارم و والله کــه نیستم
نه عفو کــرده‌ای گنه هــر گناهکــار
تا شاد بگــذرانم ارم روزگــار هست
۲۷ در مدح و در ثنای‌تو این مانده روزگار
گیرم به مدح و شکر و ثنای تو هرزمان
هر پایه‌یی ز تخت تو در در شاهــوار
این گفتم و ندانم تا چند مانده است
این روح مستحیل دریــن عمر مستعار
ور من رهی بمانــم گنجی بمانــدت
۳۰ زین طبع حق‌گزار و زبان‌سخن‌گــزار

عمری دراز باید تا بنده‌یی چـو مـن
گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گـردد نهـالکـی
بنگر کـه چند آب در آیـد بجویبـار
۳۳ شاها فراخ سالست این سال ملك تـو
وین بس‌بزرگ فالست اندیشه برگمار
لؤلؤ ز بحر بـرده سحاب از پس سحاب
بر ملك تو فشانده نثار از پس نثـار
یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین
دستت گرفت عدل هـلا تخم عدل کار
۳۶ نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب
نوملك و نو سعادت و نوروز و نوبهار
شدلعل روی‌عشرت‌و شدروی‌عیش‌سرخ
ساقی بیار جام مـی لعل خوشگـوار
فارغ دل و مـرفه بنشین بتخت ملـك
انصاف پیشکار تـو و عـدل دستیار
۳۹ ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخـاك
تو شاد زی و دل بنشاط و طرب سپار
دشمنت اگر به کینه بر آرد چو مار سر
شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مـار
جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر
جز بر مراد تو نبود بخت را مـدار

## ۱۱۱

بهار خانــهٔ چین است یا شکفته بهار
مه دو پنج و چهارست یا بت فرخــار
ز هر چهار نو آیین‌تر و بــدیع‌ترست
نگار من که زمانه چو او ندید نگــار
چو آفتاب ز مــن تا جــدا شد آن دلبر
شده‌ست بر من روز فراق او شب تــار ۳
ز اشك دیده در آبم چو شاخ نیلوفــر
کبودگشته و لرزان و زرد وکوژ و نزار
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
بطبع گوهر سنج و بدیده لؤلؤ بــار
چو زلفکانش کــرده ز زخــم‌کف سینه
چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار ۶
درآمد از در حجره بصد هزار کشی
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونــهٔ گلنار بر مــه و پــروین
هزار سلسلهٔ مشك بــر گل و گلنــار
ز روی کرده همه حجره بوستان ارم
ز زلف کرده همه خانه کلبهٔ عطــار ۹
هزاربوسه همی‌خواستم‌ازوی وگفت
بزن هزار و لیکن مزن فزون ز هزار
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
هزار بار غلط کــردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیــر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار ۱۲

چو باده بودی بر دست من بـرآوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش هشت و لیکنش باز لحن چهار
۱۵ چو باده او را بودی بخواندمی پیشش
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
امیر غازی محمود سیف دولت و دیـن
خـدایگـان جهـانگیر و شاه‌گیتی‌دار
مظفری مـلکی خسروی خـداونـدی
که میر شهرگشایست و شاه شیرشکار
۱۸ به‌مجلس اندر رویش منیر خورشیدست
بـه معرکـه در تیـرش ستارهٔ سیار
ربـود هیبت او از تـن سپهر کـژی
ببرد خنجر او از سر زمـانه خمـار
زدوده تیغش تا بیقـرار گشت بـرزم
بدست فرخ او مملکت گرفت قـرار
۲۱ هرآنکه از سر برنده خنجـرش بجهد
به هر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسی که کرد ز درگاه فـرخش سایـه
نگشت یارد گردش زمـانـهٔ غـدار
بـزیر پای نـکوخواهش آتش آب شود
بدست دشمنش اندر ز گل بروید خار
۲۴ جم و فریدون گر جشن ساختند رواست
چنین بود ره و آیین خسروان کبـار
نهاد جشنی شاه جهـان از آن بـرتر
که هست از ایشان برتر بخسروی صد بار

چو رسم پـارسیان ناستوده دیـد همی
بـرسم تـازی جشنی نهـاد خسرووار
زهی به سیرت تو تازه گشته رسم عرب
۲۷ بـه تـو فروخته دیـن محمد مختار
کسی که منکر باشد خدای بیچون را
بود به اصل و به نسبت ز دودهٔ کفار
چو دید طلعت نـورانی بهشتی تـو
کند بساعت بر هستی خـدای اقـرار
برهمنی که به زنـار بود نـازش او
۳۰ ز بیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنـار
و گرنه هیبت آن تیـغ اژدهـا پیکـر
کند بساعت زنـار بـر میانش مـار
از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی
نکـرد رستم دستان و زال در پیکـار
هزار یك زان کامسال کرد خواهی بـاز
۳۳ به تیغ تیز به هند اندرون نکردی پار
خبر شنیدیم از رستم و ز تو دیـدیـم
عیان و هرگز کی چون عیان بود اخبار
هـزار سال بـزی شاد تـا بهر سالـی
گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بـر همـه آفـاق آفتاب صفت
۳۶ بگرد گرد همه عـالم آسمان کـردار
به‌معرك اندر با دشمنان چوبحر بجوش
بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیـز بگیر
جهان‌چنان‌که توخواهی بکام دل بگذار

۳۹ ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیــار
خزینه هــای ملوك زمین همه بــر بخش
نهاده‌های شهان جهــان همه بــردار
ز چرخ یافته داد و ز بخت گشته بکــام
ز ملك روزی‌مند و ز عمر برخوردار

# ۱۱۲

رنگ طبعی بکار برده بهــار — نقشها برد از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنگ رنگ گــل دارد — مانوی کــار گونه گونه نگار
۳ همه پــر صورتست بی خــامه — همه پر دایره‌ست بی پرگــار
ابر بر کــار کرد کــار گهی — بسدین پود و زمردینش تــار
بنگــر اکنون ز میرم و دیبا — ساده و کوه فرش کرد و ازار
۶ هر چه زرنیخ دیــده بودی تو — همه شنگــرف بینی و زنگــار
داد بــانگ نماز بلبل و کــرد — چشم‌های شکوفــه را بیــدار
اندریــن نوبهار عطــر افروز — بچنین روزگــار خــاك نگــار
۹ نه‌شگفت‌ار چوخاك‌رنگ‌برنگ — بدمــد شاخ رنگ بــر کهسار
ابرها درفشان و لــؤلــؤبیــز — بادها مشك سار و عنبر بــار
هر دو شاخی ز باد پنــداری — یکدگــر را گــرفته‌اند کنــار
۱۲ طبع‌گویدکه باده خورکه زخاك — لاله روید همی قــدح کــردار
آب در جوی باده‌رنگ شده‌ست — بــاده آر ای نگار بــاده‌گسار
نام آن نامدار بر کــه هواش — روح را باده‌ایست نوش ــوار
۱۵ ثقةالملك طــاهــربــن عــلی — شرف و فخر و زینت احــرار
ای سخــاورز راد نعمت بخش — ای ثناخر کریــم شکــرگــزار

تـا همی ابـروار باری تـو    شاخ‌هـای امـیـد دارد بـار
گشت واقف بـلند همت تـو    بـر کـم و بیش گنبد دوار ۱۸
آتش عقـل را دمیده بـه رای    گوهر ملك را گرفتـه عیـار
جامه از هول بر مخالف تـو    گشت کام نهنگ جان اوبـار
روز عیشش به تلخی و تنگی    دیدهٔ مـور گشت و زهـرهٔ مار ۲۱
آتش هیبت و شـکـوه تـرا    چرخ دود آمد و زمـانه شرار
هرکه باتو چوگل نباشد خوش    هر گلی کو بکند گردد خـار
ورنه از بندگی به تو نگـرد    دیده در چشم او شود مسمـار ۲۴
مهر تو گر زند به آتش چنگ    روی آتش شود همـه گلنـار
کین تو گر نهد بـه آب قدم    زو بخیزد چو خشك رود غبار
ذکر تـو بـر صحیفـهٔ احسان    نام تـو بر جـریدهٔ اشعـار ۲۷
حسن را همچو نقش بر دیبـا    زیب را همچو مهر بر دینـار
آن سوارست کلك تو کـه ازو    ناسوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که ز بیم    نخورد گرگ بر بـره زنهـار ۳۰
گشته فهم تو با قضا هم رخت    کرده وهـم تو با قدر دیـدار
آن نهاده به پیش این اعمـال    وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تـو دید    رتبت خویش یافت بـی مقدار ۳۳
کانچه در دستگاه خود نگریست    درخـور جود تـو ندید یسار
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر    وی ز گردون نموده قدر تو عار
هرچه‌در مدحت توخواهم گفت    هیـچ واجب نیایـد استغفار ۳۶
بنده‌ای‌ام که تو ز من یـابی    مـدح معنی نمای دعـوی دار
کشت گردون خیره روی مـرا    خیره زینسان مرا فرو مگذار
رنج و تیمار در حصـار مرنج    جان من رنجه کرد و طبع فگار ۳۹
طبع و جان مرا برحمت وفضل    بخر از رنج و برکش از تیمار
چون ز امسال و پار یـاد کنم    زار گـریـم ز حسرت پیـرار
شیر پیکر یـلان رزم افـروز    پختـه گشته ز آتش پیـکـار ۴۲

نه ز من جست هیچ شیر و پلنگ / نه ز من رست هیچ بیشه و غار
گه مرا باد بـود زیـر عنان / گه مرا ابـر بـود جفت مهار
۴۵ سرکشان را ز من سبك شد دل / دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ را ز من دنـدان / تیز شد رزم را ز من بـازار
بقعه‌یی رام کرده کـاندر وی / مرگ باریـد بر علی عیـار
۴۸ باز نشناخت هیچ وقت همـی / دشمنم روز روشن از شب تـار
آن همه شد، کنون مرا سمجی است / بر سر کـوه در میانـهٔ غـار
روز بر من سیاه کرد چو شب / روزی تنـگ و انـده بسیار
۵۱ با دلی خسته و رخی پر خون / قـامتی چفته و تنـی بیمار
بند من وزن سنگ دارد و روی / روز من رنگ قیر دارد و قار
با من این روزگار بین که چه کرد / جور این روزگـار ناهمـوار
۵۴ پـر پـرم داد بـادهٔ دولت / تا ز محنت مرا گرفت خمـار
کـرده‌اندم خـدای نـا ترسان / در یکی زاویـه ز حبس بشار
دعـوی زیرکی همـی کـردم / زد لگد ریش گـاویـم نهمار
۵۷ در جهان هیچ آدمـی مشناس / بتر از ریش گاو زیـرك سار
سر نگون داردم بمکر و بغـدر / چرخ مکار و عـالـم غـدار
گـر همی باطلـم کنی شایـد / ده یك آن به نظم و نثر بیار
۶۰ گفته‌ام رنجهای خـویش بسی / چکنم هر زمـان همی تکـرار
چون قلم گرنه رام حکم توام / بر تنم هست چون قلم زنـار
ای ز جاه تو عدل روز افزون / و ای ز رای تـو ملك دولتیار
۶۳ تیره شد روز من چو مهر بتاب / تشنه شد جان من چو ابر ببار
ای خزان را بهار کرده بطبع / بگذران این چنین بهار هزار
در بزرگی و سروری محمـود / وز بزرگی و بخت برخوردار

# ۱۱۳

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار
رعد مثال این بزن ابرنهاد آن ببار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاك نبینی به ره خردهٔ نقره بساط
ابر نبینی ازو ریزهٔ کافور بار ۳
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار
روی چو دوزخ زمین گشت ز سرما بهشت
فصل گرفته جهان شد بزمستان بهار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال
نز پی مستی همی هیچ سری را خمار ۶
تابد چون می همی روی بت خوش سخن
خندد چون گل همی جام می خوشگوار
ندانی امسال چیست؟ جهان بسورست شاد
که ساخت سازش همی گردون پیرار و پار
عمدهٔ پاینده ملك خاصهٔ خسرو رشید
آمد باز از عراق شاددل و شادخوار ۹
جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
دولت و تأیید جفت نصرت و اقبال یار
فتح و ظفر هم‌رکاب فخر و شرف هم عنان
یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته در زیرران سرسبکی خوش‌خرام
ره‌بر و هامون نورد که‌بر و دریا گذار ۱۲

چرخی در زیر او تابان شکل هلال
کوهی بر روی او رخشان زر عیار
کشتی سوزنده بحر کوکب تاریک شب
قلعهٔ روز نبرد آهوی روز شکار
۱۵ باد تکش کوفته بر تپش برق تیغ
رعد دمش خاسته در دل دریا غبار
خاصهٔ سلطان بر او چون خورشید از بها
وان فلك آسای رخش چون فلك اندر مدار
ساعت ساعت بر او رای ملك را نظر
منزل منزل بر او سعد فلك را نثار
۱۸ دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند
یافته از بحر ملك دری بس شاهوار
داد به شهزاده‌یی زادهٔ شاهی چنو
در هنر مملکت تیز رو روز کار
ز پشت آن شهریار که زیر دور سپهر
دیدهٔ دولت ندید روی چنو شهریار
۲۱ آن پسر تاجدار تا که برافراخت سر
هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام
عقل بدو زورمند ملك بدو کامگار
ای به بر مهر تو مهر فروزان سها
وی به بر کین تو آتش سوزان شرار
۲۴ با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی
با تلف جود تو کوه ندارد یسار
تا تو به فرخنده فال رفتی از پیش شاه
نداد حضرت فروغ نیافت دولت قرار

پنجهٔ سبز چنار لرزان بود از دعا
دیدهٔ نرگس به باغ زرد شد از انتظار
گشتی مانند ابر بر سر کههای تند
رفتی مانند ماه در دل شب‌های تار ۲۷
نه باکت آمد ز تیغ نه ترس بودت ز شیر
نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار
بودت هر خار پشت تازه‌تر از گلستان
گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
بوم خراسان بدید بر کف تو جام زر
[شرم زد و می‌برست لاله از لاله‌زار ۳۰
هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر]
آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
لابد چونین بود کافی بسیار فن
بی‌شك زینسان رسد محتشم نامدار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار ۳۳
با ادب دلپسند با سخن جان‌فروز
با خرد بی کران با هنر بی‌شمار
با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون
در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
آنکه بصد ناز شاه بر کشدش پیش تخت
وانکه بصد فخر ملك پروردش در کنار ۳۶
تا تو بیاراستی حضرت عالی به فر
گشت هوا پر بخور گشت زمین پر بخار
رود ز خوبان دهر جست بر رودزن
می زبتان طراز خواست کف می‌گسار

۳۹ روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
اینت ستوده سفر وینت گزین اختیار
کاری کردی بزرگ، تا که بماند جهان
ماند اندر جهان قصهٔ آن یادگار
همسر شکر شده‌ست مدح تو در هر زبان
همتك بادست و ابر نام تو در هر دیار
۴۲ ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی
وی ز همه مکرمت نام تو کرده شعار
دانم پوشیده نیست بر دل هشیار تو
که من چه بینم همی ز دوزخ این حصار
چو بوم خسبم ز بیم در شکم این مضیق
چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
۴۵ دو لبم از باد خشك دو رخم از اشك تر
گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
چو رعد هر شامگاه نالم از رنج سخت
چو ابر هر بامداد گریم از درد زار
بگردم سر چو باد بخیزدم دم چو دود
بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار
۴۸ شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
چهره ز خونین سرشك بر شبه کفته نار
کار ز سختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر
جای بتنگی چو گور روز بظلمت چو قار
به خشم شیر فلك سوی من اندر سحر
خیل ستاره بکین با من در کارزار
۵۱ قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ
دلم ز تیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاهی عریض مرتبتی سرفراز
بنزد سلطان حق خسرو خسروتبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان
هست زبانی فصیح بران چون ذوالفقار
بحق دادآفرین نعمت شاه زمین
که برکشی مرمرا زین غم و زین اضطرار ۵۴
امید عالم تویی وفا کن امید من
زانکه امیدم به توست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمهٔ گیتی‌فروز
تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست به رادی گشای طبع بشادی زدای
روز بدولت شمر عمر براحت گذار ۵۷
بساط ایوان ملك بپای رتبت سپر
عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهری چون مهرتاب چرخی چون چرخ گرد
سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس و بزم ترا
جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار ۶۰

## ۱۱۴

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار
خسروان را اختیاری خسروی را افتخار
شاهی‌و شیری‌و هرشاهی‌و هرشیری‌که‌هست
ماند از هول تو اندر اضطراب و اضطرار

۳ آفتابی گـاه بـزم و آسمانـی گـاه رزم
خسروی روز شکـار و کیقبادی روز بـار
ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کتف
عـدل ملکت را گـرفته بختیاری در کنار
عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین
ملك و دین را امر و نهی تو شعارست و دثار
۶ جوهر ارواح با کین تو بگـذارد عـرض
عنصر اجسام بـی‌مهر تـو نپـذیرد نگار
مجلس و درگاه تـو اندر جهان گشته‌ست و باد
کعبهٔ فـریـاد خـواه و قبلـهٔ امیـدوار
مهر خواندم همتت را مهر ازان بفزود فخر
چرخ گفتم رتبتت را رتبتت زان کـرد عار
۹ پـادشاه دادورز و شهـریـار گنـج بخش
دیـر زی ای پادشاه و شاد زی ای شهریار
روزگار پادشاهی از تو شاد و خـرم است
اینت عـالی پادشاهی اینت خـرم روزگار
پایدار و استوارست از تـو دین و مملکت
پـایـداری نـامـدار و استواری استوار
۱۲ یادگـار حیدر و رستم تـویی انـدر نبرد
رستمی با گاوسار و حیدری بـا ذوالفقار
بی‌گمان از آب انعام تو کوثر یك حبـاب
بی‌خلاف از آتش خشم تو دوزخ یـك شرار
گه بهار از بخشش تو گشته هنگام خـزان
گه خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهـار
۱۵ دانش اندر حل و عقد آموزگار ملك تست
به ز دانش ملك را هرگز که دید آموزگار

دیـده‌هـای پیکـران چهـرهٔ چـرخ کبود
شد سپید ایرا که ملکت را بسی کرد انتظار
تیغ و رخشت آبـدار و تابدارست و ظفر
در سر آن آبـدار و در تن ایـن تابـدار
بوی مغز و رنگ دل تیر و سنان تو نیافت
ورچه نام این و آن شد مغز جوی و دل‌گذار ۱۸
آنکه دارد مغز پیش تـو نیایـد در مصـاف
وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کـارزار
گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویـرا ظفر
گردن شیران شکستی تو به گـرز گاوسار
ژنـده پیلان تو گردانند چـون حمله برند
غارها را کوه کوه و کوهها را غـار غـار ۲۱
همچوخاك اندر درنگ‌وهمچوآب اندرشتاب
همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر مدار
عمروجان ازهریکی ترسان‌ولرزانست‌ازآنك
هریکی چون اژدهایی جان شکار و عمرخوار
چون حصاری از بلندی وز تـن سنگین او
پست‌گشته برزمین چون‌خاك هرسنگین‌حصار ۲۴
گر ز خـارا وز آهن خاست اصل تیغ تـو
پس چرا زخمش برآرد ز آهن و خارا دمار
شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست
روی او بر چشم مور و حد او با زخم مار
جان بدخواهان تو در قبضهٔ تـرکان تست
یك تن تنها ازیشان‌و ز بدخواهان هـزار ۲۷
کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
چاشنی تیرشان خـورده هـزبر مرغـزار

این دلیران و یلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار
۳۰ پادشاها هفت کشور در مقام دار و گیر
هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار
بار کافور ترست از شاخ خشك بیدمشك
کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار
۳۳ آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
در قدح‌های بلورین می‌گسار ای میگسار
پرسمن شد باغ همچون لاله‌گردان جام می
گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله‌زار
هر رهی کان خوشترو هر باده‌یی کان تلخ‌تر
مطربا آن ره سرای و ساقیا آن باده آر
۳۶ گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقش‌های قندهار
زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را
گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
۳۹ باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب
تا کند بر کنگر ایوان سلطانی نثار
شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار
می به‌رغبت نوش‌و سنگ‌اندازکن با دوستان
زانکه گردون کرد جان دشمنان را سنگسار

باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آنرا پشتوان و آن مر اینرا دستیار ۴۲
رای رادی خیزدت بر دست جـام بـاده نـه
بار شادی بایدت در طبع تخم بـاده کـار
ای چو ابر و مهر دایم نورمند و سودمنـد
نور این بس بی‌قیاس و سود آن بس بی‌شمار
تا بتابد مهر بر عـالم بسان مهـر تـاب
تا ببارد ابر بـر گیتی بسان ابـر بـار ۴۵
کام جوی‌و کام یاب‌و کام خواه و کام‌ران
شادکام و شاد طبع و شادمان و شادخـوار

## ۱۱۵

شاد باش ای زریر دولت یار — دیـر زی ای گزین سپهسالار
کرده‌ای جان به پیش ملك سپر — جانت پیوسته بـاد بـا کهسار
در مهمی که افتد انـدر ملك — زود صد بندگی کنی اظهـار ۳
در خراسان و در عراق همی — زآتش فتنه خواست خاست‌شرار
بر فساد و منازعت کـردنـد — به شقاوت مخـالفان اصـرار
رایت نصرت تو روی نهـاد — سوی در بند آن بـلاد و دیار ۶
جزعی خاست از امیر و وزیر — فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل ناگشته صفحهٔ خنجـر — گرم نـابـوده عرصهٔ پیکـار
گشته بی‌نور ومانده بی‌حرکت — زان نهیب حسام جـان او بـار ۹
دیده‌هاشان چو دیـدهٔ نـرگس — پنجه‌هاشان چو پنجه‌هـای چنار
طاغیان را بیك زمان افکنـد — نـالهٔ کوس تـو به نـالهٔ زار
خشك‌شد هرچه‌رود بودچوسنگ — کفته شد هرچه کوه بود چو غار ۱۲

باز گشتی بفتح و فیروزی داده اطراف را به رای قرار
کرده معلوم بدسگالان را که چگونه کنند مردان کار
۱۵ شاه دیدی که آفتاب نهاد اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانی که شدی چون مه دوپنج و چهار
بر کشید و چنین سزد که برد رتبت تو به چرخ دایره‌وار
۱۸ باز گشتی به سوی هندستان کارها کرده چون هزار نگار
تا نمایی به بت‌پرستان باز چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که به جنگ کوه صحرا کنند و صحرا غار
۲۱ مفرش و سایبان کشی و زنی برزمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی شب تاری چو کوکب سیار
۲۴ با محلی چو مهر روزافروز با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید شد زمستان این دیار بهار
همه دیدند هم به نعمت تو که هوا شد بر ابر خاك نگار
۲۷ دشت شد همچو بوستان ارم شاخ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر شد بهوش و باز آمد فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم همه را هست جوق جوق سوار
۳۰ کند شد باز شرك را دندان تیز شد باز رزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف تیغ‌ها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان شاخ مردی سعادت آرد بار
۳۳ از تن گمرهی بریزد پوست در دل کافری بروید خار
ای عجب مر مرائیان امسال چند خواهند جست راحت پار
همه دیدند باز روی خلاف همه بردند باز بوی دمار
۳۶ همه از جان و تن بریده امید همه از خان و مان شده آوار
کامد آن گرد زاد گرد شکر کامد آن شیر سهم شیر شکار
پسر بوحلیم شیبانی سرکش و صفدرو یل و صف‌دار

این پسر زان پدر کند اعراض  وان برادر ازین شود بیزار ۳۹
چاره و حیله کرد نتوانند  که فتاده‌ست کارشان دشوار
گر جهند این زمین فرو بندد  پیش ایشان چو کوه راه گذار
ور بزنهار پیش تو آیند  ندهد تیغ تیزشان زنهار ۴۲
کیست اندر زمین هندستان  این شگفتی ز رای خامه شمار
که نلرزد ز هول تو چون مرغ  که نپیچد ز ترس تو چون مار
وقت کارست کار کن برخیز  دشمنان را نداشت باید خوار ۴۵
هست برجای‌خویش مرکز کفر  زود گردش برآی چون پرگار
سطوتی هست این چنین هایل  لشکری هست اینچنین جرار
به شعیب و غضنفر این‌دو هزبر  دو سپاه گران سبك بسپار ۴۸
آن چنان دان که نصرت و فتحند  این عزیزانت بر یمین و یسار
سرکشان سپاه حضرت را  همه بر ساقه و جناح گمار
هم برین تعبیه بران که ظفر  سپهت را نکو برد هنجار ۵۱
تو چو پیل دمان میانهٔ قلب  پیش برکن غزات و ره بردار
کوه پوینده در مصاف فکن  مرگ تابنده از نیام برآر
نا شکسته مدار هیچ مصاف  ناگشاده مگیر هیچ حصار ۵۴
نامه‌های فتوح کن پران  به سوی پادشاه گیتی‌دار
در خراسان و در عراق افکن  هر زمان از فتوح خویش آثار
چون گذاری به تیغ تیز نبرد  حق مجلس بجام می بگذار ۵۷
گاه خون ریز و گاه زرافشان  گاه کین جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن  ابر کردار بر موالی بار
جاه و بخت تو دستیار تواند  بادی از جاه و بخت برخوردار ۶۰
تا کند خاك گوی شکل ثبات  تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد  با همه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به بندگیش رضا  کرده شاهان به چاکریش اقرار ۶۳
ماه رادیش را مباد خسوف  می شادیش را مباد خمار

تو به نزدیك او به خدمت‌ها	از همه کس عزیزتر صد بار

## ۱۱۶

باد مسعود شاه دولت یار	تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاری که چرخ بر نامش	گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزات و عزمش را	ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته بر مرکب فلك جولان	همچو خورشید نوربخش سوار
ز بر آفتاب طلعت او	باز شد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر	گشته فصل خزان بطبع بهار
تازیان باد گشته زیر عنان	بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر	چشم نصرت همی برد هنجار
در همه بوم هند هیبت شاه	لرزه افکنده بر جبال و قفار
نیست بر جای مانده یك مردم	نیست بر پای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه	منهدم گشته هرچه‌بود حصار
زود بینند ز آتش خنجر	تافته گشته بوتهٔ پیکار
وان تف تابدار در کوشش	نصرت و فتح را گرفته عیار
در پس این بچند روز کند	تیغ او کوه و دشت را گلزار
پشت‌شاهان‌شودخمیده چوشاخ	دل رایان شود کفیده چو نار
باز در حمله گرز مسعودی	بر کشد سر بزخم همچون مار
بر شود گرد تیره از هر کوه	در شود خون تازه از هر غار
بدرد کفر پیرهن در بر	بگسلد شرك از میان زنار
باز پنهان کند بگرد و بخون	کافری در همه بلاد و دیار
سطوت آن عقاب عمر شکر	ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از تیغ ابر پیکر او	تربت گنگبار دریا بار

مرکبش را چه آبگیر و چه بحر  خنجرش را چه یکتن و چه‌هزار
ای بروی آفتاب ملك افـروز  وای برای آسمان ملك نگـار
کند از همت تو گـردون فخر  همت تو کند ز گـردون عـار
عزم تو در جهان ستاره مسیر  رای تو بر زمین سپهر آثـار
رتبت تو که مرکز ملك است  بـرتـر آمـد ز گنبـد دوار
در بـزرگی تـو سپهر محیط  کمتر آمد ز نقطـهٔ پـرگـار
صورتی کرد چرخ کلك تو را  تیر گفتار و مشتری دیـدار
ساز او از قضا جهـان ایمن  امر او در جهان قضا رفتـار
عدل را ملك تو پناه و مـلاذ  ملك را عدل تو شعار و دثار
عدل معشوق ملك توست بمهر  ملك عدل تـرا گـرفته کنار
طبع پهن تو بحر گوهر موج  دست راد تـو ابـر لؤلؤ بار
خورد زنهار جود تو بر گنج  داد رای تو خلـق را زنهـار
هست ممکن که آب و آتش را  ببرد لطف و عنف تـو از کار
هر دو بی‌ره شوند و نبود نیز  بچهٔ این و آن حباب و شرار
ترس جود تـو در کف ضراب  حرص تـاج تو در دل کهسار
لعل کردست گـونـهٔ یـاقوت  زرد کردست گـونـهٔ دینـار
گـر بجنبد سموم هیبت تـو  بـر نیاید ز آب بحـر بخـار
ور ببـارد سحاب بخشش تـو  بر نخیزد ز خاك دشت غبـار
عـدل تـو کـرد حملهٔ هیبت  تا تـن ظلم را نمانـد قـرار
داد تیـغ تو شربت ضـربت  تا تـن فتنه را گـرفت عیار
کوه را چون همی نگاه کنـم  نیست با بخشش تو دستگزار
چرخ را چون همی نگاه کنـم  نبود بـا محـل تـو مقـدار
بخشش تـو ولـی دولت را  گنج‌ها داده بـی‌قیاس و شمار
کوشش تـو عـدوی ملت را  در دل و دیده کـوفته مسمار
هر که راندش زپیش هیبت تو  ندهدش نزد خویش دولت بار
هر که را دولت تو کرد عزیز  روزگـارش نکـرد یارد خوار

۴۸ تـا به بـاغ جلالتت بشکفت    مملکت را شکوفه‌هـا همـوار
عدل چون‌گل همی بخندد خوش    ظلم چون ابر می‌بگریـد زار
هیچ بیمار و یك شکسته نماند    درجهان ای‌شه‌از صغار وکبار
۵۱ بجز از آنکه دلبران را هست    زلف و چشم شکسته و بیمار
همه کردارهای نیك تـو دیـد    در جهان هر که بود بدکـردار
رسم و کردارهـای نیك آورد    شد ز کردارهای بـد بیـزار
۵۴ در زمین‌ازهراس و بأس‌تو بیش    نخورد شیر بـره را زنهـار
ساخته هر دو باهمند چنانـك    بـره و شیر چـرخ آینـه‌وار
تو خداوندی و بجان کـردند    همه شاهان به بندگیت اقـرار
۵۷ مرغزار تـو گشت روی زمین    مر یکی شاه را در او مگـذار
شه شکاری تو چون نماند شه    بضرورت شوی تو شیر شکار
پیش دارندهٔ زمین و زمـان    همه شب بـرگرفته‌انـد ابرار
۶۰ از بـرای دعـای دولت تـو    دست‌ها همچو پنجه‌هـای چنار
اندرین غزو درچنین صد غزو    کردگار جهانت بـاشد یـار
حاصل آید ز کردگـار جهان    کام‌هـای تـو اندك و بسیار
۶۳ شاخهایـی دمـد ز همت تـو    که همه فتح و نصرت آرد بـار
تا بود خاك را بذات سکـون    تا بود چرخ را بطبـع مـدار
به ظفر شاه بند و شهرگشای    به هنر ملك ران و گیتی دار
۶۶ شب و روز تو باد خرم و خوش    تا بود روز روشن و شب تـار
هر موافق که باشدت بر صدر    هر مخالف که باشدت بـردار

## ۱۱۷

رای مجلس کرد شاه شهریار    پـادشاه تـاج‌بخش تـاجـدار
سیف دولت شاه‌محمود آنکه شد    مجـلس او آسمـان افتخـار

ای خداوند خداوندان دهر — هم توانا خسروی هم بردبار ۳
مر فلك را رای تو مهر منیر — مر زمین را کف تو ابر بهار
باغ ملك از کف تو خلد نعیم — جای عدل از رای تو دارالقرار
تیغ تو ناریست اندر رزمگاه — تیر تو ماریست اندر کارزار ۶
جسم بدخواهان بود این‌راحطب — جان بی دینان بود آنرا شکار
طبع تو در علم دریای دمان — کف تو در جود ابر تندبار
تیرهای تو چوکردند ازخدنگ — گشت چوب او به بیشه پرنگار ۹
مملکت را اینچنین آرد بچنگ — هر که را نعمت دهد پروردگار
پادشاهی را چنین گیرد بدست — [هر که را دولت بود آموزگار
ملك‌راخوش‌رانده‌وچونین بود] — هر که را اقبال باشد پیشکار ۱۲
خسروا بستان ز حور نوش لب — بادهٔ رنگین چو لعل خوشگوار
تا همی پاید زمین و آسمان — تا بود آن را مدار این را قرار
بر زمین و آسمان بادی مقیم — بر زمانه پایدار و کامگار ۱۵

## ۱۱۸

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب ز تف عشق خشك‌و‌دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر ۳
بر گلش از زخم دست کاشته خیری
بر مهش از آب چشم ساخته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
کرده هوا را به بوی زلف معطر

۶ گفت مرا کای شکسته‌عهد شب‌و روز
در سفری و نهاده دل بـه سفر بـر
تـا کـی باشد ترا وساوس همراه
تـا کی بـاشد ترا کـواکب رهبـر
ملکت جویی مگر همی چـو سلیمان
گیتی گردی مگر همی چو سکنـدر
۹ رفتی و تـو در نشاط بـاشی آنجا
مانده من اندر غم تو بـاشم ایـدر
دلبر مه روی بی‌مرست به غـزنیـن
زود نهی دل بـه مـاهرویی دیگـر
نیـز دل تـو ز مـا همی نکند یـاد
بیش ترا یاد ناید از مـن غمخـور
۱۲ گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن رویت ز زندگـانی خوشتـر
ای نه بخامه نگاشته چو تو مـانی
و ای نه به رنده گذارده چو تو آذر
شرطی کردم کـه تا بـر تو نیایـم
بوسی ندهم بر آن عقیق چـو شکـر
۱۵ حـرمت روی تـرا نجـویـم لالـه
حشمت زلف تو را نبویـم عنبـر
نی سر من بیش یافت خواهد بالین
نی تن من بیش یافت خواهد بستـر
نه بنیوشم ز رود سازان نغمـه
نـه بستانـم ز میگساران ساغـر
۱۸ منتظر وصلت تـو خـواهم بـودن
آری الانتظـار مـوت الاحـمـر

زود خبر کن مرا نگارا زنهار
تات چه پیش آمد از فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
۲۱ گشتم ازو سوخته بسان عطارد
او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد
رویم چون زر و دل چو بوتهٔ زرگر
گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی
شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر
۲۴ مانده‌و رسته ازین‌دو دیدهٔ‌چون جوی
آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی‌چون‌پشته پشته‌سنگ‌و برآن‌راه
سینهٔ بازان بـه نعل گشته مصور
۲۷ بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما
مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحاوی وازوی
ریخته کافور سوده برکه و کردر
۳۰ از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه
تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش بـر چرخ
مانده پـراکنده زو فراوان اخگـر
از نظر و چشم خـلق پنهان کـرده
۳۳ چشمهٔ خـورشید را سپهـر مـدور
روی هـوا را بـه شعر کحلی بسته
گیسوی شب را گرفته در دوران کـر
ماه بر آمد چو مـوی‌بند عـروسان
تابان انـدر میـان نیلـی چـادر
تیره بخاری بـر آمـد از لب دریـا
۳۶ جمله بپوشید روی گنبـد اخضـر
ابری چون گـرد رزم هایـل و تیره
برق درخشنده از میانش چو خنجر
قطرهٔ باران ازو روان شده چون تیر
غران چون مرکب از میانش تنـدر
روی ز گردون نمـود طلعت خورشید
۳۹ [چون رخ یار من از کرانهٔ معجـر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید
کـامد بـاز سپید صبح ز خـاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید]
رایت دینارگون کشید بـه محـور
گردون از دزد شب بکند و بینداخت
۴۲ از برو ازگوش وگردنش زرو زیور
آبی دیدم نهاده روی بـه هامـون
بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گـلاب و عرق شده مه آزار
بوده چو کافور سوده در مـه آذر

روشن و صافی و بیقرار تو گفتی
هست مگر ذوالفقار خسرو صفدر ۴۵
خسرو محمود آنکه شاهی ازوی
تازه شده چون پیمبری به پیمبر

## ۱۱۹

چو تو معشوقه و چو تو دلبر    نبود خلق را به عالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز    این و آن از تو یافت عمرو بصر
ببرد عشق عقل و عشق تو یار    عقل بفزایدم همی در سر ۳
به هنر طبع را تویی استاد    به خرد روح را تویی رهبر
به تو حجت کنند در دیوان    وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت تویی مرا مونس    در خصومت مرا تویی داور ۶
سخنانی که از تو گیرم یاد    جفت دل دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند    نایدم هیچ از آن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم    از جمال توام نبود خبر ۹
از سر تو همی نگاه کنم    تا بپایان جمال و حسنی و فر
پوست بر تو همی بدل گردد    گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان بوی اسود    گه چو سقلابیان شوی احمر ۱۲
و اندرین حال و اندرین تبدیل    نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روح شد ویحك    همه روی تو راز شد یکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا    نه چو روی تو دیبه ششتر ۱۵
کلك مفتول کرد زلف ترا    در شکستن بهم چو سیسنبر
جان‌ودل خوش‌شود چوپیش‌آرم    آن شکنهای زلف را بنظر
چو تو آراسته ندیدم من    جلوه‌گر عاشق تو بود مگر ۱۸

ور نبوده‌ست عاشق تـو چـرا    بافت در زلفکان تـو گوهـر
روزوشب‌در تو حاصلست‌که‌دید    روز و شب را گرفته اندر بـر
۲۱ عبرت از تو توان گـرفت آری    که ز روز و شبست جملـه عبر
رویت آراسته بـه خـال همه    زیر هـر خـال معنیی دیگـر
بـدو دیده حـدیث تو شنـوم    که مرا همچو دیده‌ای در خـور
۲۴ در کنارت گـرفت نـتـوانـم    تا روان باشدم ز دیده مطـر
همه خشکی بـود طراوت تـو    که چـو رویـم مباد روی تو تر
آب رویـم ز تست نـگـذارم    کـه بـرویت رسد ز آب اثـر
۲۷ از دو دیـده ستاره میـرانـم    من بر این کوه آسمان پیکـر
نـتـوانستیی رسیـد بمـن    گـر همه تنت را نبـودی پـر
تا دهك راه سخت شوریده‌ست    جفت عقلی تو و عدیل هنـر
۳۰ اندرین وقت چون سفر کردی    در چنین وقت کم کنند سفـر
نه غلط کرده‌ام تـو آن رادی    که بذاتت بود ز خلـق خطـر
نـام منصـور صاحب کـافـی    داغ داری به پشت و پهلو و بر
۳۳ آنکه بـا نام او ز خلـق همی    باز گـردد ز ره قضا و قـدر

## ۱۲۰

بگشاد خون ز چشم خود آن سروسیم‌بر
چون بر بسیج رفتن بستم همی کمـر
او آفتاب و همچو مطر اشکش و مـرا
در آفتـاب نـادره آمـد همی مطـر
۳ گه روی تافت، گاه ببوسید روی مـن
گه بر بکند و گاه گرفت او مـرا ببـر
گه گفت اگر تـوانی ایدر مقـام کـن
گه گفت اگر توانی با خود مـرا ببـر

گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك
حاجت فزون بود به مه ای‌ماه در سفـــر
نه تو گلی و شکر دانم که چاره نیست
۶ از آفتاب و باران کس را به راه در
ترسم کز آفتاب فرو پــژمری چــو گل
بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر
و ایدر مقام کردن دانی که چاره نیست
چون داد روی سوی سفر نازش بشر
بدرود کردم او را وز وی جـدا شدم
۹ در پیش بر گرفتم راهی پر از عبــر
در بیشه‌یــی فتادم کانــدر زمیــن او
مــالیده خــون جانــوران بریــده سر
نه ز انبهی تواند آمــد بگوش بــانگ
نز دیدگان تواند رفتن بــرون نظــر
چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بــلا
۱۲ چون داستان وامــق پــر آفت و خطــر
زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور
در وی چگونه یارد رستن همی شجــر
شد بسته مرکبان را دم از بــرای آن
کامد بــه گوش ایشان آواز شیر نــر
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
۱۵ لاغر میان و اندك دنبال و پهن سر
رویش چراست زرد نترسیده او ز کس
چشمش چراست سرخ نبودش شبی سهر
می‌جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانند کوکب سپر از روی چون سپر

۱۸ مانند آفتاب همـــی رفت و بـــر زمین
همچون مجره پیدا از پنجه‌هاش اثـــر
از سهم روی و بانگ نخیزو گریـــز او
هرزنده‌چشم‌وگوش‌همی‌خواست‌کوروکر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دیــد
وانچش مراد بـــود بیامدش چـــون قدر
۲۱ آتش نـــهاد و خیره بـــود در میـــان آب
خورشید رنگ و تیره از او جان جانور
مانندهٔ خور است و همیشه بطبع گـــرم
آری شگفت می‌نبود گـــرم طبع خـــور
ار گرم نیست هست‌مزاجش همیشه‌گرم
پس‌چونکه ساخته‌است‌غذا خون‌گرم‌وتر
۲۴ از بهرچیست تارك‌جوشان وترش روی
چـــون یافته‌است دایم بر جانور ظفـــر
در سهم و جنگ داند رفتن همی چو تیر
وز بد چو تیغ کرد نداند همی حـــذر
هست او قوی‌دل و جگر آور ز بهر آنك
بـــاشد طعام او همه‌ساله دل و جگـــر
۲۷ گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
بسیار بـــرد جـــان دلیران نـــامـــور
خورشیدرنگ وفعل شهابست ازین‌قبل
در مرغزار چون فلك او را بـــود ممر
گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن
بـــر دشمنان صاحب کافـــی پـــر هنر
۳۰ منصور بن سعید بن احمد که در جهان
چون فضل نامور شدو چون جود مشتهر

گر طول و عرض همت او داردی سپهر
خورشید کی رسیدی هرگــز به باختر
ور آفتاب بودی چون مهر او به فعــل
جــز جانــور نبودی در سنگ‌ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای
وی خدمتت بدولت چــون بخت راهبر ۳۳
جز خدمت تو خدمت کــردن بود ریــا
جز مدحت تو مدحت گفتن بود هــدر
جودت چو آفتاب رسیده به خاص و عام
فضلت چو روزگار گرفته‌ست بحر و بر
چرخی و از تو باشد چون‌چرخ نیك‌و بد
بحری و از توخیزد چون بحر نفع‌و ضر ۳۶
با رتبت تو گردون بی‌قدر چــون زمین
با هیبت تــو آتش بی‌تاب چــون شرر
در جسم‌ها هوای بقای تو چــون روان
در چشم‌ها جمال لقای تو چــون بصر
من مدحت تو گفت نــدانــم همی تمام
مانند تو تویی و سخن گشت مختصر ۳۹
معشوقه تا چو زر زکف من‌جدا شده‌ست
او را همی بجویم در خــاك همچو زر
از فضل خویش دایم رنجور مانــده‌ام
شاخ درخت رنجه بود بی‌شك از ثمــر
یك همت تو حــاصل گــرداندم همم
یك فکرت تــو زایل گردانــدم فکــر ۴۲
از آتش فــراق دل آتشکــده شده‌ست
وز آب این دو دیده کنارم همه شمر

از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق‌دوست
همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
۴۵ چون مهر باد روز بقای تو بی‌ظلام
چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
جاه تو با جلالت و عز تو با ثبات
عمر تو با سعادت و عیش تو با بطر

## ۱۲۱

چو روشن شد از نور خور باختر
شد از چشم سایهٔ زمین زاستر
برآورد خورشید زرین حسام
فرو رفت مه همچو سیمین سپر
۳ چو خورشید تابان و سرو روان
نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرون بی‌روان نوان
ز من در غم عشق نالنده تر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
ببردی دل من کنون جان مبر
۶ ز تیمار آن لعبت زهره فعل
ز هجران آن روی خورشید فر
دلم همچو زهره است در احتراق
تنم همچو خورشید اندر سقر
چرا هر شبی ای دلارام یار
چرا هر زمان ای نگارین پسر

بـدشتـی دگـــر بینمت خــوابگــاه
ز حــوضــی دگـــر بینمت آبخــور ۹
تـــرا ای چــو آهـــو بچشم و بتگ
سگــانند در تــگ چــو مــرغ بپــر
چــرا بــا تــو سازنــد کآهــو و سگ
نسازنــد پیــوستــه بــا یــکدگــر
تــرا شب بصحــرا نمــد پوشش است
تــرا روز بــر کــه فــلاخــن کمــر ۱۲
چــو خورشید رنجت نبــاشــد ز سیــر
چــو نــرگس زیــانت نــدارد سهر
چــو نیلوفر انس تــو بــا حــوض آب
چــو لالــه همی جــای تــو در خضــر
مهی تــو که هرگــز نترسی بــه شب
گــلی تو کــه تــازه شوی از مطــر ۱۵
بــه حیلت کنند از شکــر نـــی جــدا
تــو مقــرون کنی نـــی همی بــا شکر
نیی نــاتـــوان زانـــك از آواز او
دل اندر نشاط و تــن انــدر بطــر
چـــو در سفتــه وز آب زاده چـــو در
چــو زر زرد و از خاك زاده چــو زر ۱۸
بــریــده بــه حکمت سرو پـــای او
بسفته بــه نیــرنــگ پهلــو و بــر
شد او کهربا رنگ چون گشت خشك
زمــرد صفت بــود چــون بــود تــر
چو شخصیست در وی نفس چون روان
چــو شاخیست زو شادمـــانـــی ثمــر ۲۱

بسی بوده همشیره با شاخ گل
بسی بوده همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر ز زخم
چو دست عروسان همه پر صور
۲۴ سرش گوش گشته‌ست و چشمش دهان
سراید بچشم و نیوشد بسر
چو عاقل همی تا نگوید سخن
از او هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست
نوا میزنند وقت شام و سحر
۲۷ تو گویی که طوطیست اندر سخن
که از آب گردد همی گنگ و تر
چو قمری همی نالد و همچو او
ز گردنش طوقی به گردنش بر
زبان نیست او را و جان نی ولیك
ز دست تو گویاست چون جانور
۳۰ دم تو مگر مدحت صاحبست
کز او گنگ گویا شد و با خطر
عمیدی که اخبار او همچو دین
رسیده‌ست در هر بلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان
شده نام او چون هنر مشتهر
۳۳ از او خلق او چون ز گردون نجوم
وز او لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندام‌هاش
که هر یك شود دست و پاشد گهر

چنان کز پی شکر او مادحش
زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار
که بیشك جهانرا تویی مفتخر ۳۶
ترا صدق بوبکر و علم علی
ترا فضل عثمان و عدل عمر
تویی در تن سرفرازی روان
تویی در سر کامگاری بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو
که تیر قضا شد بر او کارگر ۳۹
به نامت که زد دست در شاخ خشك
که چون نخل هر دم نیاورد بر
چو مدح تو را گفت نتوان تمام
هم اینجای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم بدانك
بماند بهر شهر از من اثر ۴۲
سکندر ندید آب حیوان و من
همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول
بسان سکندر شوم بی مگر
به تاریکی روزگار اندرون
بدست آیدم گوهر کام و کر ۴۵
بزی تا بتابد همی مهر و ماه
بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روی اقبال بین
بپای طرب فرش دولت سپر

۴۸ بپای و ببال و ببار و بتاب
چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان
بیاب و ببین و بپاش و بخور

## ۱۲۲

ای اختری نیی تو مگر اختر گردون نظم گشته بتو انور
آن اختری که سعد بود نی نحس آن اختری که نفع دهد نی ضر
۳ اندر بروج مدح و ثنا شعرت سایر چو اخترست بهر کشور
طبعی که راه گم کند او را تو چون اختری بسوی خرد رهبر
شعرت رسیده در ندب ظلمت چشم مرا به نور یکی اختر
۶ مسعود گشت اختر بخت من زین نظم نورمند فلك پیکر
در نقش چون شب سیهش دیدم چون اختران معانی او یکسر
دانم شنیده‌ای که چو اختر من هستم ز کوه تند به گردون بر
۹ اختر مکاوحت نکند با من چون زو نیم بقدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آن ساعت کز مشرق آفتاب برآرد سر
روزم شبست و در شب تاری من بیدار همچو اختر بر محور
۱۲ بر قد همچو چنبر من اشکم چون‌اختر از هبوط‌شدم مضطر
نشگفت ار اخترست سرشك من کز کف کبود شد چو سپهرم بر
صد باختر چو اختر اگر دیدم ویحك چرا نبینم یك خاور
۱۵ اندر میان اوج چرا زینسان چون اختر از هبوط‌شدم مضطر
چون اخترم بطبع و دل و خاطر زان همچو اخترم به وبال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین گر محترق شدم ز کران خور
۱۸ چون خسرو سپهر محل آمد کاختر بجانش بنده شد و چاکر

چندیــن چرا محاق همی بینــم / زیــن نــور آفتاب ضیا گستر
شد مویه‌گر چو کیوان بخت من / زان پس که بود زهرهٔ خنیاگر
از پاکی ار چو مشتریم در دل / بــهــرام‌وار چون بــودم آذر
نی نی عطاردم کــه بهر حــالی / هر روز هست سوزش من بی مر
من سوختــه ز اختر وارونــم / این اخترست یارب یا اخگــر
چون اختر ار برفته‌ام از خــانه / راجع چرا همی نشوم ز ایــدر
اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد / چــون آتش از مشبکــهٔ مجمــر
وز اختر شهاب فلك هــر سو / گردد چو سنگ زر نشان زر
شب را به گوش و گردن بر بندد / از اختران خاطر و جان زیور
تا روز از اشك دیدهٔ شبرنگم / چون اختر آبگون بودم چــادر
زین اختران دیده که همچون در / بینی روان شده پس یکدیگــر
گویی مکلل است مرا بــالیــن / گویی مرصع است مــرا بستر
هر شب‌که نو برآیند از گردون / این اختران شوخ نــه جاناور
گردند هر زمان ز قضای بــد / رنــج و غم مرا پــدر و مــادر
آخر کــم اخترم نشود تیــره / چون اخترم شود به سعادت فر
ابیات تو همین عددست ارنــه / معنیست اندر اخترم از هر در

# ۱۲۳

ای به قدر از بــرادران برتر / مر ترا شد برادر تــو پــدر
مــادر تو چــو مــادر پدرست / پس ترا جــده باشد و مــادر
زان تو معبود گشته‌ای آنــرا / که زنش دخترست یــا خــواهر
چون بزایی هم اندر آن ساعت / به سوی چرخ برفــرازی سر
باز هر بچه‌یی که زاد از تــو / در نفس‌هــای تــو بــرآرد پر
جایگه‌های تو چه دشت و چه‌کوه / خوردنیهای‌تو چه‌خشك و چه‌تر

گاه زر باشی و گهی یاقوت / گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کاندرین زندان / هستیم چون دو دیده اندر خور
هم دواجی مرا و هم جبه / هم لحافی مرا و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست / برتر و پاك‌تر ز هر گوهر
در سرشت تو مهر باشد و کین / خلق را از تو خیر زاید و شر
حشمت طاهر علی شده‌ای / بر ولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط‌کنان / کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم / راست گویم همی بحق بنگر
از بزرگی کنون روا داری / که بمیرم کنون بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا / گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی / در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد ز خلاص / چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود / گر رسدشان ز من بمرگ خبر
بیش‌ازین حال‌خود نخواهم‌گفت / راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم / قانع و خوش به‌هر قضا و قدر
چند ازین کاشکی و شاید بود / چند باشد ز چند و چون و اگر
دل درین حبس‌و بند خوش‌کردم / مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود / آدمی را چه فایده ز حذر
تو خداوند شاد و خرم زی / سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو / سازد اسباب تو همی در خور
که شد آب حیات جان افزا / بر کف تو نبید در ساغر
بد این روزگار بدخو را / نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه‌یی برون آورد / گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت از باغ / بیرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد / همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر / در کشد روی خوب در معجر

۳۳ خشك شد سيب‌لعل را همه‌خون    در تـــن از بيم بـــاد چون نشتر
زانكه نارنگ را بديد كه باد    همه رويش بخست زير و زبر
راست چون‌ساقی تو بركف‌دست    جـــام زريـــن همی نهد عبهر
۳۶ از شكوفه ربيع بزم تـــو شد    گونـــهٔ آبـــی و ترنـــج اصفـــر
شاد و خرم نشين و باده ستان    از بت سرو قـــد مـــه منظـــر
چو رخ و قد و چشم و عارض او    به جمال و بها و زينت و فـــر
۳۹ نـــه نگـــاريده خـــامـــهٔ مـــانی    نـــه تـــراشيـــده رنـــدهٔ آزر
روی نعمت بچشم شادی بيـــن    صحن دولت بپای فخـــر سپـــر
سر بخت تو سبز باد چو مورد    قد قدر تو راست چون عـــرعـــر
۴۲ بـــر سر جاه تـــو عمامهٔ عـــز    بر تن عيش تـــو لباس بطـــر
چون مه نو زمان زمان افزون    عز و جاه تو از شه صفـــدر
مـــلك شاه بنـــد شهـــرگشای    خسرو پيـــل زور شيـــر شكـــر
۴۵ ملك او باد هفت كشور و باد    امر و نهيش روان به هر كشور
از جمـــالش فـــروخته ايـــوان    وز كمـــالش فـــراختـــه افسر
پـــادشاهـــی او و دولت تـــو    ثابت و پـــايـــدار تـــا محشر
۴۸ بر من اين شعرهـــا بعيب مگير    خـــواجه بوالفتح راوی مهتـــر
كه چنين مدح بس شگفت بود    از چو من عاجزو چومن مضطر
در چنين بند لنگ مانده و لوك    در چنين سمج كور گشته و كر
۵۱ تو به آواز جانفـــزای بديـــع    عيب‌هايی كـــه انـــدروست ببر

# ۱۲۴

يك شب از نوبهـــار وقت سحر    باد بـــر بـــاغ كـــرد راهگـــذر
غنچهٔ گـــل پيام داد بـــه مـــی    گفت من آمدم بـــه بـــاغ انـــدر
۳ خيمه‌ها ساختم ز بيـــرم چيـــن    فـــرش كـــردم ز ديبـــه ششتر

نز عماری من آمدم بیرون / نه بدیدست روی من مادر
نه گشودم نقاب سبز از روی / نه نمودم به کس رخ احمر
باد در من دمید مشك و عبیر / ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر مانده‌ام ز بهر ترا / کرده‌ام در میان باغ مقر
گر درین هفته نزد من نایی / در نیابیم تا به سال دگر
باد چون باده را بگفت پیام / لرزه بر روی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود / روی او سرخ شد ز لهو و بطر
باد را گفت اینت خوش پیغام / مرحبا اینت خوب و نغز خبر
باز گرد و بگو جواب پیام / یادگیر آنچه گویمت یکسر
گو تو هستی مخالف و بد عهد / کس ندیدم ز تو مخالف‌تر
سال تا سال منتظر باشیم / تا ببینیم چهرهٔ تو مگر
چون بیایی نپایی ایدر دیر / بار بربندی و شوی زایدر
خوبرویی و خوبرویان را / عهد با روی کی بود درخور
چند گه بازداشت بودم من / در یکی خانه عاجز و مضطر
نه بدیدم همی رخ ساقی / نه شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت و سعادت تو / من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شده‌ست جام بلور / مرکبم دست ترك سیمین بر
زود بشتاب تا به فرخ بزم / یابی از جود شهریار نظر
شاه با زر ترا برآمیزد / برفشاند به دوستداران بر
باد از بوی باده مست شده / باز گشت و بباغ کرد گذر
هر چه پیش آمدش همه بربود / هرچه بسپرد کرد زیر و زبر
بر گل آویخت اندر او چندانك / سبز حله‌ش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد / از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید / روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ / وز غم جامه گشت دیده‌ش تر
شادمان شد همه شب و همه روز / می غزلها سراید از هر در

همچو خنیاگـران شاه جهـان     هـر زمـانی زنـد ره دیگـر
شاه محمود سیف دولت و دین     میر صفـدار و خسرو صفـدر
پـادشاه ستوده سیرت و رسم     شهریار خجسته طالـع و فـر

## ۱۲۵

ای آذر تـو یافته از غـالیـه چـادر
انـدر دل عشـاق زدست آذرت آذر
زلفین تـو ریحان دل عشاق تـو جنت
دیدار تو خـور دیدهٔ عشاق تو خاور
نه سرو سهی چون تو و نه لالهٔ خودروی
نه طرفهٔ چین چون تو و نه صورت آزر
انـدر دل عشاق تـو آنست ز عشقت
کـانـدر دل حساد شهنشاه ز خنجـر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
گشته‌ست جهان از هنر و جود توانگر
آن شاه سخن دوست که هنگام سخـاوت
لفظش‌درر‌افشان‌شدو دستش زروگوهر
ای‌شاه توخورشیدی‌زیراکه چوخورشید
نور تـو رسیده‌ست در آفـاق سراسر
لرزان شده از ترس سر تیغ تو فغفـور
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهـاندار
تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یـار
وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یـاور

در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ
در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
۱۲ حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی
عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد چون روز تو رویت
یار تو خداوند جهاندار گروگر
گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار
در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
۱۵ رخسار نکو خواه تو چون لالهٔ خود رنگ
رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

## ۱۲۶

ای غزاکار حیدر صفدر      وی سخاپیشه حاتم سرور
قطب ملت زریر شیبانی      مفخر آل و زینت گوهر
۳ چون تو نادیده گردش ایام      چون تو ناورده گنبد اخضر
به غزا رفته با هزار نشاط      آمده باز با هزار ظفر
کرده اندر صمیم تابستان      روی همت نهاده سوی سفر
۶ بتوکل ز دل بدر کرده      نظر زهره و اتصال قمر
بوستانیت گشته لشکرگاه      مرغزاریت بوده راهگذر
اندرین ره هزار بتکده بیش      کرده ویران به جنبش لشکر
۱۲ واندرین غزو صدحصار افزون      به پی پیل کرده زیر و زبر
تو کشیده سپه به نارایین      ما کوه از تو در گریز و حذر
و از شکوه تو روشنایی روز      تیره گشته بر اهل کالنجر
۱۵ لب کفر از نهیب نهب تو خشك      چشم شرك از هراس بأس تو تر

خلـق را ساحت معسکـر تـو … صورتـی شد ز عـرصهٔ محشر
یك رمه کوه دید هرگـز کس … که روان شد به روی صحرا بر
۱۸ هریك انـدر میانـهٔ دو ستون … اژدهایـی فـرو فـکنده ز سر
گرد رفتارشان به‌کوه و به‌دشت … بانگ آیینه‌شان به بحرو به بر
گر ندیدی که من همی گویـم … پیش لشکرگه تـو گـو بنگـر
۲۱ تا ببیند گـزیـده پنجـه پیـل … همه هـامون نـورد و دریـادر
همه‌عفریت شخص‌و صاعقه‌فعل … همه خارا سرین و سندان بـر
وانکه شاهست بر همـه پیـلان … ای عجب هیکلی است بس منکر
۲۴ بی‌ستونیست بـا چهـار ستون … که بـرآرد گـه دویـدن پـر
گه تکش کرده ساده را کهسار … گه پیش کـرده کوه را کردر
چون بـگردد بـرادر نکباست … چون تك‌آورد خواهر صرصر
۲۷ زو ببیننـد اگـر بنهـراسند … چون بر او افکنند ژرف نظـر
صورت چرخ و صولت مریـخ … سرعت بـاد و نـعـرهٔ تنـدر
گـذر پشکهـاش بـر پـولاد … همچو بر چوب سست زخـم تبر
۳۰ اثـر پـایهـاش بـر خـارا … همچو بر خاك نرم شکل سپـر
عـدت مـلك پـادشاه اینست … حشواتست هر چـه هست دگر
سنگ دارد ز بهر خرجش سیم … خاك دارد ز بهر جـودش زر
۳۶ بحر هـدیـه همی‌کند لـؤلـؤ … کوه تحفه همی‌دهـد گـوهـر
از پـی بزم او بـه ترکستان … بچگـان پـرورد همـی مـادر
وز پی رزم او بـه هنـدستان … کـان همی‌زایـد آهـن خنجر
۳۹ می‌دوانند رومیـان خفتـان … مـیـرسانند روسیـان مغفـر
مرکب از بادیـه همی آرنـد … ادهم و ابـرش اشهب و اشقر
کسوت و فرش را پسنده بود … روم و بغداد و واسط و ششتر
۴۲ به همه وقت‌ها ازیـن اجناس … هـرکس آرد بضاعتی درخـور
که تـواند که زنده پیـل آرد … تو توانی تو ای یـل صفـدر
چون تـو بـاید سپاه سالاری … کاین چنین آید از غزات و سفر

۴۵ آفرین باد آفرین بر تو — هر زمانی ز ایزد داور
شاد زی شاد زی خداوندا — کز بزرگی و جاه چون تو پسر
تربت بوحلیم شیبانی — روضه‌یی شد ز خلد با کوثر
۴۸ ملکانه است هدیهٔ تو بر او — راه حضرت به فرخی بسپر
تو مر این هدیه را تباه مکن — وز دگر جنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان — چون فزاید ترا محل و خطر
۵۱ جای تو در گذارد از اقران — جاه تو بر فرازد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن — تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت — نصرتت باد همسر و همبر
۵۴ طلعت دانش تو چون خورشید — قامت رامش تو چون عرعر
کردگارت به فضل یاری ده — روزگارت بطوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد — عمل و شغل و جاه و جای پدر

## ۱۲۷

بر صفهٔ پادشاه بگذر — و آرایش تخت و ملك بنگر
تا بینی در سرای سلطان — طوبی و نعیم و حوض کوثر
۳ بر تخت نشسته خسرو شرق — منصور و مؤید و مظفر
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج ملکان عصر یکسر
بی رنج بکام دل رسیده — از یاری بخت و عون گرگر
۶ بسپرده به پای هفت گردون — آورده به دست هفت کشور
ای نازش کلك و قوت تیغ — ای رتبت بخت و عز افسر
روزی که شد از بلا چو دوزخ — هامون ز سپاه روز محشر
۹ پرتف سر هر مه سرافراز — پر خون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو — از نصرت و فتح درع و مغفر

افکنده همای بر تو سایه — زان رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش — ای شاه جهانگشای صفدر
در زیر تو تابدار باره — در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه — گردان گردان چو باد صرصر
نصرت سپه ترا پیاپی — با رایت تو ظفر برابر
وان لحظه ز بهر خدمت تو — خورشید پدید شد ز خاور
بر چتر و علامت تو افشاند — هر نور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته — با مرکز ملك سعد اکبر
شد ملك به ساعتی مهیا — شد فتح به لحظه‌یی میسر
چون قدرت یافت دست دولت — بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دید اهل گیتی — از جود تو شاه جود پرور
و آسایش یافت خلق عالم — از داد تو شاه دادگستر
از دولت تو جهان دولت — بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب‌چراغ شد تاج — از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل چندانك — چون دید زمان نداشت باور
ای آنکه چو تو نبود و نبود — یك شاه دگر به عالم اندر
نه چرخ به پیش تو تواناست — نه کوه به نزد تو توانگر
تو شاه بسنده‌ای جهان را — حاجت نبود به شاه دیگر
امروز بهار عالم آمد — با تازه بهار ملك در خور
شد باغ چو بارگاه خرخیز — شد راغ چو کارگاه ششتر
از ابر همه زمین ملون — از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین — بر قمری جفت بر صنوبر
هر سرو بنی برنگ طوطی — در سایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر به اشك روی گیتی — ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك ز سر جوان و تازه — پر کن قدح نبید تا سر
ای شاه به تخت ملك بنشین — می خواه و بیاد ملك می خور

آفـاق بـه دست قهـر بستان افـلاك به پـای قـدر بسپـر
ایمـای تـرا جـهـان متابـع فـرمـان تـرا فلـك مسخـر
۳۹ جاه تو ز عـرض عـالم افزون رای تو ز طول چرخ بـرتـر

## ۱۲۸

رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر
وداع باید کردش کـه کرد رای سفر
به مـا مقدمـهٔ عید فر خجسته رسید
براند روزهٔ فـرخنده ساقـهٔ لشکـر
۳ برفت زود ز نزدیك ما و نیست شگفت
که زودتر رود آن چیز کو گرامی‌تـر
مـه صیام درختیست بـار او رحمت
به آب زهد توان خورد هم ز شاخش بر
بـزرگـوار مهـا و خجسته ایـامـا
چه گفت خواهی از ما به خالـق اکبر
۶ نداشتیم تـرا آنچنان کـه واجب بـود
شدی و ماند حقت خلق را بگـردن بر
حقت شناخت‌که داند چنانکه هست سزا
بسرت برد که داند چنانکه بـرد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت و دیـن
خدایگـان جهانـدار و خسرو صفدر
۹ مظفری ملکی کش ملوك روی زمیـن
همی ببوسند از بندگـی رکـاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
ستاره خواست که باشدش گوهر افسر

از آن سپهر برافراخت همچو ایوانش
وز آن ستاره فروزنده‌گشت همچو گهر
بدان سبب‌که فلك پاره‌یی زهمت اوست
همی نگردد قادر بر او قضا و قدر ۱۲
زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
همی بلرزد از آن ساخت کوه را لنگر
وز آن که گوهر بر افسرش همی باشد
شده است تابش خورشید دایهٔ گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر ۱۵
بکامگاری و دولت بتخت ملك نشین
بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود
بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر و روز نو از تو
هر آنچه کردی پذرفته در گه محشر ۱۸

## ۱۳۰

ای باد بروب راه را یکسر و ای ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد در صحرا و ای آب گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب کز نعرهٔ او سپهر گردد کر ۳
ای برق مجه که خنجری بینی کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو و ای چشمهٔ مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه ببر در کمین منشین و ای جره عقاب در هوا مگذر ۶

بـــر بـــاره نشست فتنهٔ شیران — هان ای شیران ز راه یکسو تـــر
کامد سپهی که کرد یـك ساعت — صحرا را کوه و کوه را کـــردر
۹ در پیش سپه مبـــارزی کـــو را — مـــانند نکرده‌انـــد جـــز حیدر
سالار عمیـــد خـــاصـــهٔ خسرو — آن داده به دین‌و ملك‌ودولت فر
فرزانه علی کـــه در همه گیتی — یك مرد چنو نـــزاید از مـــادر
۱۲ آن از همه گـــردنان سر نـــامه — و آن از همه سرکشان سر دفتر
در چشم کمـــال عقل او دیـــده — برگـــردن ملك رای او زیـــور
مردی سودست و طبع او مایـــه — رادی عرضست‌و دست او جوهر
۱۵ ای بزمگه تـــو صورت فردوس — وای رزمـــگـــه تـــو آیت محشر
تنگست چو مکرمت کنی دریـــا — لنگست چو حمله‌آوری صرصر
آنی کـــه بگاه حمله افکنـــدن — بر شخص تو جبرئیل پـــوشد پر
۱۸ مومست به پیش تیر تـــو جوشن — گردست بزیر گرز تـــو مغفـــر
تیغ تو بـــود به حمله در دستت — همگونهٔ مشك و رنگ نیلوفـــر
مانندهٔ برگ لالـــه گـــردانـــی — چون آری حمله بر صف کافر
۲۱ امسال ترا چو قصد غـــزو آمد — از عون خدای و نصرت اختر
از راه بخاست نعـــره و شیهه — چونانکه در ابـــر قیرگون تندر
بـــر کـــه بچکید زهـــرهٔ تنین — در بیشه بکاست جان شیر نـــر
۲۴ از خـــاك بـــرست عنبر سارا — وز کوه گشاد چشمهٔ کـــوثـــر
بـــر آرزوی جمـــال دیـــدارت — بگشاد بباغ دیـــدگـــان عبهـــر
هر جا که روی و حرب فرمایی — اقبال و ظفر تـــرا بـــود رهبر
۲۷ گویی نگرم همی در آن ساعت — کـــآواز ظفر بخیـــزد از لشکر
وز خنجر تـــو بـــدولت عـــالی — گـــردد ستـــده ولایتی دیـــگـــر
از گرد سپه هـــوا شود تـــاری — وز خون عدو زمین شود احمر
۳۰ برداشته فتحنامـــه‌هـــا پیکـــان — زی حضرت پادشاه دیـــن‌پرور
او خرم و شاد گشته از فتحت — و آگاهی داده زان بهـــر سرور
فرموده جواب و گفته منبر نـــه — هرجا که که بیاید اندرآن‌کشور

وان خطبه بنام تست ارزانی          تا خدمت تو بداده باشد بر ۳۳
بر نام تو خطبه‌یی کنم انشا          تا بر خوانند بر سر منبر
چونانکه ز بس فصاحت و معنی          در صنعت او فرو چکانم زر
خدمت پس خدمتیست از بنده          گر نیستمی فتاده بر بستر ۳۶
لیکن چکنم که مانده‌ام اینجا          بیمار وضعیف‌وعاجز و مضطر
از جور فلك سری پر از انده          وز آتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت          بر جای بمانده‌ام چو خاکستر ۳۹
چون موی‌شده تن‌من از زاری          خونابه شده ز غم دل اندر بر
نه طبع معین من گه انشا          نه دستم در بیاض یاری گر
قصه چکنم ز درد بیماری          این شیرین‌جان رسیده تا غرغر ۴۲
دل بسته به حسن رای میمونت          امید به فضل ایزد داور
ور بگذرم از جهان و وارستم          تو باقی مان و از جهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین          جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر ۴۵
در حکم تو باد گردش گیتی          در امر تو باد گنبد اخضر

## ۱۳۱

آن لعبت سرو قد مه منظر          آن آفت چین و فتنهٔ بربر
صورت نه به نوك خامهٔ مانی          لعبت نه به تیغ و رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا          رخسار برنگ دیبه ششتر ۳
چون ماه در آمد از در حجره          شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخه‌ها سنبل          بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه در حلقه          انگیخته زلف چنبر از چنبر ۶
از مشك سیاه ناب بویا زلف          وز سیم سپید خام تابان بر
آن سیم سپید خام در جوشن          وان مشك سیاه ناب در مغفر

۹ بگشاد زبان به تهنیت بــر مــن — بنگر که چه گفت مرمرا بنگــر
گفت ای بسزا قرین و یار مــن — وای هر دو بهم به عاشقی همبر
در آخــر گــل بــه اول شوال — پر بادهٔ مشکبوی کــن ساغــر
۱۲ گفتم که اگر مثال یابــم مــن — از مجلس شاه خسرو صفــدر
محمــود مــلك شهنشه غــازی — خورشید ملوك عصر سرتــاسر
آن گاه سخا و همت افــریدون — و آن‌وقت جلال و رتبت‌اسکندر
۱۵ با همت چرخ و رتبت کیــوان — با بخشش ابر و کــوشش آذر
هنگــام جــدال شیر پــر کینه — هنگام نوال ابر پــر گــوهــر
در راحت و امن او جهان جمله — در سایهٔ عدل او جهــان یکسر

## ۱۳۲

ای به قد بــرکشیده همچــو سرو کاشغــر
و ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
این یکی ماه تمام آن مــاه را مشکین عــذار
و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر
۳ زلف تو چون مشك در مجمر بگاه سوختــن
چشم تو چون نرگس اندر باغ هنگام سحــر
این یکی پرتاب و دارد مرمرا با پیچ و تــاب
و آن دگر پرخواب‌و دارد مرمرا بی‌خواب‌وخور
دو رخت لاله‌ست و بر وی تودهٔ بوینده مشك
دو لبت لعلست و در وی رسته سی‌و دو درر
۶ قطره‌یی نوشست پنــداری دهانت ای صنم
تــارکــی مــویست پنــداری میانت ای پسر
زین نیابی گر بجویی از دل من جــز نشان
زان نبینی گــر بخواهی از تــن مــن جز اثر

از وصال تو گشاید بر دلم درهای کام
و از صفات تو ببندد بر دلم راه فکر
این مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور ۹
سیف دولت میرمحمود آنکه سیف دولتش
همچو رای او ستوده‌ست و چو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره‌نمای
و آن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
زیردست رای او شد رونق پاینده ملك
زیر پای قدر او شد تارك تابنده خور ۱۲
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
و آن دگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده
این یکی رخشنده خورشید آن دگر تابان قمر
این همه گیتی گرفته چون ارادت بی‌گمان
و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی‌مگر ۱۵
نیزه و تیرش به هنگام مصاف بدسگال
این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر
این نیارامد مگر در جسم حاسد چون روان
وان نیاساید مگر در چشم اعدا چون بصر
ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گردند از سرور و از نشاطت بهره‌ور ۱۸
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن دگر آورد زی تو یمن و سعد و کام و کر
بر تو فرخ باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر

۲۱ این یکی بادت به بخت و دولت عـــالی معین
و آن دگـــر بادت ز جـــور گنبد گـــردان سپر

## ۱۳۳

دوال رحلت چون برزدم بـــه کـــوس سفر
جز از ستاره نـــدیـــدم بـــر آسمان لشکر
چو حاجیان زمـــی از شب سیاه پـــوشیده
چو بندگـــان ز مجـــره سپهر بسته کمر
۳ به هست و نیست در آرد عنان من در مشت
چو دو فریشته‌ام از دو سو قضا و قـــدر
مباش و باش ز بیم و امید با تن و جان
مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر
مرا به چون شود و کاشکی و شاید بود
حذر نگـــاشته در پیش چشم یـــك دفتر
۶ اگر چه خواند همی عقل مرمرا در گوش
قضا چو کارگر آید چـــه فایده ز حـــذر
گه از نهیبم گم شد بسان مـــاران پـــای
گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پـــر
تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید
به بطوء و سرعت کیوان همی نمود و قمر
۹ چوخار وگل زگل وخار روی‌وغمزهٔ‌دوست
ز تف و نم لب من خشك بود و مژگان تر
و گـــرنه گیتی خشك از تف دلم بـــودی
ز اشك چشمم بر خنگ زیـــورم زیـــور

به راندن اندر راندم همی زدیده سرشك
دل از هوا رنجور و تــن از بــلا مضطر
به لون زر شده روی من از غبار نیــاز
به رنگٔ می شده چشم من از خمار سهر ۱۲
نــه بوی مستی در مغز من مگر زان مــی
نه رنگٔ هستی در دست من مگر زان زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تــابــان
اثر ز سم ستوران بــر او بجای گهــر
اگــر چــه تیغ بــود آلت بریدن مــن
همی بــریدم آن تیــغ را بــه گام آور ۱۵
وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیــغ
از او همی بدرازی بریــده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیــده
نیام او شب دیرنده تیــره بــود مگــر
مخــوف راهی کــز سهم شور و فتنهٔ آن
کشید دست نیارست کــوهسار و کــور ۱۸
گه اخگر از جگر من چو خــون دل گشته
گهی ز خون دلــم خون شده دل اخــگر
گهی چو خاك پراکنده دل ز بــاد بــلا
گهی چو پوست ترنجیده دل ز آتش حــر
شهاب وار بــدنبال دشمنان چــو دیــو
فــرو بریــدم صــد کــوه آسمان پیکــر ۲۱
گهی به کوه شدی هم حدیث من پرویــن
گهی به دشت شدی هم‌عنان من صرصر
بسان نقطهٔ مــوهــوم دل ز هــول بــلا
چو جزء لایتجزی تــن از نهیب خطــر

۲۴ ولیك از همه پتیاره ایمن از پی آنك
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماد دولت منصوربن سعید که یافت
فلك ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
بباغ دولت رویش چو گل شکفته شود
ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
۲۷ به قوت نعم و پشت دولت اویست
امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
کجا سفینهٔ عزمش در آب حزم نشست
نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس
سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر
۳۰ ز ماده بودن خورشید را مفاخرتست
که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او
به اصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
به نعت موجز کلکش زمانه را ماند
که بر ولی همه نفعست و بر عدو همه ضر
۳۳ بزرگ بار خدایا چو طبع تو دریاست
شگفت نیست اگر هست خلق تو عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست عجب
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندید یارد دشمن مصاف جستن تو
اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
۳۶ نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر

به حل و عقد همی حکم و امر نافذ تــو
رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر
اگــر نباشد فــرمــان حــزم تــو مقبــول
ابــا کنــد ز پــذیــرفتن عــرض جوهر
و گر ز عزم و ز حــزم تو آفــریــده شدی
به طبع راجع و مــایل نیامــدی اختــر ۳۹
بساختنــد چــهــار آخشیج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته در میان داور
بچرخ و بحر نیارم تــرا صفت کــردن
که چرخ با تو زمینست و بحر با تــو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر ۴۲
بروز بخشش تو ابر خواستی کــه شدی
ز بهر کف جــواد تــو قطره‌هــاش درر
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
که هم ز گــوهر دارند افسر گــوهــر
به نعمت تو که تا غــایبم ز مجلس تــو
نکرد در دل مــن شادی خــلاص اثــر ۴۵
ببند گو در عمرم زمــانه را چــو نعــم
نمی‌گشایــد از مجلس تو بــر مــن در
در آب و آذرم از چشم و دل بروز و بشب
نه هیچ جای مقام و نه هیــچ روی مفر
و لیك مدح و ثنای تــرا بخاطر و طبــع
چو چندن اندر آبم چــو عــود بــر آذر ۴۸
ز شوق طلعت و حرص خیال تــو هستم
بروز چون حربا و بشب چــو نیلوفــر

رضا دهی بحقیقت کـه کـارم انـدر دل
مگر بسربرم این عمر نازنین به مگـر
۵۱ ز فرق تـا بقـدم آتشم مـرا دریـاب
کـه زود گـردد آتش بطبع خـاکستر
به مجلس تو ز من نایب این قصیده بسست
که هیچ حاجت نایـد بـه نایب دیگـر
نمیتـوانـم خـوانـدن بـنـام در یتیم
که عقل و فکرتش امروز مادرست و پدر
۵۴ به غرب‌و شرق ز رایت همی امان خواهد
که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
همیشه تا ماه از قرب و بعد چشمهٔ مهر
گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
زمـانه بـاشد آبستنی بـروز و بشب
سپهر بـاشد بـازیگـری بخیر و بشر
۵۷ بپای همت بـر فـرق آفـتـاب خـرام
بچشم نعمت در روی روزگـار نـگـر
شراب شادی نوش و نـوای لهو نیوش
لبـاس دولت پـوش و بساط فخـر سپر
ولیت سرو سهی باد سر کشیده به ابـر
عدوت سرو مسطـح که بـر نیارد سر
۶۰ ز دست طبع همیشه بـه تیغ اره صفت
بریده باد چو نـاخن حسود را حنجـر

## ۱۳۴

چون ببستم کمر بـه عزم سفر آگهی یافت سرو سیمین بـر

رنجه و تافته برسم وداع  اندر آمد چو سرو و ماه از در
گه به فندق همی شخود سمن  گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مرمرا گفت کای عزیز چو جان  همه تاریخ محنتی تو مگر
از تو بازیچه‌یی عجب کردست  گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه  گاه بادت کند به صحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت  گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبس‌ها بداری پای  گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بربندی  از پی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن  گه بتفسد سر تو در مغفر
ای عجب لااله الا الله  بخت باشد ازین مخالف‌تر
گیرم از من به عجب بشکیبی  یا ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملك  چون توانی گذاشت نیك نگر
مفخر و زینت زمانه رشید  که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه او را خدای عزوجل  داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته‌ست  گردن دین و ملك را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی  نافهٔ مشك و بیضهٔ عنبر
خرم از جود او بهار عطا  روشن از عقل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید  خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را  بحر پر در و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب بأسش را  مرکز خاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل  کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد زور  مهر با رای او ندارد فر
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین  طبع او بحر گشت و بحر شمر
به کمالش همی ببالد ملك  تا به جودش همی بکاهد زر
جاه او پیش جان خلق جهان  گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافی او به هر بقعه  رای کافی او به هر کشور

ظلم را همچو باز دوخته چشم — فتنه را همچو مار کوفته سر
هیبت او چو شیر وقت نخیز — بسته بر نائبات راه گذر
۳۰ ای جهان را به مکرمت ضامن — وای خرد را به راستی داور
باز گردون‌گوژپشت سپرد — دل و جانم به انده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی — که در او وهم کور گردد و کر
۳۳ آب حوضش بطعم چون زقوم — برگ شاخش به‌شکل‌چون نشتر
من درین ره نهاده تن به قضا — وز توکل سپرده دل به قدر
به ستم پاره پاره خواهم کرد — هر زمانی صحیفه‌های عبر
۳۶ همه شب بر ستاره خواهم بست — به طلوع و غروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا — رفت باید همی به بحر و به بر
در فراق و هوای مجلس تو — با لب خشك و با دو دیدهٔ تر
۳۹ رویم از گریه همچو روی زریر — دلم از سوز چون دل مجمر
ژاله گشته سرشك من ز عنا — لاله گشته دو چشم من ز سهر
از پی نور در شبان سیاه — آرزومند طلعت تو بصر
۴۲ مدح‌های تو حرز جان و تنم — در بیابان و بیشه و کردر
ساخت خواهم ز نام تو تیغی — از پی جنگ شیر شرزهٔ نر
راند خواهم ز گفته‌هات مثل — گفت خواهم ز کرده‌هات سمر
۴۵ تا ببینمت آفتاب نهاد — اندر آن صدر آسمان پیکر
بود خواهم ز هجر تو همه روز — بی‌قرار و نوان چو نیلوفر
دیده بی‌تو نخواهدم نعمت — دست بی‌تو نگیردم ساغر
۴۸ بر من از فرقتت حرام شود — نالهٔ نای و نغمهٔ مزمر
دوری بزم تو بخواهد برد — ز آتش طبع من فروغ و شرر
زنگ خواهد زد از جدایی تو — خاطر آبدار چون خنجر
۵۱ عز من بی‌تو بود خواهد ذل — نفع من بی‌تو بود خواهد ضر
بیتوام شادیی نخواهد بود — ای شگفتی که داردم باور
تا همی باشدم به مدح و به‌شکر — طبع و خاطر قوی و کاریگر

مدح‌های تو بـارم از خـامه　　شکرهـای تو خـوانم از دفتـر ۵۴
گر بدانجا کشد زمـانه مـرا　　که بر او سودمند نیست حـذر
والله ار در جهان چو من یابی　　هیچ مـداح و بنـده و چاکـر
تا بتابـد ز آسمان پـرویـن　　تا بروید به بوستان عـرعـر ۵۷
به جـلالت عنان دولت گیـر　　بـه سعـادت بساط فـخر سپر
هم بدین کف به‌خلق‌روزی ده　　هم از ایشان به مال مدحت خر
روزهـا جشنهای دولت بیـن　　قـرنها سالهـای عمـر شمر ۶۰
بر تـن تو ز خـرمی کسوت　　بـر سر تـو ز فـرخی افسر
گشته گردان به حکم تو گردون　　داده گـردن به امر تـو اختـر

## ۱۳۵

نه از لب تو به آیـد همی بطعم شکـر
نـه با رخ تو برآید همی بنـور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی
نه چـون تو لعبت آراست رنـدهٔ آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
نه ز آفتاب تولد کند چـو تو گـوهر ۳
به نور آذری و از تو در دو دیده‌ام آب
به لطف آبی و از تست در دلـم آذر
مـرا چو عقلی در سر به مهر شایسته
مرا چو جانی در تن به دوستی درخور
ولیك سود چه دارد که با دریـغ همی
برفت باید ناخورده از جمال تو بـر ۶
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
همـی گشاید بـر بـوستان خـرم در

دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
۹ چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور
چو پر طوطی گشته همه زمین ز خضر
دریغ و درد کزین روزگار پر نزهت
چو زهر میشودم عیش ز انده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
نهاد باید رویم همی براه سفر
۱۲ ز بهر آب حیات از پی رضای خدا
زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما
که وهم باز همی گرددت بمن رهبر
خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
نسیم ناردت از من مگر نسیم سحر
۱۵ اگر جوازی یابم ز شهریار جهان
که اختیار ملوکست و افتخار بشر
به بحر در کنم از آتش دلم صحرا
به بادیه کنم از آب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که قصد او فردوس‌است ودست اوکوثر
۱۸ مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب از او باختر ستاند نور
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
نماند آز چو شد کف راد او معطی
نماند جور چو شد رای روشنش داور

فلك زمین سزد ار جود او بـود باران
جهان عرض شود ار رای او بود جوهر ۲۱
مدیح خوانش را بـوستان سزد مجلس
خطیب نـامش را آسمان سزد منبـر
خـدایـگانـا در رتبت و سخا آنـی
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع
که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر ۲۴
هنـوز روز معالیت را نبـوده صبـاح
هنوز باغ بزرگیت را نـرسته شجـر
چو چوب خشك بسوزد اثیر گردون را
اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر ۲۷
ضعیف و بی‌دل‌گشتم شها که گر خود را
ز زندگان شمرم کس نـداردم بـاور
نه بستر از تـن مـن هیچ آگهی یـابد
نه هیچ آگـه گردد تـن مـن از بستر
چنان بماندم در دست روزگـار چنان
که تیغ تافته در دست مـرد آهنگـر ۳۰
ضمیر پاکـم نشگفت اگر به آتش دل
ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجـر
اگر به چشم هدایت نگشت گیتی کور
وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنودم این همی بعدل سخن
چرا که آن نکند سوی من بمهر نظـر ۳۳

از آن غمی شده‌ام من‌که غم دلم بشکافت
مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
بسان مزمر بخت مرا میانه تهیست
از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر
۳۶ به پیش تخت تو شاها گله نکردم من
ز بخت تا نشدم سخت عاجز و مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد
پدید ناید آنچم بدل بود مضمر
به نزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
به‌نزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
۳۹ چو روی آبی روی مرا مباد بها
چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمی‌تابی
چو می‌بتابی بر خلق این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
۴۲ منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب
ز جود خویش چو خورشید ذره می‌پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری
به‌خاك خویش‌کنم خون خود هبا و هدر
اگر چه آتش را قرب و عزتی باشد
به نفس خویش عزیزست نیز خاکستر
۴۵ اگر چه در و گهر قیمتی بود در کان
وگر چه زاید از گاو دریهی عنبر
ولیك سنگ بود مایهٔ ثبات یکی
ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر

منم چو گوهر در سنگ خشك تن پنهان
منم چو عنبر در گاو بحـر دل مضمر
سحاب دست تو خورشید را دهد مـایه
لعاب کلك تـو شاخ امـل بـرآرد بـر ۴۸
به دولت تو بـود روح در تـن حیوان
به مکنت تو بود بـاده در دل ساغـر
سخا به‌دست تو نازان‌چو‌تن بجان‌و روان
امل به دست تو حیران چو دیدهٔ اعـور
ز بهـر مـدح تـو و حملهٔ عـدو هستم
به‌بزم‌و‌رزم‌تو‌چون‌کلك‌و‌نیزه بسته‌کمر ۵۱
و اگر ببـری سر از تنم چو کلك به تیغ
چو کلك رویدم از بهر مدحت از تن‌سر
و اگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پـاك
مدیح یابی از من چـو بوی از عنبـر
نیم چو آهو کـز کشوری دگـر بچـرد
نهـد معطر نافـه بـه کشور دیگـر ۵۴
بسان بازم کش‌چون بداری اندر بند
شکار پیش تو آرد چو باز یـابد پر
ز بس بهار کـه دیدم بباغ دولت تو
زبس‌که‌خواندم‌چون‌قمریان ثنات از بر
عجب نبـاشد ار از منت ایـادی تـو
چو طوق قمری بر گردنم بماند اثـر ۵۷
دوتا چرا شوم از تو اگر کمان نشدم
تهی چرا شوم از تو اگر نیـم ساغـر
به مدحت اندر بسیار شد مـرا گفتار
زیان بود چوفراوان خورند شهدو شکر

۶۰ ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد
که جز به درگه تو مرمرا نبود مقر
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
۶۳ بساط شکر توگسترده‌ام به‌کوشش طبع
نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر
بوصف مدح تو آکنده در دل اندیشه
به نظم وصف تو بردوخته به‌دیده سهر
ز بهر آنرا تا در زمانه جلوه کند
مدیح‌های ترا ساختم ز جان زیور
۶۶ وگر بخواهد از بهر چشم‌زخم اکنون
دو دیده چون شبه بربندمش بگردن بر
اگر به دفتر من جز مدایح تو بود
تنم به بند بلا بسته باد چون دفتر
و اگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم
مرصعش کنم از مدح تو به در و گهر
۶۹ بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
ز کار گردد مردم بزرگ و نام‌آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت
حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مرمرا دشمن
بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
۷۲ ز زاد و بومم بر کند هر زمان و کنون
همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

از آنکه هستم از او و ازآنکه هست ازمن
بسنده‌کردم‌یك چندگه به‌خواب‌و به‌خور
اگـــر بکودکی امیدوارم از فـــرزنـــد
چـــگونه باشدم امید پیری از مـــادر
رهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز
که دی رهی را آنجا بتو سپرد پـــدر ۷۵
بـــدان مبـــارك خانـــه همی روم ملکـــا
بدان مقام رسانـــد مرا خـــدای مگـــر
جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا
زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
چو رنگ وماهی باشم به کوه و در دریا
چو شیر و تنین خسبم به بیشه و کردر ۷۸
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام
چو مهر مدح رسانم ز تو به‌بحر و به‌بر
دعا و شکر تو گویم بـــه درگـــه کسری
ثنا و مدح تو خوانم به مجلس قیصر
همیشه تا بدمد بـــر فلك ز مهـــر ضیا
همیشه تا بچکد بر زمین ز ابـــر مطر ۸۱
برآسمان جلالت بتاب چـــون خورشید
به بوستان جـــلادت ببال چون عـــرعـــر
نـــگاهبان تنت باد عـــدل چـــون جوشن
نـــگاهبان سرت بـــاد داد چـــون مغفر

## ۱۳۶

بیـار آن بـادپـای کـوه پیکـر
زمین کـوب و ره انجام و تکـاور
هـیـون ابـر سیـر تـنـدر آوا
که لنگ‌وگنگ شد زو ابر و تندر
۳ تنش چون صورت ارژنگ زیبـا
میان چـون خـامـهٔ مـانی مصور
جهد بیـرون ز چنبر گر بخـواهی
کند نـاورد گـه بـر تیـغ چنبـر
چو آهن صلب و کف خیزدش زآهن
چو آذر تند و خـوی زایدش ز آذر
۶ قلم کردار دست و پایش و گـوش
چـو نامه در نوردد کـوه و کردر
هـوا از گـرد او چـون ابـر تیره
روان کشتی او بـا چـار لنگـر
چـرا تاریك شد زو چشم خـورشید
چـو سمش سرمـه گردانید مرمر
۹ جـهـان رزم را بـادی مجسـم
زمیـن صیف را وهـمـی مصـور
رکـاب عـارضـ لشکـر کشنـده
بـه حسن او کشیده چشم لشکـر
عمـاد دیـن و قطب ملك منصـور
کـه دولت را به نـام اوست مفخر
۱۲ خـداوندی کـه ذات خلقت اوست
کمـال صنـع یـزدان گـروگـر

خجسته نـام او بـر فرق نصـرت
نماینده چـو انـدر تـاج گـوهر
نه چون قدرش ببالا هفت گـردون
نه چون جاهش به پهنا هفت کشور
ز حلمش کـوه بابل خـورده آسیب
ز جودش گنج قارون بـرده کیفر ۱۵
صفـات او ز هـر زشتی منـزه
خصال او بـه هـر خـوبی مشهر
رود انصاف بـا طبعش پیـاپـی
دود اقبـال بـا امـرش بـرابـر
ز رایش آسمان ملك چـونـانـك
زمـیـن از آفـتـاب نـورگستر ۱۸
کمال او عـروس آییـن در آویخت
ز گـوش و گـردن ایـام زیـور
خـرد بـا دستگـاه جـود و فضلش
نخوانده کوه و دریا را تـوانگـر
بزرگـا سرورا چـون تـو نبیننـد
به گیتی یـك بزرگ و هیچ سرور ۲۱
جهان با حشمتت همدست و همدل
فلك با رتبتت هم پشت و همبـر
همانـا حزم و عزم تـو نهـادست
به گردون بر ثبات و سیر اختـر
بگرید کلك تو بر عـاج و کافـور
بخندد خلـق تو بـر مشك و عنبر ۲۴
نیاز از داوری کـردن فـرو مانـد
چـو شد امید را جـود تـو داور

به صحن مرغزار نعمت تو
امل را خوابگاهست و چراخور
۲۷ ز گیتی خشك سال بخل برخاست
از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی‌رنگ
مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیز باشد روز بازار
که باشد چون تو در عالم ثناخر
۳۰ به حسن شعر من بر رادی تو
شگفتی بین که چون افتاد درخور
عطای تو نه معمول و مبغض
ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت
چو نافه خاطری دارد معطر
۳۳ میان موج مدح تو چنانم
که اندر ژرف دریا آشناور
نه دست آنکه درپایی زنم دست
نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان و تن همی کوشید خواهم
ز بهر در درین دریای منکر
۳۶ ز مدح تو بمدح کس نیازم
کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن بر من امروز از جدایی
شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجا قرص خورشید
نهم روی از ضرورت سوی خاور

به زقوم و حمیم افکند خواهم
به تیمار و عنا رنجور و مضطر ۳۹
تنی از بهر تو با زاری زیر
رخی از هجر تو با زردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك
ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین
ز هجران نگار ماه منظر ۴۲
دل افروزی که اندر جوی چشمم
خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل از جور جمالش روی پر خون
چنار از رشك قدش رست بر سر
شده متروك از آن تصویر مانی
شده منسوخ از آن تمثال آزر ۴۵
دژم گشته ز رویش روی لاله
خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
ثبات آهوان برهم نبستم
دلاورتر ز شیر شرزهٔ نر
فراق تو بخواهد گستریدن
ز خار و آتشم بالین و بستر ۴۸
هوای تو بمن بر کرد خواهد
زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش بر خواهم گرفتن
رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر
خلنده خارش اندر خاره نشتر ۵۱

سمومش گرد کرده آب در حوض
سرابش آب کرده سنگ در جر
ز ترس او هوارا دیده گریان
ز بیم او شفق را چهره اصفر
۵۴ قضا را داد خواهم شب طلیعه
صبا را کرد خواهم روز رهبر
هزبری بود خواهم آهنین چنگ
عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی حد
پس پشت افکنم شخ‌های بی‌مر
۵۷ چو کشتی از شکم در پنج دریا
برون آیم به پشت خنگ زیور
برین لاغر تن گردن بریده
که از پولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همی باید نهادن
ز باز و چرغ و شاهین راه یکسر
۶۰ ازیرا سوی صدر تو ازین پس
نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست بر تو کز فراغت
نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده است بر من
نهاده طبعت اندك پایه برتر
۶۳ همی چون از رضای شافی تو
درین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که بر معشوق عاشق
چنان گریم که بر فرزند مادر

ز من گر زخم من گرداندت شاد
همان یابی بگوش از زخم مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من
۶۶ همان گیری که مغز از دود مجمر
اگر بر فرق من خشمت ببارد
چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
اگر پر زهر گردانی دهانم
زبانم گویدت شکری چو شکر
بحق نعمت تو گر گشایم
۶۹ دری جز خدمتت بر خویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم
بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خانه
۷۲ نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا هال یابد گوی مرکز
همی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز به خورشید
عرض قایم نباشد جز به جوهر
نشسته بر سریر عز مربع
۷۵ به فرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا
به همت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم
به مدحت عمر تو گشته مؤخر

## ۱۳۷

چرا باشم از آز خسته جگـر — که هستم توانگر بدین شاخ زر
که چون بر گرفتمش بارد همی — ز منقار پـر قار در و گهـر
۳ تن بی‌قرارش ز اندیشه خشك — زبـان فصیحش بگفتـار تـر
چوکرست چون‌یافت‌معنی‌ولفظ — چو کورست چون دید راه گذر
جز او ای عجب خلق دیدو شنید — جهان‌بین کور و سخن‌یاب کر
۶ چو حکـم نبوت همه حکـم او — مـوافق شده بـا قضا و قـدر
تو گفتی که عیسی‌بن مریمست — که از کودکی شد به گفتن سمر
چو برداشتندش ز آب و ز گل — یکی مادری بود بس بـی‌پـدر
۹ چو صورت کند مر گل تیره را — رود گرد گیتی چو مـرغ بپـر
همیشه همه وحی خاطر بر او — زوعد و وعیدست وز نفع‌وضر
همـه معنی مـرده زنـده کند — عجب قدرت و کامگاری نگـر
۱۲ شگفتی نگه کن که کلکش همی — چلیپا نمایـد به انگشت بـر
چوعیسی به‌کشتنش دارندقصد — که هر ساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بر دار انگشت شد — فزون گرددش قدر و جاه وخطر
۱۵ بـر آن آسمان بـزرگـی شود — که ره نیست‌جانرا از آن پیشتر
چو دین مسیح است کـردار او — چرا مانوی ماند از وی اثـر
که مر ملتش را ز پس یادگـار — پس از غیبتش نیست الاصـور
۱۸ ازین‌بسته روزی تومسعود سعد — گشادنش را رنـج خیره مبـر

## ۱۳۸

گمان بری که وفـا داردت سپهر مگـر
تو این گمان مبر اندر وقاحتش بنگـر

نهد چو چشمهٔ خورشید بچه‌یی در خاك
چو نوعروسان بندد ز اختران زیور
نه شرمش آید ویحك همی زکف خضیب
نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر ۳
فغان ز آفت این روشنان تاری فعل
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
سروی آن بره سالخورده بر گردون
بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر
کدام قصر برآورده سر ز گاو فلك
که آن نه باز بصد بار کرد زیر و زبر ۶
دو پیکریست بر این خوار کار پیکر خوار
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یك پیکر
مجوی خیره ز خرچنگ کژرو کژچنگ
مسیر راست کزین رنج خون شودت جگر
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست
ستنبه شیری نعمت شکار و عمر شکر ۹
ز خوشه‌یی که برین مرغزار گردونست
چنانکه خواست به‌کوشش‌که یافت هرگز بر
ترازوییست که آنرا قضا همی سنجد
سبك به پلهٔ خیر و گران به پلهٔ شر
بهش که بر سر تو کژدمیست زودگزای
که کشت چون زد نیشش بزندگانی بر ۱۲
ازین کمان کشیده چرا نداری باك
که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر
بزیست ماده درین بیشهٔ دوازده بخش
که هست خورده بسی جان شیر شرزهٔ نر

۱۵ بسا که تشنه ازین دلـو خشك دولابـی
چو آب خواست به زهر آب گشت کامش تر
ز ماهیی کــه دریـن آبگـون بی‌آبست
بترس و او را خونی یکـی نهنگ شمر
چــه شوخ جــانورانیـم راست پنـداری
ندیده‌ایـم حـوادث نخوانـده‌ایـم عبر
۱۸ چمیده ایمـن بعضی بـه صیدگاه بـلا
نشسته ساکن بعضی به زخم جـای خطر
بـهایمیم و وحـوشیم، نـی نییم نییم
که دربهایم حزم است و دروحوش حذر
فساد چـرخ نبینیم و نشنـویـم هـمـی
که چشم‌ها همه کورست و گوش‌ها همه کر
۲۱ بسا کسا که مه و مهر بـاشدش بـالیـن
به عاقبت ز گل و چـوب گـرددش بستر
چه فـایده ز زره بـا گشاد شست قضـا
چه منفعت ز سپر بـا نفاذ زخـم قـدر
اگـر ز آهـن و فـولاد تفته حصن کنی
چو حال آمـد دست اجـل بکوبـد در
۲۴ به روشنی و به خوشی عیش غـره مشو
که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایـد در هـوا مگشای
رهی که بر تـو نماید ره هـوس مسپر
دم تو ناگه خواهد گسست سخت مـدم
بـر تو دشمن خواهد درود رنـج مبـر
۲۷ سپهر گشتت دایـه گـریز ازیـن دایـه
زمانه بـودت مـادر شکوه ازیـن مـادر

براهت انــدر چاهست سر نهاده متــاز
به جامت اندر زهرست ناچشیده مخــور
عیار چــرخ بــگیر و نهــاد دهــر ببین
بساط حــرص بپیــچ و لبــاس آز بــدر
گمان یقین شد طــبــع تــرا میار مثــل
خبــر عیان شد چشم تــرا مگــوی سمر ۳۰
اگر ز عبرت خواهــی کــه صورتی بینی
به مرگ خاصهٔ سلطان روزگــار نگــر
عماد دولت بــوالقاسم آنــکه حشمت او
نهاد خواست جهان را همی نهــاد دگــر
برآمدش گــه کین گــرد تیره از دریــا
بخــاستش گــه مهــر آب روشن از آذر ۳۳
به طوع هر که بخدمت نکــرد چنبر پشت
به کــره گــردن او را کشید در چنبــر
نه لفظ همت او بــرده بــود نــام سپاس
نه چشم نعمت او دیده بــود روی بطــر
بزرگوارا بر هــر کس از مصیبت تــو
همان رسید کز الماس تیــز بر گوهــر ۳۶
بجست هوش دل از درد این عظیم عنــا
بخست گوش تن از رنج این مهیب خبر
ز غم وفات تو در مغزها زد آتش مــوج
همــی بخیــزد در دیــده‌هــا ز آب شرر
چو نیست لفظ تو رنجست‌گوش را زسماع
چو نیست روی تو دردست چشم را ز بصر ۳۹
دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید
دریغ قد تو از برز و زیب چون عــرعــر

اجل براند سحر بر تو شام خورد به غدر
چنانکه بیش نپیوست شام تو بـه سحر
۴۲ نبود سودی جـان ترا بـه حملهٔ مـرگ
ز بی‌کرانه سلاح و ز بـی‌عـدد لشکـر
اگر نه تیر قضا بی‌حجاب سفتی جـان
هـزار جـان گرامی فـزون شدیت سپر
چو میل تو به سفر بود هـم ز راه تـرا
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفـر
۴۵ تو آن بلند محـل بـودی و بزرگ عطـا
که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
صفات جـاه تـرا هندسی نکردی حـد
خصال خوب تـرا فلسفی نکـردی مـر
نه باك داشت همی خنجر تـو از الماس
ببرد گـوی همی بـارهٔ تـو از صرصر
۴۸ نه بود حزم تو ناگشته همنشین صـواب
نه خاست عزم تو نـابوده همعنان ظفـر
ز صولت تو نـرستی هزبر آهـن چنگ
ز هیبت تـو نجستی عـقـاب آتش پـر
فلك دعـای ترا همچو حـرز داشت عزیز
جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بـر
۵۱ پس از وفات تو بازار، نوحه‌گـر دارد
که در حیات تـو بـازار داشت خنیاگـر
سزد که هست ز تـو ماتمی به هر خـانه
که بود سودی از انعام تـو بهـر کشور
به مجلس تـو بریـده نشد صله ز صله
بـه درگه تـو گسسته نشد نفر ز نفر

شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس
۵۴ رفیع رای تو بودی پناه هر مضطر
هنرنمای نبیند به از تو خواسته پاش
سخن‌فروش نیابد به از تو مدحت خر
همه هنر بگذارد کنون هنرپیشه
همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
نه بیش یازد نیکو سخن به نظم و به نثر
۵۷ نه بیش تازد صاحب غرض به بحر و به بر
نماند رزمی کانرا سیه نشد موکب
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
سزا بود که پس از جود تو نروید زر
پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان
۶۰ که در حیات تو سودی نبودمان ز مگر
عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد
که اشك دیده به پیکار او کشید حشر
نه آگهی که عزیزان تو به ماتم تو
به چشم و سینه همه لاله‌اند و نیلوفر
سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك
۶۳ عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
کدام تن که از او این فزع نبرد قرار
کدام دل که در او این جزع نکرد اثر
به جایگاهی بودی ز کبریا و علو
که پایگاه ندیدست و هم از آن برتر
نبود قطع تو در دانش فلك پیمای
۶۶ نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

به نعمت تو که این بس عظیم سوگندست
که این خبر چو شنیدم نداشتم باور
که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
که گفته بود که چرخی در افتد از محور
۶۹ چو شب سیاه شود نور روز در تابش
چو خاك خشك شود آب بحر بی‌معبر
برو که روضهٔ اقبال ماند پژمرده
بشو که آتش امید گشت خاکستر
مباد چرخ که با چون تویی کند پیکار
مباد دهر که بر چون تویی کشد خنجر
۷۲ ترا کمال و هنر هیچ‌گونه سود نداشت
که باد خاك سیه بر سر کمال و هنر
بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبست
که کس عرض را قایم ندید بی جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
۷۵ همه جهان را سیراب داشتی به عطا
بروز محشر سیراب گردی از کوثر
نبود چون‌تو و نشگفت ازآنکه چون‌تو نبود
که پرورندهٔ تو بود شاه دین‌پرور
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
که دین و دولت ازو یافت زیب‌وزینت‌وفر
۷۸ به عدل شاهیش آراسته است هر بقعه
به نام فرخش افراخته است هر منبر
فلك نیارد هرگز چنو فلك همت
جهان نبیند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك جمله تا جاوید
خدای ملك بر او وقف کرد تا محشر
فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
۸۱ نثار جانش جان همه شهان یکسر

## ۱۳۹

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر — چون ماه دو هفته در آمد از در
با زیور گردان کارزاری — با مرکب تازی خنگ زیور
۳ در زلف دو تایش جمال پیدا — در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته — جعدش چو ز مشك سیاه چنبر
بنشست چو یك توده‌گل به‌پیشم — بربود دل از من بدان دو عبهر
۶ گفتا که همایونت باد و فرخ — این عیدو دوصدجشن‌وعیددیگر
بخت تو چو نام تو با سعادت — روز تو چو رخسار من منور
گفتم که بود با سعادت و عز — با دولت و اقبال و نصرت و فر
۹ آن بنده که هر روز بامدادان — بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت — تاج سر شاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی — فرزند شهنشاه ابوالمظفر
۱۲ در دولت عالی چو روح در تن — در ملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده — بر تارك دولت ز عدل افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه — حلم تو بدریای عفو لنگر
۱۵ بر کف تو فرضست مال دادن — زیراکه شده‌ست از سخا توانگر
تا عز کف تو بیافت باده — چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خوار دید خود را — چون روی‌عدوی توگشت اصفر
۱۸ مؤمن به حسام تو گشته ایمن — کافر ز سنان تو برده کیفر

گردون به بر همت تو مرکز — دریا به بر دو کف تو فرغر
هر خامه که نامت نبشت خواهد — برد به سرو دیده روی دفتر
۲۱ هر خطبه که نام تو بود در وی — گردون شود از افتخار منبر
گویی که قضا را خدایگانا — با خنجر تو کرده‌اند همبر
هرجا که قضا رفت خنجر تو — آنجا برسد با قضا برابر
۲۴ از بسکه بر او مهر تافت نصرت — مانندهٔ کان گشت پر ز گوهر
وز بسکه بر او فتح داد بوسه — رویش همه شد سربسر مجدر
شاها تو سلیمان روزگاری — خلقان شده امر ترا مسخر
۲۷ دیوان تو مردان کارزاری — مرغانت همه تیرهای با پر
چون باد ترا مرکبان تازی — با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه — بنشین بمراد و بخواه ساغر
۳۰ با دولت و اقبال باش دایم — بگذار جهان و ز جهان بمگذر
میمون و همایونت جشن تازی — عید رمضان سنت پیمبر
مقبول کناد از تو خیر و طاعت — روزی ده خلق ایزد گروگر
۳۳ بادات مطول بقاء و دولت — تا هست همیشه فلك مدور

## ۱۴۰

محمد ای به جهان عین فضل و ذات هنر
تویی اگر بود از فضل و از هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد
که تو فصیح خطیبی به نظم و نثر اندر
۳ گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد
به وقت خطبهٔ دانش ز عود کن منبر
به لطف و سرعت آبست و باد خاطر تو
به تاب و قوت عقلت چه خاك و چه آذر

چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست
که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
ز حسب حال چو زهر تو زهره‌ام خون شد
۶ که نظم کرده‌ای آنرا به گفتهٔ چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی
ازین دوازده برج نگون و هفت اختر
چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر
تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش‌کنی
۹ چه بد کنند بتو چون نیند جانور
چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
چه خیر جویی از خوشه کو ندارد بر
ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
که پله‌هاش فروتر نباشد و برتر
ز کژدم و زکمان این هراس و بیم چراست
۱۲ نه دم این را نیش و نه تیر آن را پر
ازین بزیچهٔ بسته دهان چرا ترسی
که هرگزش نه چراگه بد و نه آبشخور
چه جویی آب ز دلوی که آب نیست درو
چگونه تر شود ار نیستش بسر آب گذر
زماهیی‌که در او خار نیست این‌گله‌چیست
۱۵ بلی ز ماهی پر خار دیده‌اند ضرر
نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان را
خرف شده‌ست ازو هیچ نیك و بد مشمر
گر اورمزد توانا و کامران بودی
نه در وبالش بودی نه در هبوط مقر

۱۸ چه خواند باید بهرام را همی خونی
به دستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی
سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
که خواند او را اخترشناس خنیاگر
۲۱ چه جادوییست نگویی مرا تو اندر تیر
که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
کندش تیره از آن پس که باشد او انور
ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
چه سعد باشد و نحس وچه نفع باشدو ضر
۲۴ تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
ز چرخ و اختر هرگز نه خیردان و نه شر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست
مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچه‌ها برون آرد
ز بازی فلك مهره‌باز بازیگر
۲۷ بدان یقین که بدین‌گونه آفرید فلك
به حکمت آنکه بدین‌گونه ساختش چنبر
ز بهر شیون ازینسان کبود پوشش کرد
ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت نبود باید کور
شنید باید پند و نگشت باید کر
۳۰ جهانت عبرت و پندست رفته و مانده
تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر

اگر ز مانده نداری خبــر عجب نبــود
ز رفته بــاری داری چنانکه بــود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضــای خــدا
بلای مــا همه قــزدار بــود و چــالندر
من و تو هر دو فضولی‌شدیم وچرخ ازبیخ
۳۳ بکندمان و سزاوار بــود و انــدر خــور
ز ترس بر تن ما تیز و تــازه افتادی
بدان زمان که رگ ما بخستی از نشتر
چو اهل کوشش بــودیم و بابت پیکــار
همی چه بستیم از بهر کــارزار کمــر
نه دست راست گرفتی برسم قبضهٔ تیغ
۳۶ نــه دست چپ را بودی تــوان بنــد سپر
بدان که ما را در نظــم دست نیك افتاد
ز خود به جنگ چــرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره به راندن خــامــه
دلــیــر بــاشد بــر کــار بستن خنجــر
کسی که خنجر پولاد کار خــواهد بست
۳۹ دلش چــو آهن و پولاد باید انــدر بــر
تنی چو خارا باید سری چو سوهــان سخت
کــه پای دارد بــا گیرودار حمله مگــر
در آن زمان که‌شود زیر گــرد لب‌ها خشك
بدان مکان که شود زیر خود سرها تــر
هــمــه ز آهــن بیننــد زیــور مــردان
۴۲ چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
دلاوران را دل گردد از هراس دو نیــم
مبارزانرا خــون گردد از نهیب جگــر

چو لاله‌گردد پشت زمین به‌طعن و به‌ضرب
شود چو خیری روی هوا به کر و به فر
۴۵ خـروش رزم چـو آواز زیـروبم نبـود
حدیث کلك دگر دان و کار تیـغ دگر
نبود بـاید گـوریش تا به آخر عمـر
که مردمان به چنین ضحکه‌ها شونـد سمر
حدیث خویش همی گویـم ای برادر من
تـوزینهار گمـان دگـر مـدار و مبـر
۴۸ تـرا نبایـد کـاید ز مـن کـراهیتی
بدین که گفته شد ای نیك رای و ای مهتر
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت
که هست از پس این دولتی تـرا بی مر
گـرت چـو سرو مسطح همی بپیرایند
بدان که زود چو سرو سهی بـرآری سر
۵۱ ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کـن
ز بأس مرکب ساز و مصاف گـردان در
تو گرد گنبد خضرا بـرآی و شغل طلب
کـه من هزیمت گشتم ز گنبـد اخضر
مرا اگر پس ازین دولتی دهـد یـاری
من و ثنای خـداونـد و خـامه و دفتر
۵۴ به مدحت ثقةالملك ازیـن چو دریا دل
به غوص طبع بر آرم طویله‌هـای گهـر
عمید مطلق طاهر که سروران هـرگـز
ندیده‌انـد چنو در زمـانه یـك سرور
بزرگواری دریـا دلـی کـه در بخشش
به پیش جـودش دریا کم آیـد از فرغر

بلند قدرش کردهست وصف چرخ زمین
۵۷ گشاده طبعش کردهست نعت بحر شمر
ز ابـر رادی و ز مـرغزار نعمت او
نـه آز گردد تشنه نـه مکرمت لاغـر
قلق نگشته است از قرب او مگر خامه
تهی نرفته است از دست او مگر ساغر
ندیده‌انـد ز ایـوان جاه او کنگـر
۶۰ نجسته‌اند ز دریای فضـل او معبـر
ز اوج همت او چرخهـا شود خیـره
ز موج بخشش او گنج‌ها بـرد کیفر
به هیچ وجه نبودست بـی سخا دستش
چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر
چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست
۶۳ که هست خوی خوش او بـرادر عنبر
بدوست گردان اقبال دین و ملك آری
نگردد اختر بی چرخ و چرخ بی‌محور
برستم از همه غـم کو بچشم بخشایش
ز صدر جـاه بمن بنده نیز کـرد نظر
خدای داند کامروز اندریـن زنـدان
۶۶ زجود و بخشش او نعمتیست بس بی‌مر
همی ز رحمت او باشدم دریـن دوزخ
نسیم سایـهٔ طـوبی و چشمهٔ کـوثر
نه من ببینم در هر شرف چـو او مخدوم
نه او بیابد در هر هنر چو من چاکر
اگـر خلاصی بـاشد مرا و خواهد او
۶۹ نباشدم هـوس لشکـر و هـوای سفر

مـــن آستانـــهٔ درگـــاه او کنـــم بالیـــن
بخسبم آنجا و ایمن شوم ز رنج سهر
برون کنم ز سرم کبر و باد بی‌خردی
ز علم لشکر سازم ز اهـــل علم حشر
۷۲ شوم به نانی قانع بـــه جامه‌یی راضی
به خط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر
همه به خشتك شلوار بر نشینم و بس
نه اسب تازی باید مـــرا نه ساز بزر
چه‌سود ازین‌سخن چون نگار و شعر چو در
چو ما به محنت گشتیم هر دو زیر و زبر
۷۵ دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم
دو خیره‌رای و دو خیره‌سر و دو خیره‌بصر
دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس
دریغ ماست به هر محفل و به هر محضر
تو نو گرفتی در حبس و بند، معذوری
اگر بترسی ازین بند و بشکهی ز خطر
۷۸ منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
مگر به محنت‌و در محنتم هنوز ایدر
به جای مانده‌ام از بندهای سخت گران
ضعیف گشته‌ام از رنـــج‌های بس منکر
نوان‌و سست شده رویم از طپانچه کبود
در آب دیده نمانم مـــگر بـــه نیلوفر
۸۱ شدم بر آب دو دیـــده سبکتر از کشتی
اگر چه بندی دارم گـــرانتر از لنگر
بلا و محنت و اندوه و رنج و آفت‌و غم
دمادمند به من بر چو قطره‌های مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بوده‌ست
تمام نـام بـلاها مـرا شده‌ست از بر
ز ضعف پیری گشته‌ست چون گلیم کهن
به حبس رویم، بوده چـو دیبه ششتر ۸۴
ز بی‌حمیتی ای دوست چون غلیواجـم
نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر
علاج را گزر پخته می‌خـورم زیـرا
که‌آن‌چوسخت‌گزرسست‌شدچوبرگ‌گزر
دریغ شخص‌که از بند شد نحیف و دوتا
دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر ۸۷
همی به شعر کنم ساحـری از آن باشد
همیشه حالم چون حال ساحران به سحر
بسان آزر و مـانـی بتـگـر و نقاش
بـلا و محنت بینم همی بـه زندان در
از آنـکه می‌بپرستند گفته‌هـای مـرا
بسان صـورت مـانـی و لعبت آزر ۹۰
زمانه را پسری در هنر ز من به نیست
چرا نهان کندم همچو بـدهنر دختر
چرا به عمر چـو کفار بسته دارنـدم
اگـر یـکـی‌ام از امتـان پیغمبـر
بـدین همانـا زین امتم نمی‌شمرنـد
که می برون نگذارندم از عذاب سقر ۹۳
همی سخن‌ها گرم آیـدم کـز آتش دل
دهان چوکوره‌شدو شد زبان‌در او اخگر
تو زان‌که لختی محنت‌کشیده‌ای درحبس
بدین که گفتم دانم که داریم بـاور

۹۶ بدان یقین‌که نه مردست خصم دانش‌من
اگرچه پوشد در جنگ جوشن و مغفر
بلی ولیك قلمدان ز دوکدان بگریخت
به عاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بکوفتم دری از خام قلتبانی باز
به گو بروتی باز ایدر آمدم زان در
۹۹ نیم نیم خرم و ابله و مخنث و من
خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر
از آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که‌چیست بگزیدم
ز کار پیشهٔ جولاهگی ز بهر پسر
۱۰۲ بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی
بسوی نقص‌گرای و طریق جهل سپر
بترس و بانگ یکایك چو سگ همی کن عف
بخیز و تیز دمادم چو خر همی زن عر
۱۰۵ که بردرند سگان هر که را نگردد سگ
لگد زنند خران هرکرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود
که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
مگرد گرد هنر هیچ کآفتست هنر
۱۰۸ ز فضل نغمت مزمر بود که در مجلس
ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر

مکار اگر کـه ز کشته دریغ می‌دروی
دریغ می‌درود هر کسی کـه کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فـایده مـا را
اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که بتوان ز گیتی ایمن بود
۱۱۱ ندیده‌ایم که بتوان ز چرخ کرد حذر
کزین‌زمانه بسی‌چنگ و پر بیفکنده‌ست
هـزبر آهـن چنگ و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین‌شغل‌واین عمل‌دارند
سپهر عمر شکـار و جهان عمر شکر
بـذات خـویش مؤثر نیند مجبورنـد
۱۱۴ درین همه‌که‌تو می‌بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی
بماند ایـن سخن جانفزای تا محشر
چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن
که ثابتست همه ساله منظـر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت مـن
۱۱۷ درین زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریـار ملك افروز
خـدایگـان زمین پـادشاه دیـن‌پرور
سپهر همت و خورشید رای و دریا دل
زمانه‌دار و زمین خسرو و جهان داور
عـلاء دولت مسعود کـامگار کـه ملك
۱۲۰ بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهـاده مسند میمونش بـر سپهر شرف
نبشته نام همایونش بـر نگین ظفـر

چو از ثـری علم قـدر اوست تا عیوق
ز باختر سپه جاه اوست تـا خـاور
۱۲۳ گذشت رایت اقبال او ز هـر گـردون
رسید آیت انصاف او به هـر کشور
مضای حشمت او ابر شد به شرق و به غرب
نفاذ دولت او باد شد به بحر و به بر
چو شیر شرزه و چون مار گرزه بر سر و دست
ز هولش افسر فغفـور و یـارهٔ قیصر
۱۲۶ سپهرها را بر امـر او مدار و مجـال
ستارگـان را در حکـم او مسیر و ممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ
ور او نگوید هـر روز برنیاید خور
برازدم که چو من نیست هیچ مدحت گوی
برازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
۱۲۹ وزیـده بـاد در آفـاق بـاد دولت او
که بر ولیش نسیمست و بر عدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود
از آنکه هستش معنی رکیك و لفظ ابتر
مرا بفضل تو معذوردار کاین سر و تن
ز ناتوانی بر بالش است و بـر بستر

## ۱۴۱

نـا جانور بدیع یکی شخص پـر هنـر
گه خامش است و گاهی گویا چو جانور

ناجانور چراست چو هستش چهار طبع
نـــاکـــرده هیچ علت در طبـــع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش هیچ نیست
ور نـــاله می‌کند ز چه آرد همی بطر ۳
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
پیوسته در گلوگـــه او رشته سر بسر
رگهای او به ساعت گردد سریع نبض
گر دست بر رگانش تو بـــر نهی ببر
خنثی اگـــر نبـــود ز بهـــر چـــرا بود
گـــه در کنار مـــاده و گـــه در کنار نر ۶
از بهر چیست ویحك کوتـــاه قامتش
گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر
فربیست او ز بهر چه معنی همی بود
رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر
چون گل بطبع و گردد ازو بزم همچو باغ
چون نی به‌رنگ و آید ازو عیش چون شکر ۹
پشتش چو خنچه خنچه و آن خنچه‌ها همه
در بسته همچو پهلوی مردم به یکدگر
یك شخص بیش نیست بدیدار شخص او
با هشت چشم لیکن هر هشت بی‌بصر
کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست
انگشت‌وار چوبی کرده بـــه چشم در ۱۲
هستش بسی زبان و به گفتار مختلف
زان هرکسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت به گفتار هر زبان
او باز گنگ گردد چون شد ز آب تر

۱۵ اندر کنار خفته بود همچو کودکان
لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته‌ست پیش آنك
پیوسته ایستاده بود پیش او قدر

## ۱۴۲

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
روشنت روزست و صافی آب و با قوت گهر
خواب کرده از تو امن و ملك در یك خوابگاه
آب خورده از تو دین و عدل در یك آبخور
۳ رفعت از قدر تو یابد چرخ از آن باشد رفیع
نسبت از حلم تو دارد کوه از آن دارد کمر
فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای
حرص را از بخشش تو بردمد چون مور پر
شرك را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشك
ظلم را انصاف تو چون ابر دارد چشم تر
۶ بی‌مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام
با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همی گیرد کمرگاه صواب
تیغ عزم تو همی درد جگرگاه خطر
ذکر مجدت در جهان محمدت سازد مسیر
نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر
۹ آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور
نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر

وقت عفو تو در آید انگبین و می به جوی
روز خشم تو برآید آفتاب از باختر
نیست جز گفتار ملک‌آرای تو نفع سماع
نیست جز دیدار روزافزای تو نور بصر
چشم سر تو ببیند صورت هر نیک و بد
۱۲ همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
دستبرد حشمت تو یک نمونه‌ست از قضا
کارکرد همت تو یک نموده‌ست از قدر
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد
ابر دامن‌کش نثار او را از آن آرد درر
بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو
۱۵ چیردستی را عطارد تیزپایی را قمر
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم
چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
دیدهٔ نرگس به رنگ روی بدخواه تو شد
از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون‌توان‌کوشیدن افزون‌زین‌که‌می‌کوشد‌عدوت
۱۸ در نبردت ساخته‌ست از جان و دل تیر و سپر
تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت
کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در سخا ویحک چرا
در عطا خالی نهادی بحر و کوه از در و زر
مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام
۲۱ کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار
عرض کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر

از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان
یك تن پیکارجوی و یك سر پرخاش خر
۲۴ کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو
چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
سطوت بأس و نهیبت آب گردانید و خون
در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
کامگاری را دلیل وهم تو بنمود راه
نامداری را علو جاه تو بگشاد در
۲۷ ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات
وای ز طبعت رسته باغ فضل را شاخ هنر
بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست
مرکب میدان همی باید که گیرد کرو فر
شاید ار باطل کنی گفتار هر بیداد جوی
چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
۳۰ روزها از گفته‌های من یقین گشتت گمان
سالها از کرده‌های من عیان گشتت خبر
تا همی روز آرد از شب کلك سحرآرای من
کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
ضحکه را یارب محال این سپهر سفله بین
سخره را ویحك محال این سپهر دون نگر
۳۳ نور تحفه کرد سوی مهر پرتابش سها
آب هدیه برد نزد بحر بی‌پایان شمر
ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید
آنکه می‌زاندوه زد بر پشت پای خود تبر
فتنه‌انگیزد همی آنکش نیارد یك بها
آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر

عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا
۳۶ رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور
گفتم آخر بی‌محابا من همی ترسم ز خصم
گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر
تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را
از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان
۳۹ روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور
هرکه عز و دولتت را نیست چون من جان سپار
زیر پای ذل و محنت باد خاك پی سپر

## ۱۴۳

آن ترجمان غیب و نمایندهٔ هنر
آن کز گمان خلق مراو را بود خبر
آن زرد چهره‌یی که کند روی دوست سرخ
شخصی نه جانور بکند جان جانور
غواص پیشه‌یی که به دریا فرو رود
۳ از قعر بحر تیره بر آرد بسی درر
آن شمع برفروخته بر تختهٔ چو سیم
گر دود شمع زیر بود روشنی ز بر
گوینده‌یی‌که هست سخن‌هاش وجانش نیست
پرنده‌یی که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر به پای روند و بپر پرند
۶ او کار پای و پر بکند هر زمان به سر

او را دو شاخ بینی پیوسته هر یکی
یک شاخ با قضا و دگر شاخ با قدر
یکی شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو
زین بر ولی سعادت و زان بر عدو ضرر
۹ زان یافت کلک مرتبت صد هزار تیغ
کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی
نصربن روستم به وغا رستم دگر
کز بوالفرج رسید جهان را ز هر بدی
فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
۱۲ رستم به کارزار یکی دیو خیره شد
این اند سال کرد به مازندران مقر
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
هر روز تا شبست و ز هر شام تا سحر
آن دیو بد سپید و سیاهند این همه
هست این زمین هند ز مازندران بتر
۱۵ نصرست نام خواجه فرامرز خوانمش
زیرا که رستم است فرامرز را پدر
آن سایهٔ خدای و عمید خدایگان
کش از خدایگان ظفرست از خدای فر
او خود به مملکت ز عمیدان مملکت
پیداتر آنچنانکه ز انجم بود قمر
۱۸ آن مهتر خطیر و نکو خاطر و ضمیر
هرگز نبوده خواسته را پیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای
او را ز جود و جاه سرشت و نکو سیر

خورده جهان بسی و نخورده چنو کسی
اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز
٢١ استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست
برهان تست فضل و سخایت بود هنر
گر بودی از خدای جهان را پیمبری
بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
این خلق را پیمبر دیگر تو بودیا
٢۴ کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
هر کو ترا سوار ببیند معاینه
روح‌الامین شناسد و نشناسد از بشر
گویند کاین فریشته آنست کامدی
گه گه به میر مکه ز یزدان کامگر
ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو
٢٧ چونان که نور شمع بتابد ز باختر
ای باغ جود از تو سراسر فروخته
بر تو زمانه باد بقا را گشاده در
دریا ــ اگر چه در یتیم اندرو بود ــ
با کف تو حقیرترست از یکی شمر
آتش ز تف آتش خشمت نهان شده‌ست
٣٠ حصنی گرفته ز آهن و پولاد و از حجر
ای چشم جود را بصر و عقل را روان
گر عقل را روان بدی و جود را بصر
چونان که کان گوهر در کوه مضمرست
کوهیست در تو حلم و در او فضل تو گهر

نـامـی ز تـو شدنـد سراسر تبـار تـو
۳۳ گر چه به اصل و فضل بـزرگند و نامور
آزادگـی بـگشت بـگـرد جـهـان بسی
آخـر در اصل و گـوهر تو کـرد مستقر
زان پیش کـز عدم به وجود آمدی، خدای
موجـود کرده بـود هنر در تـو سر بسر
بر زایران تویی بـه سخا کیسه‌هـای سیم
۳۶ بر شاعران تویی بـه عطا بدره‌هـای زر
بر نظم و نثر و بحر تویی ساحـر و سوار
خوش‌طبع‌وخوش‌نوایی‌و خوش‌لفظ‌چون‌شکر
شاعـرنـواز و شعرشناسی و شعرخـواه
آری چنین بـونـد بـزرگـان مشتهر
من مرده زنـده گشتم و اکنون شدم جـوان
۳۹ یك ذره گر ز جـود تو بر مـن کند گـذر
این روز و روزگـار تو بر من خجسته بـاد
وز هـم گسسته بـاد دل دشمن و جـگر
سر سبز و دل قوی و تـن آباد و شاد زی
وانکس که او نه‌شاد حزین باد و کور و کر
چندانکـه هست بـر فلك استاره را شمار
۴۲ تـو شاد زی و مـدت عمرت همـی شمر

## ۱۴۴

ای جهـان را بـراستی داور ملـك عـدل ورز دیـن‌پـرور
عـالم افـروز نـام مسعودت ملك را همچو تـاج را گوهـر

گنج پرداز دست معطی تو　　بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون　　نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب نهب تو خشك　　چشم شرك از هراس بأس تو تر
عزم تو گر دم افکند بر کوه　　از دو سو کوه را برآید پر
حزم تو گر پی افکند بر باد　　شودش خشك بسته راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد　　خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملك تو به هفت اقلیم　　که چنین است حکم هفت اختر
زحل سرفراز هست از مهر　　همتت را گرفته تنگ به بر
دولتت را به هرچه خواهی کرد　　مشتری رهبرست و فرمان‌بر
تیغ مریخ آتشی دارد　　دشمنت را دریده مغز و جگر
نه عجب کآفتاب نورانی　　سایه چون چترت افکند بر سر
گردد اندر رفیع مجلس تو　　زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در براعت عطارد ساحر　　با سر کلك تو رود همبر
از پی روشنایی شب تو　　بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه‌یی شنیده رهی　　کز همه قصه‌هاست نادره‌تر
ازگوزنان بیشه کوب رسید　　مژده زی آهوان دشت سپر
که چرید و چمید و غم مخورید　　نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهی کرد خشت مسعودی　　بیشه‌ها را ز شیر شرزهٔ نر
در یکی صیدگاه شاهنشاه　　که برانگیخت چون قضا و قدر
کشته گشتند نیز یك لحظه　　خاك بالین شدند و خون بستر
نسل شیران بریده شد ز جهان　　اینت شادی و اینت عیش‌وبطر
آفرین بر گشاد او که بزخم　　همه‌گرگ‌افکن است‌و شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمان را　　گشت در زیر تخت فرمانبر
آب را زین نمط مطیع شده　　زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچ‌کس نبیند و ما　　بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست　　نیست یك شاه را چنین چاکر

بگذرد جـــاه تو ز مهر و ز ماه     برسد ملك تو به بحرو بــه بر
۳۰ آفتاب آمــد ای ملك به حمــل     گشت حـــال هـــوا همه دیـــگر
برکــه و دشت بـــاز گستردند     بـــیـــرم چین و دیبـــه ششتر
گـــردن و گـــوش لعبتان چمن     شد ز بارنده ابـــر پـــر زیـــور
۳۳ روشنی بـــیـــاض دولت بیـــن     خـــرمـــی سواد بـــــاغ نـــگـــر
سرفـــراز و بـــه خرمی بگذار     لهو جوی و بـــه فرخی می‌خور
دیـــدهٔ حاسدان بـــه تیر بـــدوز     تارك دشمنان بـــه تیـــغ بـــدر

## ۱۴۵

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
بسان رایت سلطـــان خـــدایگـــان بشر
هوا ز تابش خورشید بست کلهٔ نور
زمین ز نـــورش پـــوشید جـــامهٔ اصفر
۳ شب از ستاره بر افکنده‌بد شمامهٔ سیم
فرو فکند جلاجل خـــور از نسیج بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب
چو روم و زنگ در آویخته به یکدیگر
ولیك گشت هزیمت ز پیش لشکر روم
سپاه زنگ ومعسکرش گشت زیروزبر
۶ بسان لشکر بدخواه دین حق کـــه شود
هـــزیمت از سپه پـــادشاه دیـــن‌پـــرور
سرای پردهٔ شب را بسوخت آتش روز
شب از نهیبش بدرید قیرگون چـــادر
نگار خود را دیدم که انـــدر آمد شاد
چو ماه مشکین‌خال و چوسرو سیمین بر

ز روی خوب برافروخته دو لالهٔ سرخ
۹ پدید کرده ز بیجاده در دو عقد درر
سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست
مگر نداری ازین مژدهٔ بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین
نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم
۱۲ زجای خویش بجستم نهاده روی به‌در
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا
بخاست زیر من آن باد پای که پیکر
ز جای خویش برآمد بسان باد وزان
نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
برین صفات همه راه رفت نعره‌زنان
۱۵ به قصد خدمت درگاه شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی
بدان کمال برافراخته به کیوان سر
شدم پیاده و بر خاك بر نهادم سر
بشکر پیش خداوند خالق اکبر
همی دویدم پویان زمین براه دراز
۱۸ بروی تا ببر شاه خسرو صفدر
خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
چو آفتاب و چوزهره ز هردو روشن‌تر
تبارك‌الله گفتم بدین پدید آمد
کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی‌دار
۲۱ که رای او بسر ملك برنهاد افسر

بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین
چنانکه دین خدای جهـان به پیغمبر
خرد چوجسمی‌و نامش دراو بسان‌روان
هنرچوچشمی‌و رایش‌در او بسان‌بصر
۲۴ هزار نکته به هر لفظش انـدرون پیدا
هزار لفظ بهر نکته‌اش درون مضمر
نیام تیـغ جهـانـگیر او دو چشم قضا
غلاف خشت عدو مال او دهان قـدر
صریر تیرش دارد دوچشم زهره ضریر
خروش‌کوسش دارد دوگوش‌گردون‌کر
۲۷ به رزمگاه کمان و سپر به گـاه جدال
بدست خسرو نـاگه مگر بـدیـد قمر
بدان طمع که مگر خسروش به‌کف‌گیرد
گهی شود چو کمان و گهی شود چو سپر
به عمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر
بدیده بودی در خـواب تیغش اسکندر
۳۰ به هیچ حـال نگشتی ز بهر آب حیات
اگـر بیافته بـودی ز جـود شاه مطر
چـگونـه گیرد آرام خـان تـرکستان
چگونه باشد ایمن بـه روم در قیصر
که‌چنگ و یشك بپوشد به‌پنجه‌و بتفوز
ز بانگ بورش در بیشه شیر شرزهٔ نر
۳۳ نفیر و مشغلـه در دشمنان شاه افتـد
هنـوز رایت منصـور او مقیم حضر
سفر کند ز تن حاسدانش جان‌و روان
چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر

چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا
ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
۳۶ هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
زیان نبودی از مرگ خلق عالم را
اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
چراست از پس شمشیر او ظفر دایم
اگر نه بندهٔ شمشیر او شده‌ست ظفر
اگر نه مرکب خسرو مرکبست از باد
۳۹ چرا چو باد وزان باشداو به‌بحرو به‌بر
اگر نه بست گرو با فلك چرا چو فلك
بگاه جولان جولان کند بمیدان در
چهار طبع جهان هر چهار بندهٔ او
چهار وقت مخالف تو آن شگفت نگر
به‌گاه بودن خاك و به وقت جستن باد
۴۲ سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر
اگر نه بندهٔ او شد هلال و بدر چرا
یکیش زیر کفست و یکی به جبهت بر
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
که گشت امر روان ترا ظفر بنده
۴۵ که گشت رای رزین ترا قدر چاکر
اگر چو قدر تو بودی شها سها به سمو
زحل نمودی از آن صدهزار چندان‌خور
اگر نه همت تو داردی گرفته سما
بر آسمان شودی نامت از سر منبر

۴۸ خـدای تاری شب را و روز روشن را
شها ز خشم و ز مهر تو آفرید مگـر
بدان دلیل درستست این حدیث که هست
یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور
به مهر و خشم تو شاها همی کند نسبت
به گاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر
۵۱ بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
من این نگویم هـرگز نه این کنم بـاور
که گر ز مهر و ز خشمت بدی نعیم و حجیم
نشان ندادی کس در جهـان یکی کافر
اگر نه کف تو در بـزم زر پـراکندی
چنان فتادی ما را گمان که هست مطـر
۵۴ اگر کفت را گویم شها که چون دریاست
از آنکه دارد دریا دو چیز نفع و ضرر
درست باشد قـول رهی بـدانکه کفت
بگاه بخشش نفعست و گاه کوشش ضر
بدان بلرزد شاهـا زمین کـه یـاد آرد
از آن عمود گران سنگ و حملهٔ منکر
۵۷ بلی بلـرزد بـر خـویشتن ز هیبت آن
ولیك باز بداردش حلم تـو بـه مقر
اگر نه حلم تو بودی شها بدان که زمین
ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
مباد هرگـز شاها سپاه بیتو از آنـك
حشر به تو سپه است و سپاه بی‌تو حشر
۶۰ ایا ز عدل و ز انصاف برنهاده کـلاه
و یا ز رادی و مردانگی ببسته کمـر

بسوی حضرت عالی شدی به طالع سعد
سلامتت همه همره سعادتت همبر
خجسته بودت و میمون‌شدن به‌حضرت‌شاه
خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
به پیشت آمد شاها پذیره ابر و هوا
نثار کرد به پیشت بجمله در و گهر ۶۳
همیشه تا بود این آفتاب تابنده
گهی بتابد از باختر گه از خاور
گهی ببار و بتاب و گهی بگیر و بده
گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر
بگیر ملك شهان و بده بهر چاکر ۶۶
بدار ملك و رها کن ز بندگانت گناه
بیار رایت قیصر ببر ز ملکش فر

## ۱۴۶

چه مرکبست‌که او را نه خفتن است و نه‌خور
چو چرخ پر زستاره چو کان پر ز گهر
بسان صورت مانی ز خامهٔ مانی
بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر
رخش بسان رخ من ز عشق آن گلروی
دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر ۳
بر او ز دست حکیمان روزگار نشان
در او ز عارض و زلفین آن نگار اثر

غــذا دهند مراو را و چــون بیافت غــذا
ز یــافتنش بیــابــنــد جــای دور خــبــر
۶ از آن دهند مراو را که چــار طبع جهــان
بــپــروریــدش تــا شد بچنــگ دریــا در
و یا از آنکه بــود دیــده چندگــاه حصــار
حصار کــرد آن گــرد نــواحــی بــربــر
بسان عشق کــه پنهانش کــرد نتــواننــد
بسان فضل کــه هــر جایگــه شود مضمــر
۹ عــزیــز دارنــد آن را همی همه عــالــم
کــه می نسب کند از خلق خسرو صفــدر
خــدایگــان جهــان خسرو زمــان محمــود
کــه نزد شاهان چــون نزد خلــق پیغمبر
همیشه تــا کــه بتابــد زمین ز سیر فــلك
همیشه تــا کــه بتابــد بــر آسمان اختر
۱۲ ز بخت خویش بناز و بــه ملك در بگــراز
بکام خــویش بزی و ز عمر خــود برخور
بــه جــای بــاد مقیم آسمــان دولت تــو
ز آفتــاب سعادت همیشه بــاد انــور
بــه کــامگــاری بــادی گشاده دایــم دست
بــه پادشاهــی بــادی همیشه بسته کمــر

## ۱۴۷

رسید عید و من از روی خوب دلبر دور
چگونه باشم بی روی آن بهشتی حــور

مرا که گوید بی دوست عید فرخ باد
نگار من به لهاوور و من به برسابور
ره دراز و غریبی و فرقت جانان
اگر بنالم دارید مرمرا معذور ۳
ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی
درآمدی به بر من بسان حور قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته به جامهٔ عید
نهاده بر دوکف خویشتن گلاب و بخور ۶
ببردی از دل من تاب ز آن دو زلف بتاب
خمار عشق فزودی به چشمك مخمور
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
چگونه باشد در هجر آن نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
چرا ندارم هرچم بدل بود مستور ۹
چو یاد شهر لهاوور و یار خویش کنم
نبودکس‌که‌شد ازشهرو یارخویش نفور
مرا به است به هر حالی و به هر وجهی
جمال حضرت غزنین ز شهر لوهاوور
بلی به است به از وصل آن نگار مرا
جناب حضرت درگاه خسرو منصور ۱۲
امیر غازی محمود ابن ابراهیم
خدایگانی کش هست عادلی دستور
شهی که مردی بر لشکرش شده سالار
شهی که رادی بر گنج او شده گنجور

۱۵ بگـاه هیبت سام و بگـاه حشمت جـم
بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نـور
مثال حلمش یابی چـو بنگری به جبال
قیاس علمش بینی چو بنگری به بحور
همـی نجویـد تیـرش بجز دل قیصر
همی نخواهد تیغش مگـر سر فغفـور
۱۸ بترسد از سر گرزش به روز هیجا ترس
حذر کند ز حسامش به رزمگاه حـذور
ز بهـر دولت محمودیان جهـان ایـزد
بیافرید و بر آن داد تا ابـد منشـور
چرا کنند طلب ناکسان به گیتی ملـك
چرا شوند به بیهوده جاهلان مغـرور
۲۱ یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار
هرآنکه کارد اندر زمین جهل غـرور
خـدایگانا راهـی گـذاشتی کـه همی
برید باد از او نگذرد مگـر رنجـور
ز پنـج سیحون بگـذشته‌ای بنـامیزد
که باد چشم بد از بخت‌و روزگار تو دور
۲۴ رسید عید همایون شها بـه خدمت تـو
نهاده پیش‌تو هدیه نشاط‌ولهو و سرور
بـرسم عید شها بـادهٔ مـروق نـوش
به لحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور
خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه
خجسته بادت رفتن بـه درگـه معمور

## ۱۴۸

پادشاه بزرگ دین‌پرور / شهریار کریم حق‌گستر
خسرو کامگار مسعودست / کش‌جهان بنده‌است وفرمانبر
شاه شاهان علاء دولت و دین / آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداری که رفعت نامش / بر فلك برده پایهٔ منبر
کامرانی که بسطت دستش / بر زمین ریخت مایهٔ کوثر
صحن ملکش به دهر هفت اقلیم / خیل بختش ز چرخ هفت اختر
راعی امن او به‌شرق‌و به غرب / داعی جود او به بحر و به بر
تارك رتبت بلندش را / زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را / عقد پروین سزا بود زیور
بر در امر او به روز و به شب / بسته دارد فلك چو کوه کمر
در صف‌کین او ز چپ‌و ز راست / کند باشد درخش را خنجر
در بر که ز حرص افسر او / همچو لاله‌ست چهرهٔ گوهر
در دل کان ز بیم بخشش او / چون زریرست باز گونهٔ زر
چون برانگیخت عزم نافذ او / شایدش صبح‌و مهر تیغ و سپر
چون فرو داشت حزم ثابت او / بر ندارَدش عاصف و صرصر
بر او بار لطف چندان کرد / که بر آذر شکوفه گشت شرر
عدل او بانگ زد چنان بر ظلم / که ز گوگرد باز جست آذر
داد پرپر امیدواران را / ساقی جود او شراب بطر
برد خوش‌خوش ضعیف حالان‌را / ساقی داد او خمار ز سر
حمله‌یی کرد سطوتش چونانك / فتنه را شد مصاف زیرو زبر
در سر و در شکم ز شور و بلا / آب و خون شد ز هول مغز وجگر
ای جهان در کمال تو پیدا / و ای فلك در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل / مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج تو را / قطره در می‌شود به بحر اندر

وز پی رودهای بزم تو را          سر بگردون همی کشد عرعر
بر لب نیکخواه نعمت تو          آب حیوان شود می ساغر
۲۷ در کف بدسگال دولت تو          بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع نهمت تو          چنگ بگذارد از عرض جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو          چرخ بگشاید از فلك چنبر
۳۰ بودنی گویی و به هیچ مهم          لفظ تدبیر تو نبوده مگر
جزم فرمایی و به هیچ مثال          شرط فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شابهار کزو          شد شکفته بهار دولت و فر
۳۳ چون تف کارزار برزد جوش          قرص خورشید شد چو خاکستر
چهره‌را خاك بیخت‌گونهٔ پوست          دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید          تیز دیدند چنگهای خطر
۳۶ گردها کرده چشم گیتی کور          کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون مورد گشته چون لاله          روی چون گل شده چو نیلوفر
سینه چون تفته کوره در جوشن          مغز چون کفته غنچه در مغفر
۳۹ بر بساط بسیط خوف و رجا          برکشیده قضا حشر به حشر
در طریق مضیق عمر و فنا          بر فکنده قدر نفر به نفر
در مصاف و مجال هر سردار          در شتاب و درنگ هر صفدر
۴۲ آتش و آب و باد و خاك شده          ابرش‌و بوروخنگ و جم زیور
چون سرسنگ‌پشت روی امل          گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر          اجل جان شکار عمر شکر
۴۵ آن زمان لا اله الا الله          وهم نارست کرد بر تو گذر
موی بشکافتی به طعن و بضرب          کوه برداشتی به کر و به فر
بور شد چرمهٔ تو از بس خون          که زدش بر برخش و پهلوو بر
۴۸ بازوی عون تو گرفته قضا          خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوی‌و خون‌شده‌زران و کفت          بارهٔ نصرت و عنان ظفر
وان همه صاعقه به یك ذره          در دل بأس تو نکرده اثر

۵۱ ملك جویان شهم كامروا — دهر گیران گرد نام‌آور
همه از هول گرز مسعودی — بر سر افکنده چون زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور — دیگری جسته از کرانهٔ شر
۵۴ این رها کرده همچو ماران پوست — وان برآورده همچو موران پر
یك جهان را به بازوی معروف — بر کشفتی به حملهٔ منکر
بازگشتی به قطب شاهی شاد — عون یزدان و سعی چرخ نگر
۵۷ تارك تاج را به صد دامن — پایهٔ تخت را به صد زیور
در بپاشید بخت نیك چو ابر — زر پراکند نجم سعد چو خور
هر سویی زان ظفر به هرساعت — برسانید جبرئیل خبر
۶۰ آفرینش مزاج کرد بدل — زود از آن مژده در جهان یکسر
گشت از اقبال آن عبیرو گلاب — خاك در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونهٔ روز — زهر قاتل گرفت طعم شکر
۶۳ داشت روز نشستن تو به ملك — فضل آن شب که داشت پیغمبر
به هر آتشکده که در گیتی‌است — راست‌چون یخ‌فسرده‌گشت‌اخگر
شد سیه روی صورت مانی — شد نگون فرق لعبت آزر
۶۶ شاد باش ای ملوك را مخدوم — دیر زی ای زمانه را داور
ملك در جمله آن مراد بیافت — که همی‌بودش از فلك برتر
نه عجب گر ز فر دولت تو — جان پذیرد کنون نبات و حجر
۶۹ حرکت گیرد و بصر یابد — پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زود خواهی دید — باختر ملك خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا — بنده‌یی را سپرده هر کشور
۷۲ تو درآن‌هفت چون‌مه‌و خورشید — کرده و ساخته مسیر و ممر
گفت احوال تو فلك پیمای — کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی تو خواهی کرد — از چنین ملك خسروا برخور
۷۵ ملکا حال خویش خواهم گفت — نیك دانم که آیدت باور
در جهان هیچ گوش نشنیدست — آنچه دیدست چشم من ز عبر

سالها بوده‌ام چنانکه بود ‏ بچهٔ شیرخواره بی‌مادر
۷۸ گه بزاری نشسته‌ام گریان ‏ خانه‌هایی ز سمج مظلم‌تر
گه بسختی کشیده‌ام نالان ‏ بندهایی گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار ‏ که کند زخم زخمه بر مزمر
۸۱ خاطرم گاهی از عنا آن دید ‏ که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که می‌بودم ‏ ز آتش و خاك بالش و بستر
غرقهٔ رنج و روی‌راحت خشك ‏ تشنهٔ نور و چشم انده تر
۸۴ بر سر کوه‌های بی فریاد ‏ شد جوانی من هبا و هدر
شعر من یاد شد بهر مجلس ‏ ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی ‏ بر شب من فکند نور قمر
۸۷ التفات عنایتش برداشت ‏ بار رنج از تن من مضطر
اصطناع رعایتش دریافت ‏ روزگار مرا به حسن نظر
داد نان پاره‌یی که هست کفاف ‏ مرمرا با عشیرتی بی مر
۹۰ سوی مولد کشید هوش مرا ‏ یوبهٔ دختر و هوای پسر
چون به هندوستان شدم ساکن ‏ برضیاع و عقار پیر پدر
بنده بونصر تو مرا بگماشت ‏ به عمل همچو نایبان دگر
۹۳ نایبی نیستم چنانکه مرا ‏ سازی و آلتی بود در خور
مردکی چند هست بس لتره ‏ اسبکی چند هست بس لاغر
گاه طبلی زنم بزیر گلیم ‏ گاه تیغی کشم بزیر سپر
۹۶ گه جهم همچو رنگ بر کهسار ‏ گه خزم همچو مار در کردر
اینهمه هست و کارهای عمل ‏ سخت با نظم و رونقست ایدر
حشمت عالی علایی تو ‏ در جهان خود همی کشد لشکر
۹۹ کبك و شاهین همی بود همدل ‏ شیر و آهو همی رود همبر
سرکشان را کجاست زهرهٔ آنك ‏ پای عصیان برون نهند از در
گردنان را کجاست آن یارا ‏ که برآرند بر خلاف تو سر
۱۰۲ گر ز مدح تو جاه و مال مرا ‏ مستزادی بود عجب مشمر

ور وجیهی شوم ز خدمت تو    راست باشد ز مقتضای هنر
من شنیدم که میر ماضی را    مطربی بود والی لوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد    مادحت قهرمان چالندر ۱۰۵
تا رساند بنظم هر جشنی    نقش کرده ز مدح یك دفتر
سازد از طبع درج‌های ثنا    قیمتی‌تر ز درج‌های گهر
لیکن از بس که دید شعبده‌ها    گام ننهد همی مگر به حذر ۱۰۸
ترسد از عاقبت که دانسته‌ست    عادت و عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود    دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون نیك‌تر در اندیشد    نهراسد ز هیچ نوع ضرر ۱۱۱
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو    آفریدست خالق اکبر
تا هیولی است اصل هر عنصر    تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع    فرع اصل تو باد نافع بر ۱۱۴
امرهای زمانه وصف تورا    مهر همراه و مشتری همبر
بزم‌های سپهر سفت ترا    ماه ساقی و زهره خنیاگر

## ۱۴۹

همی گذشت به میدان شاه کشور
عظیم شخصی قلعه‌ستان و صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
چو ماه بر روی آیینهٔ منور
چو جزع و عقدش تابان بجای انجم
چو ابر و برقش غران بجای تندر ۳
نه باد لیکن در جنگ باد صولت
نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر

بسان مرکز بر مرکز معلق
بزیر گنبد چون گنبد مدور
۶ به پای گرد برآرد ز کوه بابل
به یشك خاك برآرد ز حصن خیبر
به گاه رفتن ماننده سماری
چهارپایش مانند چار لنگر
گه دویدن مانند اسب تازی
رونده اسبی از نیکویی مصور
۹ زمین نوردی زین خنگ و بور اسبی
که هست زیور اسبان خنگ زیور
سرین و گردن و پشت و برش مسمن
میان گرده و پای و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع
گه دویدن مانند باد صرصر
۱۲ بشکل چنبر ناوردگاه سازد
اگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان
چنانکه گردد ازو خیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم
نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
۱۵ ز وهم بیش شود او گه دویدن
اگر کنندش با وهم هیچ همبر
چنان دود چو دوانی برابر او را
که پای بیرون ننهد ز خط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه
ز هیچ باك ندارد بسان خنجر

چگونه خنجری آن خنجری‌که وصفش
همی نگنجد کس را به خاطر اندر ۱۸
سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش
بجای زهره و تیر و نجوم دیگر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا
که‌حکمشان همه‌نحس‌است برعدو بر
چو وهم لابد اندر شود به هر دل
چو عقل ناچار اندر شود به هر سر ۲۱
ز گونه گونه عرض‌هاست پر جواهر
ولیك جوهر او را عرض چو جوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا
که می‌بسنبد الماس کوه را در
دروست گوهر الماس طبع و تیغش
چرا نسنبد الماس‌وار گوهر ۲۴
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب
چو آب و فعلش مانند فعل آذر
به‌کار زو شده روی حسود مظلم
ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
چو وصل شاه جهان یافت او ز شادی
عروس‌وار بیاراست تن بزیور ۲۷
چو نوعروسان زین روی دایم اکنون
گهی لباسش احمر بود گه اخضر
هر آن تنی که بدین تیغ گشت بی‌جان
نباشد او را هول نکیر و منکر
غذای او همه از مغز مرد بی‌بیدین
لباس او همه از خون مرد کافر ۳۰

چو آتش است و بسوزد دل مخــالف
وز آب گــردد افزون فــروغ اخگر
هر آنکه روزی در دشت گشت کشته
از او کند طلب جــان بروز محشر
۳۳ اگــر نــداری بــاور همی حــدیثم
بری از او به گــه کارزار کیفــر
همیشه بــاشد از او مملکت بــرونق
چو کلك بــاشد با او همیشه یــاور
چگونه کلکی کلکی کــز او بــزاید
هزار معنی چــون زاید او ز مادر
۳۶ چو یار دلبر و معشوق راست قامت
چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغــر
چو کار گیتی گشته گــره ز گیتی
چو رنگ خورشده رنگش ز تابش خور
بسان مــاه و چو پیدا شود سپهرش
به نور معنی گــردد سپهرش انــور
۳۹ چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن
شود سپهرش تــاری و تیره یکسر
به رنگ زر شده بیمار وار و او را
ز مشك بــالین وز سیم خــام بستر
اگــر ز بــالین تیــره شود سر او
ولیــك تنش ز بستر همــه منــور
۴۲ ز بیم آنکــه سر او چو تنش گــردد
همی خضاب کند سر به مشك اذفر
بسان مستان از ره رود بیــکســو
ز باده گویی خورده‌ست چند ساغر

از آنکه در خم مانند رنگ و بویش
به رنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
بجامی از وی گـردد غمی نشاطـی
به نفخی از وی گـردد جبان دلاور ۴۵
به جام زرین همچون گـل مـوجه
درونش احمر باشد برونش اصفر
گهی چو مرد معمر و لیکـن از وی
شود به طبع جوان مـردم معمـر
معین مـن بـه گه مدح شاه عالـم
که هست بر همه شاهان دهر سرور ۴۸
امـیـر غـازی محمود سیف دولت
خـدایـگان جـهـان شاه دادگستر
شهی که دارد ظاهـر چو پاك باطن
شهی که دارد مخبر چو خوب منظر
مـراد او را گشته قضـا متـابـع
هـوای او را گشته قـدر مسخـر ۵۱
زمین ز پـایهٔ تختش فـزوده رتبت
فلك ز عـالی قدرش گرفته مفخـر
شده ز سهمش تـاری هـزار خاطر
سیاه گشته ز شکـرش هـزار دفتر
به گاه بخشش مـانند حاتـم طـی
بـه گاه کـوشش مـانند رستم زر ۵۴
نه با سنانش جوشن بود چو جوشن
نه با حسامش مغفر بـود چو مغفـر
بخـواب دیـد غضنفر حسام اوزان
ز تب نبـاشد خـالی تن غضنفـر

۵۷ ز بس که شاهان بوسند فرش او را
شده‌ست فرشش ز آثار لب مجدر
بـه پیش خـاطر او آفتاب تـاری
بـه نـزد همت او آسمـان محقـر
شها ز عدل تو چونان شده‌ست گیتی
که باز جفت شد از بیـم با کبوتر
۶۰ شده نگون ز نهیب تـو تاج کسری
شده خـراب ز بیم تـو قصر قیصر
منورست به رای تـو هفت گردون
مزین است به روی تو هفت کشور
فراخته‌ست به رای تو چتر و رایت
فروخته‌ست به فر تو تخت و افسر
۶۳ ز نور روی تو عالم شده‌ست روشن
ز بوی خلق تـو گیتی شده معطـر
همی سعود بـود حکم نجم زهـره
چو گشت رای تو شاها بر او مجاور
بلند گـردون بـا همتت زمین است
بـزرگ دریا با دو کف تو فـرغـر
۶۶ ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهـان
که خلق نشنید از ذوالفقار حیـدر
به نزد خلق ظفر زان ستوده بـاشد
که مرحسام و سنان توراست رهبـر
اگر چه شعر رهی نیست شهریـارا
به لفظ و معنی بـا شعرها برابر
۶۹ ز دق مسلم بـاشد ز عیب خـالـی
نباشد از سخن هیـچ کس مـزور

چو بنده پیش تو مدحت کند روایت
دهـان بنـده بمـدحت شود معنبر
هر آن مدیح که خالی بـود ز نامت
بـودش معنی منحول و لفظ ابتـر
سخن بـه مدح تو نازد خـدایگانـا
چنانکـه اخبار از هـاشمی پیمبر ۷۲
بکرد بنده‌ت ایـن پنج وصف نـادر
کـه در صفات معانـی نشد مکـرر
تمام کـرد یکی مدحتی چـو بستان
ز وزن و معنی لالـه ز لفظ عبهر
چنانکه راشدی استاد ایـن صناعت
کنـد فضـایـل آن پیش شه مفسر ۷۵
بدیهه گفته‌ست انـدر کتابخـانـه
بـه فـر دولت شاهنشه مظفـر
بدان طریق بنا کرد این که گویـد
حکیم راشدی آن فـاضل سخنـور
«رونده شخصی قلعه‌گشای و صفدر
پنـاه عسکـر و آرایش معسکـر» ۷۸
مفاعلـن فعـلاتـن مفاعلـن فـع
ز وزن مجتث بـاشد سه حرف کمتر
خـدایـگـانـا امـروز راشدی را
بـه فـر دولت سلطـان ابوالمظفر
رسید شعر بـه شعری و شد به گیتی
چو جـود کف تو اشعار او مشهر ۸۱
ز شعر اوست همه شعرهـای عالـم
چنانکه هست همه صرف‌ها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی
چو نظم او نبود نظم روح‌پرور
۸۴ اگر نباشد پیشت رهی مصدق
وگر نداری مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن
بدین قصیده که امروز خواند بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی
اگر به فضلش سازد رهیت محضر
۸۷ هرآنکه یارش اقبال شاه باشد
طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می خور بشادکامی
بلحن چنگ و بآوای نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی
ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
۹۰ بروی ماه تمام و بچشم نرگس
بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
ز تاب زلفش نور جمال پیدا
به خسم چشمش سحر حلال مضمر
همیشه تا ز زمین بر دمد بنفشه
همیشه تا ز فلك می‌بتابد اختر
۹۳ زیاد بادت از بخت هر زمان عز
فزونت بادا در ملك هر زمان فر
به لهو و شادی و ناز و نشاط بنشین
ز عمر و دولت و شاهی و ملك برخور
همیشه یاور تو دولت مساعد
همیشه ناصر تو ایزد گروگر

زمانه رای رزین تو را چو بنده
سپهر قدر بلند تو را چو چاکر
همیشه چتر تو را یمن و فتح همره
همیشه تیغ تو را نصر و سعد همبر

## ۱۵۰

مملکت را به نصرت منصور  روزگاری پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست  رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه است  سایهٔ دولتش جهان را نور
عزم او باد را نگفته عجول  حزم او کوه را نخوانده صبور
ای به ترجیح فخر نامعجب  و ای به عز کمال نامغرور
ملك را از تو دولتی عالی  عدل را از تو عالمی معمور
این بدان بی‌غم از هراس خلل  وان بدین ایمن ازنهیب فتور
بارگاه تو کارگاه وجود  پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطای تو زار گرید زر  با ثنای تو زور گیرد زور
بر تو بر تن وضیع و شریف  مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقای تو بود  رفته و ماندهٔ سنین و شهور
سبب عدت سخای تو گشت  زاده و دادهٔ جبال و بحور
گر بپاشی به یك سخا گنجی  نشوی نزد خویشتن معذور
ور برآری به‌کینه ز آب آتش  نشمری بدسگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست  به ز رای تو نامدش دستور
باعث لهو را ندید مزید  خوشتر از حسن تو نبودش سور
نرسد بی مؤونت بذلت  طعمه و دانهٔ وحوش و طیور
نبود بی‌طراوت بزمت  سیری و مستی نشاط و سرور

تشنگان امید فضل تو را　　ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین تو را　　بر نیانگیزد از زمین دم صور
۲۱ جز کف راد تو امید که کرد　　غرقه موج آز را به عبور
جز دم داد تو نوید که داد　　کشتهٔ تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند　　مست انعام تو نشد مخمور
۲۴ حشمتت را نخیز باز حریص　　دشمنت را گریز زاغ حذور
بدسگال تو و تجمل او　　شبهی دارد از سگ و ساجور
نیستش ترس کایمنش کردست　　از تو عفو حمول و حلم وفور
۲۷ طعمهٔ شیر کی شود راسو　　مستهٔ چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك الله چیست　　گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار　　سخت نزدیك باشدش بس دور
۳۰ تازش او بحرص چون صرصر　　گردش او بطبع چون دردور
تك او گر کند عجب نبود　　وهم را در صمیم دل محصور
و آتش نعل او به دی نه شگفت　　گر مزاج هوا کند محرور
۳۳ وان بریده پی شکافته سر　　درکفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو ناقهٔ معلول　　زار و گریان چو عاشق مهجور
نکته‌ها گیرد از هنر مرموز　　حرفها یابد از خرد مستور
۳۶ گل کفاند بخار در میدان　　در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بی دیدگان برأی‌العین　　شکل مقسوم و صورت مقدور
ای به هر فضل ذات تو ممدوح　　و ای به هر خیر سعی تو مشکور
۳۹ حلهٔ طبع باف وصف تو را　　بوده انفاس صدق من مزدور
گوهر گنج‌سای نعت تو را　　گشته غواص ذهن من گنجور
خاطر به پسند من شاهیست　　بر عروسان مدحت تو غیور
۴۲ جمع کرده ز بهر زیورشان　　در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرده انفاسش　　سرفرازند بر نجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو　　لبشان از نهادهٔ زنبور

همگـان را بنـاز پـرورده ـ دایـهٔ رنـج در ستور و خدور ۴۵
نقش کـرده بحسن بـرغیشان ـ تـاج کسری و یـارهٔ فغفـور
لیکن از رنج برده طبعم هست ـ راحـتـی دون نفثـةالمصدور
فـوز نـایـافته شدم مـانـده ـ نجـح نـایـافته شدم مغمـور ۴۸
چون شکایت‌کنم‌که فایده نیست ـ من ضمان علی‌الـکریم یجـور
دهر بی‌منفعت خـریست پلیـد ـ چرخ بی‌عافیت سگیست عقور
بـوم چالندرست مرتـع مـن ـ مار و رنگم درین ثقاب و ثغور ۵۱
کوههائیست رزمگـاه مـرا ـ خواهر جودی و برادر طـور
هر بلندی که لنگ‌ولوك‌شدست ـ از پس و پیش آن قبول و دبور
گـل سختش بسختی سنـدان ـ شخ تندش به تیـزی ساطـور ۵۴
میزبانان مـن سیوف و رمـاح ـ میهمانان مـن کـلاب و نسور
غو کوس و غریو بـوق مـرا ـ لحن نایست و نغمـهٔ طنبـور
آرزو باشدم کـه هـر سالـی ـ بـاشم اندر دو بقعهٔ منظـور ۵۷
بدو فصل اندرین دوشهر جلیل ـ غیبت مـن بدل شود به حضور
که مرا خوشتر از گلاب و عبیر ـ آب غـزنین و خاك لوهـاوور
نیست روزی دگر چه اندیشه ـ بر به آمد شد از هـوا مقصور ۶۰
در قـدر تا کجا رسد پیداست ـ قـوت آفـریـدهٔ مجبـور
کعبهٔ جـاه تو مـلی و وفیست ـ بـه قضـای حـوایج جمهور
پس چرا اندر او مرا نبـود ـ حج مقبول و عمـرهٔ مبـرور ۶۳
نه مـرا حاجتی از او مقضی ـ نه مرا طاعتی از او مـأجـور
خود نکردم گنه و گر کـردم ـ هست انـدر کرم گنه مغفـور
خیره خلق الوف تو بی جـرم ـ به چه معنی ز من شدست نفور ۶۶
که نسیم صبای لطف تـو شد ـ شب و روز مرا سموم و حـذور
ویحك ای آسمان سال نـورد ـ کی رهیم از حریق این باحور
آخـر ای آفتـاب روزافـزون ـ کی دمد صبح این شب دیجور ۶۹
تا بود باغ و راغ را هر سال ـ به ربیع و خریف زینت و حور

زلف شاه اسپرغم و روی سمن      چشم بادام و دیدهٔ انگور
۷۲ باد عیشت بخرمی موصوف      باد روزت بفرخی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام      فلکت بنده و جهان مأمور
از ازل دولت تو را توقیع      باید نعمت تو را منشور
۷۵ تر و تازه خزان تو چو بهار      خوش و خرم رواح تو چو بکور
نالهٔ صدرت از صریر سریر      ظلمت بزمت از بخار بخور

## ۱۵۱

ای ماه دو هفتهٔ منور      این هفته منه ز دست ساغر
برخیز و طرب‌فزای و می ده      بنشین و نشاط جوی و می خور
۳ که اقبال خدایگان عالم      از چرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد      با زهره و مشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته      و ای چشم تو نودمیده عبهر
۶ در عبهر تو ز سحر سرمه      بر سوسن تو ز مشك چنبر
این بزم چو روی خویش بنگار      بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان و روان خویش بندم      در خدمت شهریار صفدر
۹ سلطان ملك ارسلان مسعود      تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان      بر نامش ملك تا به محشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو      بر اوج سپهر برده منبر
۱۲ از حزم تو رسته کوه بابل      وز عزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت      وز عدل تو یافت ملك زیور
بر روی زمین نماند درویش      از جود تو شاه جود پرور
۱۵ وز خلق جهان نماند مظلوم      از داد تو شاه دادگستر
ناهید به پیش همت توست      بر چرخ به کف گرفته مزمر

از بهر عطای بندگان هست  در قصر تو ای بجاه قیصر
۱۸ در بسته میان هزار وزان  بر کار شده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را  جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را  تیغ تو کند بجان توانگر
۲۱ جان خورده ز کوشش تو آسیب  کان برده ز بخشش تو کیفر
زان تا هم دولت تو پاید  بر گردون جفت شد دو پیکر
خورشید بابر در کشد روی  چون بر سر تو ببیند افسر
۲۴ از شادی روی تو بیفروخت  در تاج تو رنگ روی گوهر
وز هیبت بأس تو بیفسرد  در صفحهٔ خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد  گردون نشود بدور محور
۲۷ تا حکم رضای تو نخواهد  قایم نبود عرض بجوهر
ای بزم تو خلد پر ز نعمت  گویی تو بصحن خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی  وز جود تو زاد حوض کوثر
۳۰ و از عدل تو هیچ خسته دل را  ای شاه نکشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد  خون گرید زار درع و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند  و ای در گیتی بعدل داور
۳۳ آن یافتم از شرف که هستند  در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بندهٔ ثناگوی  در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان  پر شکر کند هزار دفتر
۳۶ ای بخت به فر تو مزین  و ای تاج به روی تو منور
سرهنگ محمدعلی را  شغلی دادی بزرگ و درخور
آن مرد که هست شیر زهره  وان شیر که هست مرد منظر
۳۹ از حشمت این ستوده بنده  وز دانش این ستوده چاکر
این شغل به مشتری زند لاف  وین قلعه به آسمان کشد سر
زین پس همه در مصالح ملك  دارد شب و روز را برابر
۴۲ بر کار بود بروز چون چرخ  بیدار بود بشب چو اختر

امروز ربیع را چو بفزود　　این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی‌حد　　در غزو کند فتوح بی مر
۴۵ امسال محمد سپهبد　　کو هست ربیع را برادر
از مرکز خویش تا سرندیب　　یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا بدولت تو　　صد فتح قوی شود میسر
۴۸ در غزو به خدمتت شتابد　　منصور و مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت　　پیلان جهان گشای منکر
صد پیل دگر بیارد امسال　　از پیل ملك پسند بهتر
۵۱ هر جا که روند هر دو بادند　　در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بندهٔ نیك　　هرگز نبود به گیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق　　تا چرخ فلك بود مدور
۵۴ جز بر گه عز و ناز منشین　　جز فرش نشاط و لهو مسپر
ایمای تو را قضا متابع　　فرمان تو را قدر مسخر

## ۱۵۲

جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
از آن شد چشمهٔ خورشید همچون بوتهٔ زرگر
خزان را داد پنداری فلك ملك بهاری را
که اندرباغ زرین‌تخت گشت آن زمردین افسر
۳ همان مینا نهاد اطراف گل شد کهربا صورت
همان نقاش بوده باددی امروز شد بتگر
زمین از باد فروردین که از گل بود پر چهره
به ماه مهر و مهر ماه گشت از میوه پر شکر
نه صحرا روی بنماید همی از شمع‌گون حله
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر

به باغ و راغ نشناسد همی پیری و کوژی را
چو بخت و دولت خواجه سر سرو و قد عرعر
بطمع جستن برش بحرص دیدن بزمش
کشیده پنجه‌ها سرو و گشاده دیده‌ها عبهر
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
نگون آویخته‌ست ازشاخ تن‌لرزان‌و روی‌اصفر
ز عکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا
ز ثقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
همانا گنج باد آورد بگشادست باد ایرا
که درافشاند بس بی‌حدو زرگسترد بس‌بی‌مر
توگویی خواجه‌جشنی‌کردو زحمت‌کردخواهنده
ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا
که گر نصرت شود افسر شود نامش در وگوهر
همی بخشیدهٔ ایزد بتازی نام او باشد
بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در
جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
بهشت شادمانی را ز جود دست او کوثر
بود بنیاد حزمش را ز چرخ بی‌ستون پوشش
سزد کشتی عزمش را ز کوه بیستون لنگر
چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ
چو بزمش در مرا افتد ز دستش کان برد کیفر

ز وصف و نعت او عاجز ز مدح و شکر او خیره
روان‌های خردسنج و زبـان‌های سخـن‌گستر
عمل بی نام او جاهل امل بی بـذل او واله
سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر
۲۱ فزود ازجاه‌و برداز جان‌و جست ازطبع‌وداد ازدل
عمل را عز امل را ره سخا را دل سخن را فر
زهی چون بخت بـر تـو شده بر هر تنی پیدا
زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمر
نداند کـوه بابل را همی حلـم تـو یك ذره
نخواند بحر قلزم را همی جود تو یـك فرغر
۲۴ ز تـاب آتش تیغت بجـوشد آب در جیحـون
ز زور شیهٔ رخشت بدرد خـاره در کـردر
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیك و بـد
ضمان کرده نفاذ تـو سیاست را به نفع و ضر
ثنا را اصل تو عمده دهـا را عقل تو مرکـز
ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
۲۷ شرف اصل تـو را قیم هنر عقل تـرا نافـذ
وفا طبع تـرا صیقل ذکا رای تـرا رهبـر
همی بی‌امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
همی با نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت
مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
۳۰ جهانی زاده از طبعت بآب و باد سرد و خـوش
همه انصاف بی‌ظلم و همه معروف بی منکـر
همه سعدست بی نحس و همه نورست بی‌ظلمت
درختی رسته از خلقت بشاخ‌و بیخ سبز و تر

چو از خون‌در بر گردان ببندد غیبهٔ جـوشن
چو از تف در سر مـردان بتفسد بیضهٔ مغفر
در آن تنگی که چون دوزخ یلان رزم را گردد
زگرما روی چون‌انگشت و زتف دیده‌چون اخگر ۳۳
سلب‌ها ز آفرینش بار گیران را بدل گـردد
شوداشهب به‌گرد ابرش شود ادهم زخون‌اشقر
هوای مظلـم تیـره مثالـی گـردد از دوزخ
زمین هـایـل تفته قیاسی گـیـرد از محشر
ز کاری قـوت حملـه بـلرزد قـامت نیـزه
ز تـاری ظلمت زحمت بتابـد صفحهٔ خنجـر ۳۶
بـری را کوفته باره دلـی را دوخته زوبیـن
سری راخار وخس‌بالین تنی‌را خاك‌وخون بستر
بزخم از شخص مجروحان دمد روین ز آذریون
ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفـر
اجل دامن‌کشان آیـد گـریبان امـل در کف
قضا نعره‌زنـان خیزد مخاریق بـلا بـر سر ۳۹
ز بیم مرگ و حرص نام کوشان بد دل و پر دل
گریزان این‌چو موش‌کور و تازان آن چومار کر
ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
چو برقی نعره پر آتش چو رعدی حلق پر تندر
هیونی تند، خارا شخص آهن ساق سندان سم
عقابی تیز کوه انجام هـامون کـوب دریا در ۴۲
سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم
برخش او نخورده زخم و پرزخم دو دستش بر
هزاران دایره بینی، هزاران خط که بنگارد
گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر

۴۵ بدستت گوهری لرزان فلك جرم و نجوم آگین
مرکب نقــره در الماس و معجون آب در آذر
ز جان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش
زگردابری برافرازی برآن شبدیزچون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
شرار آن فــرو گیــرد همه پشت زمین یکسر
۴۸ گهی آن پر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف
گهی آن پر گره پیچد چو ثعبانی بچنگگ اندر
چه بازو و چه دستست آنکه‌گیرد سستی وکندی
ازین دندان پیل مست و ز آن چنگال شیر نر
نهنگگ هیبتت چون مــار هر سو در کشیده دم
همای نصرتت چون ابــر هر سو برگشاده پر
۵۱ خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گــل
کلیمی تو که هر دریا تــرا آسان دهــد معبر
معاذالله نه اینی تــو نه آنــی بلکه خود هستی
ز نعت فهم‌هــا بیرون ز حــد وهــم‌هــا برتر
ندانــم گفت مدح تــو بقا بادت که از رتبت
سر عمال هندستان رسانیــدی بــه گردون بر
۵۴ بدان بی‌جان‌که همچون جان‌شدست انبازاندیشه
نخوانده هیچ علمی و تمام عــلم‌هــاش از بر
فری زان تندرست زرد و آن فارغ دل گریــان
شگفت آن راست گوی گنگگ و آن قوت‌کن لاغر
تنش‌چون‌استخوان سخت‌ودلش‌همچون‌شکم‌خالی
زبان چون دست نیرومند و سر چون‌پای‌گام‌آور
۵۷ به تو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
بپاشد بر جهان نوری که افزون باشد از خاور

ز نام تست و رای تو همه راحت که بی هر دو
نگیرد روح رادی تــن نیارد شاخ شادی بــر
تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل را بایان
تویی اقبال و ملك تو چو دیده چشم را درخور
نبرد افــروختی بی‌حــد نشاط آرای یکچندی
۶۰ که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغــر
نزیبد چون به جام و رود بگراید نشاط تــو
بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگــر
از آن معشوق حورآیین از آن ممشوق سروآسا
وز آن‌خوش خوی‌گل‌عارض‌وزان زیبای مه‌پیکر
بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لــذت
۶۳ بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
بتی کز تن بزلف و رخ کشید و برد هوش و دل
نه چون او لعبتی دلکش نه‌چون اوصورتی دلبر
بخدمت پیش روی او میان بسته‌ست شاخ‌گل
ز حشمت پیش زلف او سر افکندست سیسنبر
بخــوی و عــادت آبــا بجمــع زایــران زر ده
۶۶ به رسم و سیرت جدان بجشن مهرگان می خور
بدان را غــم همی مــالد بلفظ رود شادی کــن
بدی را جان همی کاهد به‌جان جام جان‌پرور
ببر بهر نشاط انده به عــودی از دل عشرت
بزن بهر دمــاغ آتش به عودی در دل مجمر
بزرگا هیچ اقبالــم نبــاشد چــون قبول تــو
۶۹ که‌چون‌من نیست‌مدحت‌گوی‌وچون‌تو نیست‌مدحت‌خر
عــروس طبع من بپذیر ازیــرا شاه احــراری
هر آزاده ترا بنده‌ست و هر خواجه ترا چاکر

نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انـور
۷۲ همه سر صورت و صفت همه تن زینت مدحت
برین از نوردل‌کسوت بر‌آن از لطف جان زیور
بـه ارج گـوهـر شهوار و ارز لـؤلـؤ لالا
بـفـر افسر فغفـور قـدر یـارهٔ قیصـر
بنقش دیـبـه رومـی و بـوی عنبـر سارا
بـحسن صـورت مـانـی و زیب لعبت آزر
۷۵ ولیکن بخت بـی‌معنی بتندی میکنـد دعـوی
نمایش و آزمایش را شود هـر ساعتی دیگر
سرای دل تنست و تن بمحنت می‌شود ویران
امیر تـن دلست و دل ز انده می‌کشد لشکر
نحوس طالعی کردست کار و حال مـن تیره
بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگـر
۷۸ ز گیتی زاده طبع من ز طبع مـن سخن زاده
میان مـادر و فرزند مانده طبع مـن مضطر
بگرید چشم نظـمِ او بنـالـد حلـق نثـر او
ازین بی‌منفعت فرزند و زان نامهربان مادر
بگیر این مایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت
ز آب و آتش خاطر خلابش ماند و خـاکستر
۸۱ گهی وسواس بیکاری به فرقش می‌زند میتین
گهی تیمار بیداری بچشمش در خلـد نشتر
بضعف ضمیرانش تـن بخـم خیـزرانش قـد
بلـون شنبلیدش رخ بـرنگ یـاسمینش بر
بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب
سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر

چو سیم و زر نهان‌دارندش از بیگانه در خانه
چو سنگ و گل بگردانندش اندر خانه با زنبر ۸۴
هوای شب لباس او ز مهرت ساخته انجم
دهان زهر طعم او ز شکرت یافته شکر
سپهرش عشوه‌یی دادست و او را اوفتاده خوش
زمانه‌ش وعده‌یی کردست و او را آمده باور
همی تا اندرین گیتی به خلقت مجتمع باشد
ز ریگ‌و سنگ دشت‌وکوه وزآب‌وخاك بحروبر ۸۷
اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را ز شش جانب
مددخواهد زبیش‌وکم چهار ارکان و هفت‌اختر
نروید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا
نباشد مهر بی‌چرخ و نگردد چرخ بی‌محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان
بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر ۹۰
ز گریه قسم چشم تو بدیوان گریهٔ خامه
ز ناله حظ گوش تو به مجلس نالهٔ مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت
بمجدو فخر و جاه و بخت و عز و نام وکام وکر
جواب شاعر رازی بگفتم کو همی گوید
سحرگاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر ۹۳

## ۱۵۳

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر
گنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر

بدره بدره زر یابی زیر پـای هر درخت
توده توده سیم بینی در کنار هـر غدیر

۳ از فراق نوبهاران در دل نـارست نـار
وز غم هجران لاله روی آبی چون زریر

مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهر جام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بربند زیر

گر بپژمرده‌ست‌گل در بوستانها باك نیست
دولت سامی سیفی سال و مه بادا نضیر

۶ میر محمودبن ابـراهیم سلطـان جهـان
آن ظهیر دولت ویزدانش او را هم ظهیر

آن امیر بـن الامیر بـن الامیر
آنکه او را هست ازعقل‌وخردسیصد وزیر

آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج
وانکه‌صدرملك اورا هست‌ازگردون‌سریر

۹ از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ
وز تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر

ای دو دیدهٔ شاه عالـم ای شه هندوستان
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر

سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر
پشت حاسد چون‌کمان و در دل بدخواه تیر

۱۲ مهرگان فرخ آمـد بگذران صد مهرگان
در سرور و در سریرو در ختورو در ختیر

## ۱۵۴

بهست قـامت و دیـدار آن بت کشمیر
یکی ز سرو بلند و یـکی ز بـدر منیر
بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی
یکی بشبـه عقیـق و یکی بسان عبیر
دل و برش بچـه مـاند بسختی و نرمـی
یکی به سخت حدید و یکی به نرم حریر
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
یـکی سپیدی شیر و یـکی سیاهی قیر
دلم شد و تن ازو تا جـدا شدم من ازو
یکی ز رنـج غنی و یـکی ز صبر فقیر
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
یکی وصـال نـگار و یکی ثنای امیر
امیر غـازی محمود کش دو چیز سزاست
یکی همایـون تاج و یکی خجسته سریر
شهی کـه بینی دو دست جـود گستر او
یکی به خیر طـویل و یکی به شر قصیر
شهی که هست دل و دست او بـگاه سخا
یکی چو بحر محیط و یکی چو کوه ثبیر
ببرد طلعت و فهـم وی از دو چیز سبق
یکی ز زهـرهٔ ازهـر یکی ز تیـر دبیر
معین اوست فلك چون مشیر اوست جهان
یکی چه نیك معین و یکی چه خوب مشیر
قضـا مساعـد او و قـدر مسخـر او
یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر

همی گشاید کشور همی ستاند ملك
یکی بعزم درست و یکی به رای منیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
یکی به فتح مبشر یکی به سعد بشیر
۱۵ خدایگانا همواره قدر و همت تست
یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
ز هیبت تو برانداختند ببر و هزبر
یکی ز بیشه نشست و یکی ز دشت مسیر
ز بهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد
یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر
۱۸ نثار مجلست آورد ابر و باد وزان
یکی ز دریا در و یکی ز کوه عبیر
درخت و مرغ شدند از پی تو شاه بباغ
یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا بادهٔ مروق نوش
یکی به مجلس خرم یکی به نغمهٔ زیر
۲۱ همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
یکی به مشکین زلف و یکی به لعلی شیر
همیشه باد شها نیك‌خواه و بدخواهت
یکی به لهو و نشاط و یکی به‌گرم و زحیر
همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم
یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
۲۴ همیشه باد سر و دیدهٔ بداندیشت
یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به تیر

## ۱۵۵

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
رسد به فرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی کــه آز بر آرد کنم بهمت روز
دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز
اگر بتازم گیتی نگویــدم که بــدار
۳ و گر بدارم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من‌از شب تــاری
نه سست گردد پای من از طریق‌دراز
به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
مگر به بارگه شهریار و وقت نماز
چودر وگوهر درسنگ‌ودرصدف‌دایم
۶ ز طبع‌و خاطر در نظم‌و نثر دارم آز
ز بی‌تمیزی این خلق هرچه بندیشم
چو بی‌زبانان با کس همی نگویم راز
نمی‌گذارد خسرو ز پیش خویش مرا
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از پی عزست پای باز به بند
۹ چو نام‌بندست آن‌عز همی‌نخواهد باز
تنا بکش همه رنج و مجــوی آسانی
که کار گیتی بی‌رنج می‌نگیرد ساز
فزونت‌رنج‌رسد چون‌به‌برتری‌کوشی
که‌مانده‌ترشوی‌آنگه‌که برشوی‌به‌فراز

# ۱۵۶

چندگویی که نشنوندت راز   چند جویی چو می‌نیابی باز
بد مکن خو که طبع گردد زشت   ناز کم کن که نار گردد ناز
از فراز آمدی سبك به نشیب   رنج بینی که بر شوی به فراز
بیش بر کن عزیمتی چون برق   در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز   گر سرت را جدا کنند بگاز
حرز جان تو بس بود ز بلا   مدحت شهریار بنده نواز
پادشا بوالمظفر ابراهیم   آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل و جود او به‌جهان   رنج کوتاه گشت و عمر دراز
راست کن لفظ و استوار بگو   سره کن باره و دلیر بتاز
خاك صرفی به‌قعر مرکز رو   نور محضی به اوج گردون تاز
تا بیابی مراد خویش بکوش   تا بسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد   ور پلنگی مدار خوی گراز
به کم از قدر خود مشو راضی   بین که گنجشك را نگیرد باز
در زمین فراخ ده ناورد   بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش   ورنیی سنگ بشکن و بگداز
چند باشی به این و آن مشغول   شرم دار و به‌خویشتن پرداز
از دل و سر مساز سنگ و گهر   هر چه داری ز دل برون انداز
نیز منویس نامه‌های امید   بیش مفرست صفحه‌های دراز
جز بر صاحب اجل منصور   آنکه مهرش برد ز چرخ نماز
در صف مدح او چو گرد آمد   لشکری کش ز عقل باشد ساز
موکب شکر او چو رعد بکوب   علم وصف او چو مه بفراز
حمله‌ها بر بطبع تیغ گذار   رزم‌ها کن به وهم تیرانداز
تو بهی قرعهٔ امید بزن   تو بری قمرهٔ مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد   رود کردار طبع را بنواز

ای به هر حال چون عصای کلیم　　تیـغ بـرانت مـایـهٔ اعجـاز
مهر مجدی بـر آسمان شرف　　روزفخر از تویافت زیب‌و براز
نام تو بـر نـگین دولت نقش　　جاه تو بر لباس ملك طـراز
شـرف دودمـــان آدم را　　به‌حقیقت تـویی و خلق مجاز
صدفم من کـه در شود به ثنات　　هـر چه آید مرا بطبع فـراز
داریم همچو مشرکان بعـذاب　　ور چه هرگز نخواندمت انباز
شده از مـن مـوافقان رنجور　　گشته بـر مـن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازیـن دل کـم　　نه در سعی تو براین تن بـاز
خـواستم کـز ولایت مهـرت　　بـروم جـان مرا نداد جـواز
کردم این گفته‌ها همه موجـز　　که ستوده‌ست در سخـن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نـور　　تـا نبینم چـو آفتـابت بـاز
تا بـود صبح واشی و نمـام　　تا بود بـاد ساعی و غمـاز
زیـن شود بـاغ طبلهٔ عطـار　　زان شود راغ کـلبـهٔ بـزاز
بر چمن ورد و سرو ماند راست　　بـرخ و قـد لعبتـان طـراز
همچو ورد طری بتـاب و بخند　　همچو سرو سهی ببال و بنـاز
بـر علو سپهـر بـادت امـر　　بـا سعود زمـانـه بادت راز
همه فردای تو به از امـروز　　همه فرجام تو بـه از آغـاز

## ۱۵۷

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
درازتـر ز امـیـد و سیاه‌تـر ز نیاز
ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چـرخ
شبم چو چنبر بسته در آخرش آغـاز
برآمده ز صحیفهٔ فلك چـو شب انجم
چو روز در دل گیتی فـرو شده آواز

من و جهان متحیر ز یکدگـــر هـــر دو
پدید و پنهـــان گشته مرا و او را راز
مرا ز رفتن معشوق دیـــده لؤلؤ ریـــز
ورا ز آمـــدن شب سپهر لـــؤلـــؤ ساز
۶ چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلـــم
ز شادمانی فـــردست و بـــا غمان انباز
فراز عشق مـــرا در نشیبی افکنده‌ست
کـــه بـــاز می‌نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چـــه داری انـــده بشادکـــامـــی زی
تنا به غم چه گدازی بناز و لهو گراز
۹ اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو بـــا زمانه بساز
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
بسان خسرو محمود شاه بنده نـــواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بدو
در سعادت شد بـــر جهان دولت بـــاز
۱۲ بسوخت خانهٔ ظلم و بدوخت دیدهٔ کفر
بکند بیـــخ نیـــاز و دریـــد جامـــهٔ آز
کند چو گرم کند بـــارهٔ عقاب صفت
عقاب مرگـــی گرد سنان او پـــرواز
برند بی‌شك هر روز خسروان بزرگ
به پیش کعبهٔ او چون به‌پیش‌کعبه نماز
۱۵ گـــذشت سوی حجـــاز آفتاب کینهٔ او
بدان همیشه بود تافته زمین حجـــاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانروی
ز تب تهی نبـــود هیچ بقعـــهٔ اهـــواز

نـدیـد یارد دشمن سپاه او را روی
از آنکه بر وی کـوته شود بقای دراز
کجا تواند دیـدن گـوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیـدن تذرو چهرهٔ بـاز ۱۸
خدایگانا شادی فـزای و رامش کـن
نبید بستان از دست دلبران طـراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تـو
همیشه تا به‌جهان‌درحقیقت است‌ومجاز
ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و کام
ز چنگ‌و بربط و نای‌وکمانچه و بگماز ۲۱
بشادمانـی در عـز بیکرانـه بـزی
بکامرانی در ملك جـاودانـه بتـاز

## ۱۵۸

در تو ای گنبد امید و هراس گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم باز بر فرق تیز کرد چـو آس
نه غلط می‌کنم تـو داری تـو فعـل الماس و گـونـهٔ الماس ۳
این چنین آفریده گشت جهـان شغل از انواع ومردم از اجناس
فلك سفله سعد گردد و نحس خوشهٔ عمر دانـه دارد و داس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ ای‌جهان‌تو به تاکی این‌وسواس ۶
مـژه بر پلکم ار شود پیکـان موی بر فرقم ار شود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمـن کرد تن و جان من از امید و هراس
خواجه عبدالحمیدبـن احمـد مفخـر گـوهـر بنـی عباس ۹
آنکه او را قیاس وصف نکـرد زانکه‌شد وصف او محیط قیاس

نیست بی‌او جهان جهان‌چو نانك    بی می ناب کـاس نبود کـاس
رتبت جـاه و کثـرت جـودش    در جهان نه امل گذاشت نه‌یاس
رای او را فلك نشانـد حرون    حلم او را زمانه بـرد شماس
خنجـر آبـداده را مـانـد    آن دل بـاد طبع آهـن بـاس
ای نبوده تـراخـرد معیـار    وای نگشته تـرا هنـر مقیاس
تیر وهـم تو کـز کمان بجهد    نجم برجیس باشدش برجاس
تیـغ رای تـو را سپر نکنـد    گرچه چرخ فلك شود پـر آس
در شب نعش و انـجـم معنی    در کف تو فلك شود قرطـاس
روح را لفظ تـو لطیف سخن    چشم را خط تـو لذیذ نعاس
ای ز نعت تـو عاجـز و حیران    وهم حـذاق و فـکـرت کیاس
از امارت دل تـراست غـذا    وز وزارت تـن تـراست لباس
گر ز وسواس خیزد اصل جنون    بـه جنون می‌کشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و مظلم کـرد    وحشت آز و ظـلمت افـلاس
روز چون عندلیب نالـم زار    همه‌شب چون خروس دارم‌پاس
کـرد گردون ز تـوزی و دیبا    کسوت و فرش من بشال و پلاس
چون قلم زردم و نزار و نوان    اندرین روزگار چون انقاس
با چنین حال و هیأت و صورت    بـاز نشناسدم کس از نسناس
شغلم‌افزون زشغل‌غواصی است    روزیـم کـم ز روزی کناس
نیست‌چون‌من‌کس‌ازجهان‌مخصوص    بالبلیات مـن جمیـع النـاس
همه انفاس من مـدایـح تست    زان همی زنده داردم انفـاس
جز سپاس تو نیست بر سر مـن    آفـرینده را هـزار سپاس
بشنوم نیك و بد ببینم راست    منم امروز مانده در فـرناس
تو شناسی همی کـه شعر مرا    نشناسد تـمـام شعر شناس
بـر زر مـدح نفکنم حمـلان    دیبـه نظـم را نبـافـم لاس
از تو قیمت گرفت گفتهٔ مـن    نه عجب زر شود ز مهر نحـاس
فرق کـن فرق کـن خـداوندا    گوهر از سنگ‌و دیبه ازکرباس

مادح خویش را بعدل ببین / بندهٔ خویش را بحق بشناس
متنبی نکو همی گوید / باز دانند فربهی ز آماس
این قصیده که من فرستادم / دل و جانرا بدوست استیناس ۳۹
بوی ازو یافت طبلهٔ عطار / شکل ازو برد کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه / شکل سیمین سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم / جسم کوشان بود به پنج حواس ۴۲
همتت را چو چرخ باد علو / دولتت را چو کوه باد اساس

## ۱۵۹

شاد باش ای شاه عالم شاد باش / با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان / در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك / شهریاران را بعدل استاد باش ۳
ملك همزاد تو آمد تو بناز / در تن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده و آزاد تست / دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را / تو بحق معمار آن بنیاد باش ۶
در درنگ‌و حزم ثابت کوه شو / در شتاب و عزم نافذ باد باش
نصرت اندر آبگون پولادتست / ناصر این آبگون پولاد باش
تا بداد و دین بود پاینده ملك / قطب دین و پیشگاه داد باش ۹
تا عمل نیکو بود پاینده ملك / تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین با عزم و حزم جزم زی / همچنین با دست‌و طبع راد باش
عالم از انصاف تو شادست شاد / شاد باش ای شاه‌عالم شاد باش ۱۲

## ۱۶۰

شد مایهٔ ظفر گهر آبدار تیغ
یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گر داشت بر زمرد و لؤلؤ چرا کنون
در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
۳ لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم
گرنه در از خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد
زان آبدار صفحهٔ سندان گذار تیغ
در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
۶ چون تخت و ملك و تیغ سپارد بشاه حق
جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانه پارهٔ شاهی نیفکند
در بازویی که آن نکشیدست بار تیغ
گل‌های لعل گردد در بوستان ملك
خونهای تازه ریخته بر مرغزار تیغ
۹ از تیغ بی‌قرار گشاید قرار ملك
جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سر سبز باد تیغ که در موت احمرست
جان عدوی ملك شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش
در ضبط دین و دنیا عالیست کار تیغ
۱۲ مسعود کز سعادت فرش فتوح ملك
بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ

مــر ملك را ز تیــغ حصاریست آهنین
تا دست شاه بــاشد عــالی حصار تیغ
تیــغ اختیار کرد که عالــم بدو دهند
چرخ اعتراض نارد بــر اختیار تیغ
تا روی داد زی سفر آن می‌کند کــه آن
بر روی روزگــار بــود یادگــار تیغ ۱۵
اکنون زبان تیغ سخنور شود کــه هست
از کرده‌هــای معجز او افتخــار تیغ
روزی که مغز مردان گردد غــذای تیر
جایی که جان گردان بــاشد شکار تیغ
در صف کارزار بــر آید دخــان مرگ
در تف رزمــگــاه بخیــزد شرار تیغ ۱۸
آواز تنــدر آرد در گــوش بــاد گــرز
باران خون چکانــد در تــن بخار تیغ
چونان همی در آید در داروگیر حرب
کافزون کند ز سطوت خودکاروبار تیغ
گه بر تــن گــروهی درد دثــار عمــر
گاهی ز خون قــومی سازد شعار تیغ ۲۱
بوسه دهــد سپهر بر آن دست فــرخش
چون آرزوی تیغ نهــد در کنار تیغ
از بهــر غــرقه‌کردن و سوز مخالفت
بــا هــم موافقند بطبع آب و نار تیغ
ای خسروی که ملك ترا جانسپار گشت
وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ ۲۴
تــو کیقباد تختی و نــوشیروان تــاج
افــراسیاب خنجــر و اسفندیــار تیغ

آن غــم گرفت جان بداندیش ملك تو
کانــرا شفا نباشد جــز غمگسار تیغ
۲۷ آموخت زرفشانــی یــاقــوت و زرناب
زان‌رو بود که دست تو گشتست یار تیغ
با زر روی دشمن و یاقوت خــون خصم
اندر یمین تو چه کم آیــد یسار تیغ
یکرویه کرد خواهــد گیتی تــرا از آن
روی آمده‌ست یکسره شخص نزار تیغ
۳۰ تا حد تیغ بــاشد نصرت طــراز ملك
تا نوك کلك باشد مدحت نگــار تیغ
باد آن خجسته دست تو در زینهار حــق
کآورد دیــن حــق را در زینهار تیغ
توقیع بــاد نــامت بــر نامــهٔ ظفــر
تاریخ باد کــارت بــر روزگــار تیغ

## ۱۶۱

زهی در بزرگی زمین را شرف
زهی از بزرگان جهان را خلف
نمایی بجود آنچه عیسی به دم
نمایی به رای آنچه موسی بکف
۳ نــه بــا دشمنان تو در آب نــم
نه با دوستان تــو در نــار تف
یکی شربت آب خــلافت بخورد
بشد اشکمش همچو پشت کشف
مــه از اول مــه شود بــارور
بآخر بر آیــدش عــز و شرف
۶ نبینی چو آبستنان هــر زمــان
فزون‌گردد او را به‌رخ بر کلف
به میدان مکن در شجاعت سبق
به مجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که خوانند آن را جنون
نبایــد کــه دانند این را تلف

کجا دجلهٔ مدح تو موج زد    چو بغداد گردد جهان را طرف 9
ز بهر معانی چون در تو    همه‌گوش گردد تنم چون صدف
چگونه کنم شکر احسان تو    که ناکرده خدمت بدادی سلف
تو آنی که ارواح ناطق کنی    چو مادر پسر را به لطف و لطف 12
ستایش کنی مر مرا در سخن    گهر می‌دهی مر مرا با خزف
تو دادی مرا رایت نظم و نثر    ز باغ ارم بر تو باید ترف
مرا دشمنانند و با تیر من    همه خاکسارند همچون هدف 15
گر آیند با جنگ من صف‌زده    بکوشیده بر من ز بهر صلف
نمایند در چشم من همچنانك    کشیده ز شطرنج بر تخته صف
چگونه بخایم در ایشان رطب    که بر حلقشان نیست الا حشف 18
بگیرم سر اژدهای فلك    اگر رای تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را    جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور    نصیب عدوت از شقاوت اسف 21

## ۱۶۲

ای روزگار تو نسب روزگار ملك
پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو
از بهر روزگار تو بود انتظار ملك
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو
مسعود فال گشت همه روزگار ملك 3
چون تو ندید هیچ ملك ملك در جهان
زیبد که باشد از تو همه افتخار ملك
تا ملك را به حمله برانگیختی نماند
در دیدهٔ ملوك زمانه غبار ملك

۶ چون روز کار گردان گردد مصاف سخت
قـایـم شود بنصرت تـو کـارزار ملك
کف الخضیب گردون گردد بزخم سخت
بر زخم خصم و بـازوی خنجر گذار ملك
و اندر نبـرد خنجر گوهـر نگـار تـو
از رنگ خـون دشمن سازد نگـار ملك
۹ یمن است و یسر حاصل تو تا یمین تو
در قبضـهٔ تصـرف دارد یسار ملك
گر بوته‌یی نگشتی رای تـو مـلك را
هرگـز کجا گرفتی گـردون عیار ملك
دین را شعار عـدلست از دادهای تـو
تا دولت تو یافت ز گـردون شعار ملك
۱۲ بردند نـام کسوت و جاه تـو ورنه هیچ
درهـم نیوفتاد همـی پـود و تـار ملك
تا دست مـلك یـافت ز تو دستوار عـز
شد پـای‌بنـد دشمن دیـن دستوار ملك
تا نور و نار یافت فلك از پـی صلاح
چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملك
۱۵ از رای استوار تو انـدر جهان عـدل
تـا حشر مـاند قـاعـدهٔ استوار ملك
با همت و محل تـو از قـدر و منزلت
بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملك
چون ملك زیر دولت تو شد روان ملك
آراست چـون بهـار همه رهگـذار ملك
۱۸ انصاف را تـو آری انـدر بنـای امـن
اقبال را تـو داری انـدر جـوار ملك

هر فخر کان برانی اندر شمار خویش
گردون براند آنرا اندر شمار ملك
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان
زانکس که او بعنف شود خواستار ملك
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر
اکنون یکی برآی بگرد شکار ملك ۲۱
ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن
مگذار یك ملك را در مرغزار ملك
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تا بفرخی
باز آمدی به مرکز دارالقرار ملك ۲۴
در حضرت تو تا زتو دولت جمال یافت
هم با بهار سال درآمد بهار ملك
امروز شهریارا روزی مبارکست
کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
تا نوبهار سال باقبال جفت کرد
نوروزگار دولت تو کردگار ملك ۲۷
این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز
با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملك
گوید همی که ملك ترا نیست انتها
این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تا ملك را شرف بود از تاج و تخت باد
از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك ۳۰
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت
بادت بگرد بخت برافزون مدار ملك

تا عقل گه مشیر بـود گـه مشار، بـاد
اقبـال و دولت تـو مشیر و مشار ملك

## ۱۶۳

سپهریست ایـوان خسرو ملك ز دیدار تـابـان خسرو ملك
ببالـد کـمـال و بنازد شرف ز دعوی و برهـان خسرو ملك
نهاده جهان و فلك چشم‌وگوش به ایما و فرمـان خسرو ملك
گشاده زبـانست و بسته میان جلالت بـه‌پیمان خسرو ملك
نبشته مـلك نـامه‌هـای شرف بر او کرده عنـوان خسرو ملك
زشاهان‌کدامست‌کامروز نیست بفرمان دربـان خسرو ملك
بنازد همی تاج و تخت ونگین ز تمکین و امکـان خسرو ملك
سپهرست‌ومهرست‌وماهست‌وشاه بیکجا در ایـوان خسرو ملك
جدایی نبینی چـو به بنگـری میـان شرف و آن خسرو ملك
نیاسـایـد از وزن زر و درم شب و روز وزان خسرو ملك
برفت از جهان تشنگی نیـاز بجود چـو باران خسرو ملك
بـرانداخت آز و نیاز جهـان عـطای فـراوان خسرو ملك
بیکبار هستند چـون بنگریـم همه خـلق مهمان خسرو ملك
زمانه بـرغبت ثناخـوان شود به پیش ثناخـوان خسرو ملك
نکوشد که خلق جهان‌غرقه‌شد در انعام و احسان خسرو ملك
سزا باشد ار وقت نـاوردگاه بود چـرخ میدان خسرو ملك
نیارد فلك هیچ جـولان نمـود همی پیش جـولان خسرو ملك
نباشد اگر بنگری کـوه تنـد چو یك‌ران یکـران خسرو ملك
بس آسان آسان گـذاره شـود ز پـولاد پیـکـان خسرو ملك
همی تا جهانست بر جای باد جهانبان نـگهبان خسرو ملك
هزار آفرین از جهان آفریـن شب و روز بر جان خسرو ملك

## ۱۶۴

دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ
یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
تا ازین هر دو بشکر و بثنا قصد کنیم
زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود
قلعهٔ آگره آورد ملک‌زاده بچنگ ۳
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر
بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
سر او برشده آنجا که نبات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه گشن و سبز چنانک
گذر باد و ره مار در او ناخوش و تنگ ۶
این چنین قلعه محمود جهاندار گرفت
بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشته‌ها کرد ز بس کشته در او پنجه جای
جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ
برد زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار
همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ ۹
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت
طعمه از پنجهٔ شیر و خوره از کام نهنگ
باد را هیچ نباشد گه خشم تو شتاب
کوه را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید
وای ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ ۱۲

ای به صدر اندر بایسته‌تـر از پـور قبـاد
وی به حرب اندر شایسته‌تر از پور پشنگ
چرخ گردنده با پایـهٔ اورنگ تـو پست
باد پـوینده بر مـرکب رهـوار تـو لنگ
۱۵ زیر پـای ولـی و در دو کف نـاصح تـو
خاك چـون عنبر سارا شود و بید خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تـو و کـام عـدو
خـز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که ازین فتـح خبر کـرده شود
به خراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
۱۸ این گلی بـود ز بستان فتوحت خـوشبو
شاخکی بود ز ریحان مـرادت خـوش رنگ
زین سپس نامهٔ فتح تـو سوی حضرت شاه
دم دم آیـد همی از معبر چین و لب گنگ
میل بعضی ملکا سوی نشاط است و طـرب
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ
۲۱ زانکه بستان شده از مشك بسان مشکوی
زانکه صحـرا شده از نقش بسان ارتنگ
مـرغزار و کهسار از سپرغـم و خیـری
راست چون سینهٔ طاووس شد و پشت پلنگ
اختیار تـو در ایـن وقت سوی عـزم سفر
از پـی قـوت دیـن و قبل حمیت و ننگ
۲۴ حـرب کفار گـزیده بـدل مجلس بـزم
بـانگ تـکبیر شنوده بـدل نغمهٔ چنگ
تا همی تـازد بر مفرش بزم آهـوی بزم
تا همی یازد بـر دامـن کـه بچـهٔ رنگ

تو بمان دایم و از فر تو آراسته باد
تاج و تخت شهی و افسر ملك و اورنگ

## ۱۶۵

کرد با من زمانه حمله بجنگ    چون مرا بسته دیدو میدان‌تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و تنم    تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هر زمانی همی رسد مددش    دوسپه روزوشب‌زروم‌وز زنگ ۳
زان کشد تیغ صبح هر روزی    که نگشتش گسسته با من چنگ
گشته‌ام چون عطارد اندر حوت    ور چه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش و گوهرم بخاطر و طبع    حبس از آن‌باشدم‌همی درسنگ ۶
آب انده ز دیده چندان رفت    تا زد آیینهٔ نشاطم زنگ
آب رویم نماند و رویم ماند    آب مانند کش نبینی رنگ
محنتم همچو دوستان عزیز    هر شب اندر کنار گیرد تنگ ۹
بالشی‌ام نهد ز پنجهٔ شیر    بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام بطعم چنانك    نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشم گشت خاك تیره چو مار    مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ ۱۲
خوب گفتار و پر هنر حرکت    بدلم شد به خامشی و درنگ
گویی آن صورتم که بر دیوار    زده باشدش خامهٔ نیرنگ
بدلم داده بود شادی روی    به تنم کرده بود بخت آهنگ ۱۵
چشم این شد به گرد انده کور    پای آن شد به‌سنگ محنت لنگ
هر چه بیشم دهد فلك مالش    بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند    چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ ۱۸
لیکن از حد چو بگذراند باز    بگسلانند بچنگ بر آهنگ
هرکه او پاك چون هوا باشد    چون هوا نزد کس نگیرد سنگ

۲۱ مـرد باید کـه ده دلـه باشد  تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمـانه بـی‌هنـرنـد  زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کـارشان دل زاغـی  بانگ‌افکنده درجهان‌چوکلنگ
۲۴ ناید از ننگ ننگشان ور چند  ننگ دارد همی ازیشان ننگ
دوزخ آرد پـرستش ایشان  راست هستند نـامهٔ ارتنگ
لاف رادی گران بود چون کوه  ورچه زفتی‌گران‌بودچون گنگ
۲۷ خـوب روی و مـلبسند همـه  طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته بر سر جود  زین‌سبب‌گشته‌هرسه‌حرفش‌گنگ
ابر هم خـوی اهل عصر گرفت  طبل منت زنـند به هر فرسنگ
۳۰ قطره‌یـی آب ازو همـی نچکد  تا نـگرددش روی پـر آژنگ
خیره مسعود سعد رنجه مبـاش  باز دار از جهان و اهلش چنگ
نوش خواهی همی ز شاخ‌کبست  عود جویی همی ز بیخ زرنگ
۳۳ چنگ بـاز هـوا نتابـد کبك  دل شیر عـریـن نـدارد رنگ
هر زمان در سرایی از محنت  بـارهٔ بخت تـو نـدارد تنگ
کار نیکو کنـد خـدای منال  راه کـوته کند زمـانه ملنگ
۳۶ بگذرد محنت تو چون بگـذشت  ملك جمشید و دولت هوشنگ

## ۱۶۶

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ  تا کی ازین گونهٔ چون بادرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر  آبم کز بخت مـرا نیست رنگ
۳ شب همه‌شب زار بگریم چوشمع  روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی از انده تیره چو گـل  طبعی از دانش روشن چو زنگ
در دل و در دیدهٔ من روز و شب  آذر برزین بـود و رود گنگ
۶ پشتم بشکست ز آسیب چـرخ  زانکه بکبر انـدر بینم پلنگ

طبع و دلم پر گهر دانش است　　زان همه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت　　با بد و با نیك بصلح و بجنگ
تیغ جهانگیران زنگار خورد　　آینهٔ حیزان صافی ز زنگ ۹
منشین بر بیهده مسعود سعد　　برکش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد　　تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید　　نه نه در دهر نداری درنگ ۱۲
از پی یك نور مبین صد ظلام　　وز پی یك نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ　　تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی　　روزی بی کوششت آید بچنگ ۱۵
روزی بی روزی هرگز نماند　　در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی　　هست ترا فخر و مرا نیست ننگ
مردم روزی نزید بی‌حسود　　دریا هرگز نبود بی نهنگ ۱۸
والله اگر باشی همسنگ من　　گرت بسنجد بترازوی سنگ

## ۱۶۷

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ　　که در خاکم افکند چون بادرنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر　　ز دورم بدم درکشد چون نهنگ
برآورد بازم بدان کوهسار　　که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ ۳
همی گویم ای طالع سرنگون　　چرایی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو باد پایست و من　　ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده‌تر　　تنم را چرا داد چندین درنگ ۶
شد از ظلمت خانه‌ام چشم کور　　شد از پستی خانه‌ام پشت گنگ
درین سمج هرگز نگنجیدمی　　بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی از نیسان نزار　　ورم دل نبودی ازینگونه تنگ ۹

چه بد کردم ای‌چرخ کز بهر من — کنی‌اسب‌کین‌را همی تنگ‌تنگ
نه همخوابهٔ آهــوان بــوده‌ام — که همخانه‌ام کرده‌ای با پلنگ
۱۲ همی تا کیم کــرد باید نگــاه — به‌پشت و برخش غلیواژو رنگ
زعمرم چه‌لذت‌شناسی چو هست — طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب — ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
۱۵ چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل — که‌او رااز ینسان‌بود نای‌وچنگ
بترسم همی کز نــم دیدگــان — زنــد روی آیینهٔ طبــع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار — چودرمن‌بیفزود فرهنگ‌وهنگ
۱۸ همی شاه بندم کند هست فخر — همی روزگارم زند نیست ننگ
هنــرهــای طبعی پدیدار شد — تنم را ازین انــده و آذرنگ
ز زخــم و تراشیدن آیــد پدید — بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
۲۱ نشد سنگ من موم ازین حادثه — نه آب‌من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا که بر من بــلا و عنــا — چوآبست‌وچون‌گردبرموم‌وسنگ
یقین‌دان تومسعودکاین شعر تو — یکی‌سنگ‌شد در ترازوی سنگ

## ۱۶۸

ایــا فروخته از فر و طلعتت اورنگ
زدوده رای تو ز آیینهٔ جــلالت زنگ
بــلنــد رای تــو خــورشید گنبد دولت
خجسته نــام تو عنوان نــامهٔ فرهنگ
۳ ز نــور روی تــو مانند روز گردد شب
ز لطف طبع تو مانند آب گــردد سنگ
به رای و قدر تنت را ز چرخ باشد عار
بجود و حلم دلت را ز بحر بــاشد ننگ

ولی بدولت تــو بر شود بچــرخ بلند
عدو ز هیبت تو در شود بکــام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهــن و پــولاد
ز بهر تیر تو پرصورتست چوب خدنگ ۶
کدام خان که نبودست پیش تو ایلك
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گــردد ز تــو بروز شتاب
زمانه حیران گردد بتو بگــاه درنگ
ز هیبت تو شود سست دست و پای فلك
چو برکمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ ۹
غبار خنگ تو در دیــدهٔ پلنگ شده ست
ازین سبب متکبر بــود همیشه پلنگ
سپیــد روز شود بــر مخــالفانت سیاه
فراخ گیتی بــر دشمنانت گــردد تنگ
خــدایگــانا گــر برکشند حلـم تــرا
سپهر و چرخ بسنده نباشدش با سنگ ۱۲
کنون که کردی شاها سوی هزار درخت
بشادکامی و پیروزی و نشاط آهنگ
در او چوچتر توای شاه سبز گشت درخت
دراو چوخنجر بیرنگت آب شد چون زنگ
جهان بــزیب و بزینت چــو لعبت آزر
زمین بنقش و بصورت چو نامهٔ ارژنگ ۱۵
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی
چو روی یار پریروی شد زمین از رنگ
مگر زمان را این فصل جادویی آموخت
از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ

۱۸ بخواه بادهٔ نوشین شها و نوش کنش
ببانگ و نالهٔ بربط بلحن و نغمهٔ چنگ
خدایگانا تا ماه آسمان دایم
گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته اقبال
همیشه باد برویت فروخته اورنگ

## ۱۶۹

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
با غزو خداوند قرین بودند امسال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی
منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال
۳ شاهان سرافراز نهادند بدو روی
رایان قوی رای سپردند بدو مال
بنمود بدو حکم قضا قدرت و امکان
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
شاهیست که عزم حشمش دود برآورد
از دودهٔ مظلومان و ز مجمع اضلال
۶ بحریست که موج سخطش گرد برانگیخت
از قلعهٔ بودارو و ز لشکر جیپال
چندان علم شیر برافراشت که بفزود
ز ایشان بفلك برچو اسد بی عدد اشکال
چندان گلهٔ پیل در آورد که برخاست
ز ایشان بزمین اندر بی زلزله زلزال

شاها، ملکا رمــح تو چون معجز مــوسی
۹ شاخیست که با او نرود حیلت محتــال
آمــوخـتــه زایــد بچـهٔ شیر ز مــادر
از عدل تــو در پنجه نهان کــردن چنگال
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
وقتی کــه همی خندد آجــال بــر آمال
بر خاك زمین وصل کند باد هــوا ابــر
۱۲ وز باد هوا بــاز کند خــاك زمین بــال
گه عقل پریشان کند از جــرعهٔ شمشیر
که هوش خــروشان شود از درهٔ طبــال
دیو از الم خشت تو بر خشت زنــد سر
کوه از فزع گرز تــو بر بــرز کشد یال
آنی که ز کــردار تــو آرد گهــر استاد
۱۵ آنی کــه ز گفتار تــو سازد هنر استال
گر وهم تو بر خــاطر ابــدال گــذشتی
در علــم ابــد چنگ زدی همت ابــدال
ور قوت عــدل تو بــه صلصال رسیدی
بــی‌روح بجنبیــدی در ساعت صلصــال
تــا معدن اعــدای تــو اطــلال ندیدند
۱۸ ظاهر نشد از عــدل تو کیفیت اطــلال
اندر خطر زخم تو چون نــال شود کــوه
و اندر نظر رحم تو چون کوه شود نــال
تا از پس و پیشند کم و بیش و بدونیك
تا در تك و پویند شب و روز و مه و سال
طبع و دل و طبل و علم و رای تو بیناد
۲۱ فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبــال

## ۱۷۰

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با جمال
مسعود شهریاری کز فر عدل تو
بر ملك روزگار چو نام تو شد بفال
کرده نهال جاه ترا دست مملکت
آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلك
برجیس با سعادت و خورشید بی‌همال
غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ
پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
شبع سبع گذشت که جان عدوت خورد
زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا
از ملك بیکرانه و از عمر بی‌زوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه کن
کز روزگار بر وی شوریده گشت حال
تا کرده چرخ موکب دولت ز من تهی
نالم همی ز انده چون مرکب از دوال
شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور
زان پس که بود در همه میدان مرا مجال
اندك شدست صبرم و بسیار گشته غم
از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
آرام و خور بروز و شب از من جدا شدست
از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال

ور چه تنم ضعیف شد از رنج هر زمان
آید همی قویترم این شعر با کمال
شیر مصاف رزمم و پردل‌ترم ز شیر
وز بیم یاوه‌گویان بددل‌تر از شکال
از چند گونه بهتان بر من نهند و من
زان بیگنه که باد زبان حسود لال ۱۵
من خود ز وامها که درو غرقه گشته تن
با دهر در نبردم و با چرخ در جدال
شاها اگر بخواهد رای بلند تو
از کار این رهی بشود وهن و اختلال
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
این هر دو می بباید گر نیست جاه و مال ۱۸
در آرزوی آنم کز ملك و ضیعتی
آرد به ریع برزگرم ده قفیز گال
کدیه نبود خصلت بنده بهیچ وقت
هر چند شاعران را کدیه بود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم
از منعمی در آمد و از مکرمی منال ۲۱
جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن
جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
گر ز ابر آب خواهم و از آفتاب نور
چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران توانگر گردم بیك نظر
از اندهان مرفه گردم بیك مثال ۲۴
روزی خلق گیتی اندر نوال تست
پاینده باد شاها در گیتی این نوال

تــا مهــر و سرو باشد و باشد دریــن جهان
زین بر هـوا شعاع و از آن بر زمین ظــلال
دیــدار تــو چــو مهر منیر از نجــوم چرخ
۲۷ ایــام تو چــو فصل بهــار از فصول سال

## ۱۷۱

به طاهر علی آبــاد شد جهــان کمــال
گرفت عدل نظــام و فزود ملك جمال
رود بحکم وی اندر فلك مدار و مسیر
وزد بامر وی اندر هوا دبــور و شمال
چومهر مملکت ازصدر او فروخته روی
۳ چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
ز بهر ساوش زایــد ز خــاك زر عیار
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
نشاط طبــع جــز از بزم او ندید پناه
امید روح جز از جود او نیافت منال
هژبر هیبت او بر عدو گــذارد چنگ
۶ همای دولت او بر ولی گشاید بــال
بــروز بخشش دستش بمال داد جــواب
هر آن کسی را کورا بمدح کرد سؤال
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل
زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
اگر چه رای تو بیشك بقدر کیوانست
۹ بنام ایــزد بر ملك مشتریست بفــال

تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
بحشمت تو چنان شدجهان که بیش ز باد
نه زرد گردد برگ و نه چفته گردد نال
عدو ز بار غم ارچه خمیده چوگانست
همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال ۱۲
زوال دشمن دین در کمال دولت تست
کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال
بزرگوار خدایا بحال من بنگر
که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال ۱۵
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال
چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد
که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
در این حصار و درآن سمج تاریم که همی
نیارد آمد نزدیك من ز دوست خیال ۱۸
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم گه از بلا بطپم
چو شیر خسته بتیر و چو مرغ بسته ببال
دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم
همه شب از غم عورات و انده اطفال ۲۱
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت
در افکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز بدینسان نگشته پیری پیر
ولیك رویی دارم چــو روی زالی زال
بدان درست که در حبس و بند بندهٔ تو ۲۴
عقاب بی پر گشته‌ست و شیر بی‌چنگال
ز پیش آنــکه ز ادرار تو بگشتم حــال
نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال
بفرش‌وجامه‌تو انگرشدم همی پس‌از آنك
بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس ۲۷
که‌فرش و جامهٔ او از بلال‌باشد و شال
غــلامکی کــه جوالیست آنچه او دارد
ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
من و غلام و کنیزك بدان شده قــانــع
که هر سه روز همی یافتیم یکمن گال
چــو مــن نــدیدم رویینه و بــرنجینه ۳۰
ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبــود
سفال‌که‌دهد چون‌نیست‌خود بقدر سفال
بساختی همه اسباب مــن خــداونــدا
شدم ز بخشش تو نیك روز و نیکو فال
چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست ۳۳
چو نوعروسان پایم ز بنــد در خلخال
ثنای مــن شنو و از فساد مــن مشنو
حــدیث حــاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت
دروغ گفت دروغ و محال گفت محال

ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باك ولی
مـــرا بخواهــد کشتن شماتت جهـــال ۳۶
رهـــی جـــاه تـــوام لازمست نان رهی
عیال جـــود تـــوام واجبست حق عیال
ز کس ننالـــم جمله مـــن از هنر نـــالم
از آنکه بر تن من جز هنر نگشت وبال
شود بآب گشوده گلـــو و حیلت چیست
که در گلوی مـــن آویخته‌ست آب زلال ۳۹
در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار
چو چرز بر زد ناگـــه بریش من پیخال
گر او ازین پس گوریش خواندم شاید
وزین حدیث نبایـــد مـــرا نمود ملال
چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من
سپید و بران گردد به‌یك فسان وصقال ۴۲
درخت من که همی سایه بر جهان‌گسترد
نیافت آب و همی خشك‌شد باستیصال
کنون زشاخ من ار بار مدح‌خواهی‌جست
بدست‌خویش‌کن ایدوست‌مر‌مرا‌تو نهال
مرا بدان تو که در پارسی و در تـــازی
بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال ۴۵
زبانم ار بنگـــردد بهـــر بیان گـــردد
بیان حکمت سست و زبـــان دانش لال
گواست بر من ایزد که هر امیدکه‌هست
بفضل تست پس از فضل ایـــزد متعال
بکند چـــرخت مسعود سعد ریش مـــکن
چو نال گشتی از رنج و ناله بیش منال ۴۸

مجوی رزم کـه بازوت را بشد نیـرو
مدار یاره کـه بازوت را نماند مجال
کـریـم طبعـا رادا بخـرمی بنشین
نشاط جوی و کرم کن بطبع نیك سگال
۵۱ چو سبز گشت چمن لعل می ستان ز بتی
که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال
همیشه تـا بـر دانش بحق گشاده بود
در ثواب و عقاب از ره حـرام و حلال
بجشن و بزم تومدحت ستان و خواسته‌ده
بمهر وکینه تو ناصح نواز وحاسد مال
۵۴ چو مهر تابان تاب‌و چوچرخ‌گردان گرد
چو ابر باران بار و چو سرو بالان بال
گشاده چشم بـدیدار ساقـی و معشوق
کشیده گـوش بـآواز مطرب و قوال
همیشه بـاد بقای تـو در کمال شرف
وز آن‌کمال وشرف دورباد چشم زوال

## ۱۷۲

همیشه دشمن مـالست شاه دشمن مـال
یکیست او را دربزم‌و رزم دشمن و مال
عـلاء دولت سلطـان تـاجـور مسعود
که تافت از فـلك ملکش آفتاب جلال
۳ پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو
گرفته عز و بزرگی و دیده فخر و کمال

نهـــاده بــر فــلك مفخرت بقدر قــدم
نشانــده در چمن مملکت بعدل نهال
همای رامش در بــزم او بــر آرد پــر
هــزبر فتنه بــرزمش بیفکند چنگال
نهــاده روی بهندوستان ز دارالملك
۶ بفرخ اختر و پیروزبخت و میمون فال
کشیده لشکر جــرار تا بمرکز غــزو
ره فراخ فروبسته بــر جنوب و شمال
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طــریق
ز بــاد پایان در دشتها نمانــده مجال
جبال جنگی در موکبش روان که بزخم
۹ بــروز معرکــه از بیــخ برکنند جبال
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
به یشك خسته همه شیر آسمان را یال
کدام شاهست انــدر همه جهان یکسر
که از نهیبش گیرد قرار و یابد هــال
خدایگانا یك نکته باز خواهــم رانــد
۱۲ که هست درگه عالی تــو محط رحال
خــزاین تو گشاده‌ست بــر همه شعرا
جوایز تو بدیشان رسیده از هــر حال
منم که تشنه همی‌مانــم و دگــر طبقه
رسیده‌انــد ز انعام تــو بــه آب زلال
یمین دولت سلطان مــاضی از غــزنین
۱۵ به مدح‌گویان بــر وقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده باشدی امــروز
بشعر من کندی فخر در همــه احــوال

بگویدی که «بمن تا بحشر فخر کند
کسی که برسر یك بیت من نویسد قال»
۱۸ به هر قصیده که از شهر ری فرستادی
هزار دینار او بستدی ز زر حلال
همی چه گوید بنگر در آن قصیدهٔ شکر
که می‌نماید از آن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم به‌سلم
بس ای‌ملك که نه‌گوهر فروختم بجوال»
۲۱ خدای داند کاندر ثنای شاه جهان
غضایری را می نشمرم بشعر همال
من آن کسم که بشعر اندر ایچ گوینده
بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گهی بنثر فشانم ز لفظ در ثمین
گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
۲۴ چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت
بچشمم آمد تابنده صورت اقبال
و لیك بخت برغبت نمیدهد یاری
جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
۲۷ چو روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد
اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم ز جملهٔ شعرا
بوقت خدمت بودم ز زمرهٔ عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف
نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چه گویم آخر با مردمـــان لوهــاوور
چو باز گردم و از حال من کنند سؤال ۳۰
ز ابر و مهر چو باران و روشنی طلبم
نه التماس کجست و نه آرزوی محال
شها ملوك همه نــاز شاعــران بکشند
تو آفتاب ملوکــی بتاب تــا صد سال
جهان پناهی و برگ و نوای خلق‌جهان
سخای تست پس از فضل ایــزد متعال ۳۳
همیشه تا ندهد جرم مــاه تابش مهــر
همیشه تا نشود قــد سرو قــامت نال
چو مهر بر فلك مفخرت بقــدر بگــرد
چو سرو بــر چمن مملکت بناز ببال

## ۱۷۳

به عون ایــزد شش روز رفته از شوال
بــرآمــد از فــلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
زهی مبارك مــاه و زهی مبارك سال
جهان به عدل بیاراست آن بزرگ ملك
که‌دین‌و دولت ازو یافته‌ست فرو جمال ۳
ابــوالملوك ملك ارسلان بــن مسعود
که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال
ز هفت چرخ فلك او بیافت هفت اقلیم
کــه یــافت ملك ز تأیید ایزد متعال

۶ چه‌روز بودکه پیش از زوال چشمهٔ مهر
مخالفان را شد عمر و جان و جاه زوال
چهارشنبه بـود و چهار گـوشهٔ تخت
گرفت نصرت و تأیید و دولت و اقبال
همی ولیت بهم کرد زر و گـوهر و در
همی‌عدوت بخائیدریگ‌و سنگ‌وسفال
۹ تـرا بحیلت حاجت نـه و خدای معین
شده هبا و هـدر جملـه حیلت محتال
خدایگانا تـا تـو بـه ملك بنشستی
بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
همای نصرت زی دولت تو گشت روان
عقاب خـذلان در دشمن تـو زد چنگال
۱۲ نایستاده بمیدان هنوز خصم تو راست
تو گوی ملك بیك زخم سخت کردی هال
چو کوه قاف قوی شد ز فر رای تو ملك
چو رود دجله‌روان‌شدزجود دست‌تو مال
چه‌بود ملك پس‌از سال پانصد ازهجرت
بدان که پانصد دیگر چنین بود برحال
۱۵ بقای دولت عالی کـه در جهان شرف
بباغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال
هلال ملکست ایـن پادشاه زاده و بـاد
براوج شاهی ایمن ز هرخسوف‌و زوال
بـه هفت کشور گیتی بگستراند نـور
چو بدر گردد پیش‌تو این خجسته هلال
۱۸ چو ابر گاهی در بـزم برگشاید دست
چـو شیر وقتی در رزم بـرفرازد یال

خـدای عـزوجل چشم بـد بگـرداناد
ز ملکت ای ملك مال بخش اعـدا مال
چنان در آید در قبضهٔ تو ملك جهـان
چنان‌که قیصروکسری شوندت از عمال
اگـر بـرانی شاها بقصد بصره و روم
کند بـه پیش سپاه تـو رهبری اقبال ۲۱
امید هر که جز از تو امید داشت بملك
دروغ بـود دروغ و محال بـود محال
همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق
از آنکه‌کف توروزی ده است‌وخلق عیال
سبب تویی که دهی خلق را همی روزی
مسبب است بدان روزی ایـزد متعال ۲۴
مرادهای تو شاها خدای حـاصل کـرد
که روز روز امیدست‌و وقت وقت سؤال
همیشه تـا بچمن سرو نـازد و بالد
چو سرو در چمن مملکت بناز و ببال

## ۱۷۴

شاد بـاش ای هیون آخته یال     هیکل کوه کـوب هـامون مال
از پیت کوس خورده کوه ثبیر     وزتکت کـاغ کـرده باد شمال
بوده با رنگ وقت تك همسر     کرده با شیر گـاه صید قتال ۳
دیده چون بادها فراز و نشیب     کرده با ابرها جواب و سؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب     از دو پهلو گه شتاب دو بـال
تو تـوانی رکـاب شاه کشید     چو شود تنگ دور چرخ مجال ۶

شهریـار جهـان ملك مسعود     که از او یافت ملك عز و جلال
مـی‌رود همرکـاب او نصرت     مـی‌دود هـم‌عنـان او اقبال
اجل از بـأس او نموده حـذر     امل از جـود او گـرفته مثال
ای زمانه توان گردون قـدر     خسرو بحـرطبـع ابـر نـوال
راه‌هایی سپرده‌ای کـه در او     هیـچ بـی‌بدرقـه نرفت خیال
غـارهایـی همه سقر مـانند     کـوه‌هـایـی همه سپهر مثال
بادگشتی و ابر در شب و روز     کـه ز راندن تـرا نبود ملال
شاد بـاش ای سکنـدر ثانـی     در جهان بی‌نظیری از اشکال
نه عجب گر ز بانگ مرکب تـو     چون بنالید زیـر زخـم دوال
کـژدم چـرخ را بـریـزد دم     شیر گـردون بیفکند چنگـال
نـوعروسی شود نواحی هنـد     چون جهان را کند زمستان زال
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد     عالم این نوعـروس دختر غال
تـو تمـاشاکنان بهند خـرام     خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خـرم نبید مشکین بوی     می‌ستان از بتان مشکین خـال
نارسیده بـه لاوهـور هنـوز     کندت فتـح و نصرت استقبال
لشکر تو که بـر مقدمه رفت     سی‌هزاری بـود همه ابطـال
راه در بر گرفته‌اند چـو بـاد     روی داده سوی قفـار و جبال
بر گشاده چوشرزه شیران‌چنگ     بر کشیده چو ژنده پیلان یـال
بـه همه کـامها و نصرت‌هـا     بـرسانـادت ایـزد متعـال
فـال زد بنـده و ببینی زود     فـال ایـن بنـدهٔ مبارك فـال
تو طرب جوی زانکه دشمن دین     به همه حال و در همه احـوال
همچو ماهیست خسته گشته به شست     همچو مرغیست بسته مانده به‌جال
در تنش گشته آتش سوزان     شربتی گـر خورد ز آب زلال
ملکـا نیست هیـچ خصم ترا     ورکسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شایـد     که کنندش بـدین گناه نکـال
تـو ز شاهـان عصر بـی‌مثلی     خصم نـاچـار باشد از امثال

گر چه شاهی خلاف، تو سپرد نکنی قصد او به استیصال ۳۳
نکند باز رای صید ملخ نکند شیر عزم زخم شکال
شاه شاهان تویی یقین و ترا همه شاهان نیند جز عمال
پادشا نیست جز تو کس‌که مباد پادشاهیت را فنا و زوال ۳۶
چون حرامست ملك بر ظالم کرد عدل تو بر تو ملك حلال
طاهر ای شاه خاصه‌ایست ترا که به گیتیش کس ندید همال
دیدهٔ روشن زمانه ندید هیچ گاهی چنو باستقلال ۳۹
همه بارش کفایت آید از آنك کردی او را بدست‌خویش نهال
دعوتی سازد از پی حشمت اندر اطراف مملکت هر سال
تو ز شادی او و رامش او بزمی آراسته کنی در حال ۴۲
مال بخشی و خواهی از ساقی جام‌های نبید مالامال
جان ز بهر تو دارد ار خواهی جان کند پیش تو نثار نه مال
تا که مهر مضی بتابد تاب تا که سرو سهی ببالد بال ۴۵
چشم روشن بدولتی که ازو دور دارد خدای چشم کمال
ایزدت رهنمای و چرخ معین دولتت یار و چرخ نیك سگال

## ۱۷۵

خجسته بادا بر خواجهٔ عمید اجل
خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك و ملك بوالفرج مفرج غم
که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست
قوام دانش و فضل و نظام دین و دول ۳
بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك
سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل

زدوده رایش روشن‌تر از مه‌وخورشید
ستوده‌رسمش شیرین‌تر از نبات و عسل
۶ کجا کفایت باید از او برند مثال
کجا سخاوت باید بدو زنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست‌دوم
نه حاتمست ولیکن بجود ازوست بدل
اصول شادی بی‌طبع شاد او ناقص
رسوم رادی بی‌کف راد او مهمل
۹ ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع
ز ذات کاملش ابواب سروری مجمل
بطبع صافی او جوهر حیا قایم
ز کف کافی او دیدهٔ سخا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول
مصدق آمد قولش چو آیت منزل
۱۲ دلش چو عقل منزه شد از مذمت و عیب
تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان
شرف‌گرفت‌هنر زو چو خور زبرج حمل
چوجان زعلت صافی‌تنش زعیب‌و عوار
چوکفر از ایمان‌خالی‌دلش ز مکرو حیل
۱۵ که این نباشد با آن بوسع یك نقطه
که آن نسنجد با این‌بوزن یك خردل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
که علم دارد گویی دلش ز علم ازل
ز علم فردا امروز واقفست همی
ایا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل

ایا بعقل و کفایت ز عـاقلان اوحـد
۱۸ بقول و فعل بـدیلی ز احمد مـرسل
بجـود و علـم شبیهی بحیدر کـرار
غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل
فلك نداند حل کـرد مشکـلات تـرا
تو مشکلات فلك را کنی بدانش حل
بـزرگـوارا گیتی بکـام دل گـذران
۲۱ که هیچکس را با تو نماندجنگ و جدل
بماضی ار دیـدی رنجی از تغیر حـال
هزار راحت بینی کنون بـه مستقبل
برغم حـاسد تو شهریار حـاسد مال
بدین عمل بفزودت خطاب و جاه ومحل
سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف
۲۴ سزد که پی بگذاری بدین بزرگ عمل
همیشه تا نبود چون سریع بحر رجـز
همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
مباد نـام تـو از دفتـر بقا مـدروس
مباد عمـر تـو از عـلت فنـا معتل

## ۱۷۶

زهـی بمهتـری انـدر ز مهتران اول
چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا
مجوی غـایت صنع خـدای عزوجـل

۳ اگـــر نبـــودی اوصاف تـــو کجا هرگز
شرف گـــرفتی ارواح نـــاطقه بمحـــل

شب سیاه ز رایت چو روز گشت سپید
که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل

فروغ طلعت تـــو روشنایـــی دل جـــود
غبار مرکب تـــو تـــوتیای چشم امـــل

۶ ز بندگان تـــو کم نفع‌تر ز خدمت تـــو
نباشد ایرا باشد عطـــای تـــو مرسل

چو ثبت کردم نام تو در جریدهٔ مـــدح
کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل

دماغ و روح مرا مدح تو غذا و شفاست
وگرنه کی برمی‌جان زگونه گونه علل

۹ که گاه انشا معنی و لفظ مـــدحت تـــو
بدست طبع بـــرون آیـــدی تمام عمل

خبر نبودی اندیشه را که مدحت تـــو
به مغز وکام دهد بوی مشك وطعم عسل

اگر نخواندی در گوش طبع و خاطر من
شکـــوه فضل تـــو هنگـــام نظم لاتعجل

۱۲ ز بس قوافی جزل و زبس معانی بکر
که گـــاه نظم شود گرد طبع من مجمـــل

همی ندانم تا چون دهم سخن را نظـــم
کـــدام بندم در مـــدح تـــو بکـــار اول

رود ز بهر مدیح تو هـــر دو جنسی را
هزار گونه خصومت هـــزار نوع جدل

۱۵ اگـــر میانـــه نجستی ز کـــارها دانش
که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل

بدان حقیقت هر مدحتی کـه ساختمی
هزار بیتی بودی یـکی قصیده اقـل
تـرا بـتازی از بهـر آن ثنا نکنـم
که هست یکیك ازآن نوع ناقص و معتل
به مجلس تـو ثنای مـن آنچنان بـاید
۱۸ که در غرایب و بدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزد تو ایـن معانی بکـر
اگـر نبودی ایـن لفظ‌هـای مستعمل
به مصطلح همه الفاظ آن بـدل کنمی
اگـر نیفتدی الفاظ را فساد و خلـل
در آن همی نگرم کافریـدگار جهـان
۲۱ بداشت صورت بر جای و کرد روح بدل
همیشه تـا نبود خـاك را فـروغ اثیر
همیشه تـا نبود مـاه را علـو زحـل
به آب دولت تو رنگ داده باد وجـوه
به خاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم گر بمن رسانی زود
۲۴ برسم هر سال این حرف آخرین جمل

## ۱۷۷

ولایت از مه شعبان به‌روزه شد تحویل
بدل شد این مه باآن و اینت نیك بدیل
به امر باری شیطان شدست بسته به‌بند
زبان خلـق گشاده شدست بـر تهلیل

۳ چو نار در دل کفار نور در مسجد
چو نور در دل ابدال نار در قندیل
کنون برآید بانگ مذکران بنشاط
کنون بر آید آواز مقریان رسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول
مه مبارک ماه صیام بر تفضیل
۶ پناه شاهی محمود شاه کو دارد
ز پادشاهی تخت و ز خسروی اکلیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
بروی و رای منیر و بخلق و خلق جمیل
حسام او را اندر سر عدوست مقام
سنان او را اندر دل حسود مقیل
۹ شکسته گردن گردنکشان بگرز گران
زدوده آینهٔ ملك را به تیغ صقیل
چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام
زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه او سوی هر جلال سبب
خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل
۱۲ عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنون که قصد سفر کرد رای عالی او
ز شر وفتنه تهی شدهمه‌طریق وسبیل
به شیر گردد خالی ز دام و دد بیشه
بسیل گردد صافی ز گرد و خاك مسیل
۱۵ خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل

خدایگانا فرخنده بـادت ایــن مه نو
ز کردگارت بـادا جزا ثـواب جزیل
همیشه بادی از هرچت آرزوست بکام
همیشه بادی از هر مراد بـا تحصیل
مخالفانت گــرفتار ایــن چهـار بـلا
که داد خواهم هر یك جدا جدا تفصیل ۱۸
یکی به تیغ‌گران و یکی بــه تیر سبك
یکی به پنجهٔ شیر و یکی به خرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی به ملك ضمان
همیشه بـاد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت
سعادت ازلی با تو چون سخات عدیل ۲۱
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار
نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

## ۱۷۸

عمرم همی قصیر کند ایــن شب طویل
وز انــده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ورنــه گفتمی
بر سوك مهر جامه فروزد مگر به نیل ۳
از ساکنی چــرخ و سیاهی شب مــرا
طبع از شگفت خیره وچشم از نظرکلیل

گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
۶ چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
مردم در او نخفت و نخسبند در مسیل
این دیده گر به لؤلؤ رادست در جهان
با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام
شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
۹ چون مور و پشه‌ام بضعیفی چرا کشد
گردون به سلسله در پایم چوشیر و پیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین
کاید همی بمن شب تار از دویست میل
گه بگذرد ز آب دوچشمم کلیم‌وار
گه در شود در آتش دل راست‌چون خلیل
۱۲ نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
گویی که هست بر تن او پر جبرئیل
زردست وسرخ دو رخ و دیده‌مرا بعشق
زان دو رخ منقش و زان دیدهٔ کحیل
چون نوحه‌یی بر آرم یا ناله‌یی کنم
داودوار کوه بود مرمرا رسیل
۱۵ او را شناسم از همه خوبان اگر فلك
در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
تا کی تنم ز رنج زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگگ قضا شکار
هرگز چو من نیابد تیغ بلا قتیل

یـــك چشم در سعادت نگشاد بخت مـــن
کش در زمان نه دست قضا درکشید میل ۱۸
نه نه به محنت اندرم آن حال تـــازه شد
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل
پدرام و رام کرد مرا روزگـــار و بخت
خواجه رئیس سیدابوالفتح بـــی‌عدیل
آن در هنر یگانـــه و آن در خـــرد تمام
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل ۲۱
افعال او گـــزیـــده و آثـــار او بلنـــد
اخـــلاق او مهذب و اقـــوال او جمیل
ای درگـــه تـــو قبلهٔ خواهندگـــان شده
کرد ایزدت به روزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی روزی ز مکـــرمت
زیرا که تو به مکرمت اندر نیی بخیل ۲۴
محکم‌ترست حزم تو از کـــوه بیستون
صافی‌ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بـــود خـــرم
فر تو در حزیـــران ظلی بـــود ظلیل
جز بهر خدمت تـــو نبندم میان بجهـــد
روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل ۲۷
بـــر مـــرکب هـــوای تو در راه اشتیاق
سوی تو بر دو دیدهٔ روشن کنم رحیل
آنم که دست دهـــر نیابد مـــرا ضعیف
آنم که چشم چـــرخ نبیند مـــرا ذلیل
هرگز بچشم خفت در مـــن مکـــن نگاه
وز چند بر دو پایم بندیست بس ثقیل ۳۰

گوشم بدان بود که سلامم کنی بمهر
چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مرمرا
باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
۳۳ تا چرخ را مدار بود خاك را قرار
تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی بهمه نعمتی مضاف
بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

## ۱۷۹

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ
ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
۳ بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم
بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو
قضا زدوده‌سنان و قدر کشیده حسام
فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن
برآمده ز همه نهمت و مرادت کام
۶ نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو
که از علو لقب تست وز سعادت نام
همی ستانی ملك و همی گذاری کار
بآسمانی اقبال و ایزدی الهام

کشیده سایهٔ انصاف تو به بحر و به بر
رسیده منفعت جود تو به‌خاص و به عام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه
هنر بماندی تاریك و عقل بودی خام ۹
بسال ومه زند از بخشش توگردون لاف
بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار
بچشم شکر ز دست تو صورت انعام
ز مهر وکین تو خیزد همی‌بهار وخزان
ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام ۱۲
ز هول رزم تو چون ابر می‌بگرید تیغ
ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
ز تف آتش سوزان و بأس سطوت تو
همی نیابد گردون گرد گرد آرام
سپهر فخر ز اقبال تو فزوده شرف
جهان ملك ز انصاف تو گرفته نظام ۱۵
ز رتبت تو کم آید بپایه‌ها افلاك
ز مدت تو کم آید بدورها ایام
عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید
گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام
چوشیرگون‌فلك ازگرد قیرگون شبه شد
عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام ۱۸
ز هول و هیبت پشت‌زمین و روی هوا
بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
به‌زیر گرد سبك روی در کشد خورشید
زحرص‌خوردن‌خون‌کام خوش‌کند بهرام

۲۱ زگرد و خون‌سبك این هردورا اجل بیند
سیاه‌وسرخ شده رنگ روی و گونهٔ کام
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
بخیــزد احسنت از تـــربت نبیرهٔ سام
مبارزان دلاور ز تـــرس نشناسنـــد
که دم اسب کدامست وگوش اسب کدام
۲۴ زمین ز تنـــگی همچون دلی شده غمگین
هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام
شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
ولیك باز ترنجیده پوست همچون خام
زمین پهـــن پـــر اجسام گشته و ارواح
ز بیم تیغ تو بیـــزار گشته از اجسام
۲۷ بماند خواهی شاها تو تا جهان مانـــد
میـــان بخدمت تو بسته دولت پـــدرام
که حکم عدل چنان آمد از شریعت حـــق
که‌ملك بر تو حلال‌استو برملوك حرام
خدایگانا هـــر ساعتم ز هفت افـــلاك
عقوبتی و عذابی رسد بهفت انـــدام
۳۰ نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
نشستگاهم سمجی بکنده بـــر سر کـــوه
ز سنگ خارا دیـــوار دارد و در و بام
ازین نهادست امـــروز حال و قصهٔ من
خدای داند تا چون شود مرا فرجـــام
۳۳ ز تیغ تیزترم خاطـــریست در مـــدحت
اگر چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام

صبور و ساکن گشتم بحبس و بند ارچند
زمانه داردم اندر بلای جان انجام
نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام
امید و بیم من از روزگار زایل شد
۳۶ که یافتم ز بد و نیك روزگار اعلام
تمام مردی گشتم چو برگرفتم من
ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام
همیشه گردون تا هست پایۀ انجم
همیشه انجم تا هست مایۀ احکام
به بختیاری از روز خرمی برخور
۳۹ بکامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملك تو عز تو در مجال و مدار
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت یار
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

## ۱۸۰

به پادشاه زمانه شد پدرام
گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که بر نگینۀ شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی و عزت دینست
۳ پناه بیضۀ ملکست و عمدۀ اسلام

همی نگردد جز بر مراد او افلاک
همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام‌وار سپهر
چو بست پیشش ترکش سپهروار غلام
۶ مخالفش را اندر کشد اجل بدهن
چو تیغ تیز گه حمله درکشد ز نیام
فلک ز هولش بیهش بروز جنگ و نبرد
جهان ز بیمش خامش بروز بار و سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید
بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
۹ اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان
قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جای
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا کردار
ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فام
۱۲ چو مملکت را آرام داد خواهی تو
ببرد بایدت از تیغ هندویی آرام
بر هزبر چو شد خوردن عدوت حلال
بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت
هنوز کون وی اندر جهان نگشته تمام
۱۵ ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام

خدایگانا هرگــز کــدام خسرو بــود
ز اردشیر و ز اسکندر و زکسری و سام
که‌ملکت از وی‌چونانکه‌ازتو یافت شرف
که‌دولت‌از وی‌چونانکه ازتو یافت‌نظام ۱۸
خــدای چشم بــد از دولتت بگــرداناد
که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
همیشه شاد زی ای شهریار ملك‌افروز
ترا زمانه شده پیشکــار و دولت رام
ز بخت و دولت بــر پیشگاه ملك نشین
ز قدر و رتبت در بوستان مجد خــرام ۲۱

## ۱۸۱

ای نــام تــو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام
اقسام مکارم را بخش آمــده زان نام
از امر تو و نهی تو گردون و زمانــه
یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست
بی‌آتش طبع تو هنر نیست مگر خام ۳
جز هیبت تو تند فلك را نکند نــرم
جز حشمت تو تیز جهان را نکند رام
با باده بــود لهو تــرا پنجـهٔ نــاهید
با حربه بود عون تــرا قبضهٔ بهرام
بی نام تو در هیجا بران نبــود تیــغ
بی یاد تو در مجلس گردان نبود جــام ۶

احکــام تــرا دست دهــد مایهٔ انجـم
برطالع تــو سود کند مایــهٔ احکــام
از حلم تو بگذارد ماهــی زمین زور
وز بأس تو ننماید شیر فلك اقــدام
۹ اعمال طرازی تو بسلطانــی حشمت
اسلام فروزی تــو بیــزدانی الهــام
هر دست که او مدح ترا نیست محرر
هر طبع که او شکر تــرا نبود نظــام
چون برگ فروریزدش انگشت ز انگشت
چون مار جدا گــرددش اندام ز اندام
۱۲ چون گریان بر خود و زره گردد ناچخ
چون خندان برمغز و جگر گردد صمصام
ازخون بسد اطراف شود خاك صدف رنگ
وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
چون خاك هوا را بشود رتبت و صفوت
چون چرخ زمین را بجهد راحت و آرام
۱۵ از قطع سر رمــح کند دل را وعــده
وز مرگ لب تیغ دهد جانــرا پیغام
برسمت قضا سست نهد پای امل پــی
در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر در آینــد بــابطــال
اعــلام صف‌آرای در آینــد باعــلام
۱۸ بر شخص ظفرجــوی فتد لرزهٔ مفلوج
بر لفظ سخنگــوی زنــد لکنهٔ تمتام
چون چرخ شود هیکل شبدیز تو جــوال
چون صبح شود چهرهٔ شمشیر تو بسام

یازد بدم بردن جان رخش ترا دست
خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آیی سوی دیوان
از حل تو و عقد تو خیره شود افهام ۲۱
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو
پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روز و شب انصاف وستم روشن و تیره ست
زان قالب چون صبحش و زان تارك چون شام
در فکرت اعمال هنر همدل اسرار
بر ساحت میدان خرد هم تك اوهام ۲۴
از رفته اثرها کند او در دل آگه
وز مانده خبرها دهد او جانرا اعلام
اکنون بسر حال خود آیم که من از تو
با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت بافلاس و باقلال
کردی تو مرا زنده باحسان و بانعام ۲۷
بی جهد رهانیدیم از رنج بهر وقت
بی رنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عمدهٔ رادی
پیش که کنم شکر تو ای مایهٔ اکرام
از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف
وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام ۳۰
در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل
وز دولت تو نیز عذابم ندهد وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت
گر حادثه بر من زد ناگه نه بهنگام

۳۳ از دست همی نفکنــدم قــوت و همت
بر پــای همی داردم امیــد سرانجام
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهــل
تا پیش خرد سنج نه‌چون خاص بود عام
در پیشگه دولت بالش نــه و بنشین
در بزمگه رامش دامن کش و بخــرام
۳۶ با عیش مصفا زی و با بخت مساعــد
با روی چوسوسن‌زی و باچشم چو بادام
خوشتر بهمه عمر ز امروز تــو فردا
بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجــام

## ۱۸۲

خوشم کردی ای‌قاضی خوب نام | درین چند روزی‌که‌کردی مقام
بنزد مــن از بس لطافت همی | فزون‌گشت هر ساعتت احترام
۳ همی داند ایزد که باید مــرا | که باشی ازینسان بر من مدام
ولیکن همی کرد نتوان گــذر | ز احکام این چرخ آیینه فام
پریشان از او کم‌گراید بجمع | شکسته ازو کم پذیرد لحــام
۶ درین کوهپایه مرا روز و شب | همی یــازد انــدر دم انتقام
ز هر گوشه انگیزدم فتنه‌یــی | که با جان برآن کرد باید قیام
بپرانــدم همچو تیر از کمان | برآهیجدم همچو تیغ از نیــام
۹ گهم حلق با تاب داده کمنــد | گهــم دست بــا آبــداده حسام
گرازان بزیر من‌این نرم وگرم | که‌درحمله‌تندست‌و درزخم رام
همه مستی او ز جل و فسار | همه شادی او ز زین و لگــام
۱۲ زگرمی‌چو نیلم‌شده روی‌ودست | زخشکی‌چو زهرم‌شده‌حلق‌وکام

تنم در عرق راست ماند بدان — که بر حال من می‌بگرید مسام
ندانم درین گرد تاریك رنگ — که‌یاران‌کدامند وخصمان‌کدام
شب و روز در راندن و تاختن — خوروخواب‌گشتست برمن‌حرام ۱۵
نه این تازیانرا مراد چرا — نه‌این بختیانرا امید کنام
بگرد من این شیر دل ریدکان — که‌از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دوتویی زره — زنخها همه در دو تویی لثام ۱۸
بدینسان گذارم همی روزگار — و مأمول عنی منیع‌المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین — علی کل خصم الدالخصام
تو قاضی همی‌جست خواهی‌سفر — زمین کرد خواهی همی زیرگام ۲۱
سوی شهر آزادگان باز گرد — فزونت مرادست و بیشست‌کام
چه گویی زدل هیچ یادم کنی — چو این آرزو گشت بر تو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی ز من — سلیمان اینانج بك را سلام ۲۴
بزرگی که از نامهٔ او مرا — بر او عاشق زار کردی پنام
تو گفتی که او آرزومند تست — سخن را زنظم تو سازد نظام
نه بی‌نام تو لفظ او را مجال — نه بی‌ذکر تو عیش او را قوام ۲۷
صفت‌های او گفته‌ای پیش من — که فخرالزمانست و خیرالانام
کریمیست‌کاندر جهان‌هیچ‌کس — ندیدست چون اوکریم از کرام
سپهریست‌گردنده در حل‌وعقد — سحابیست‌بارنده برخاص‌و عام ۳۰
شکارش همه شکر آزادگان — که‌رادیش دانه‌ست‌و حریش‌دام
برجود او همچو خاك‌وگل است — اگر زر پخته‌ست اگر سیم خام
کفایت شود چیره و کامگار — سخاوت شود خرم و شادکام ۳۳
چودر دست‌او زار بگریست‌کلك — چو دردست اوخوش بخندیدجام
همی تا به تندر زند ابر لاف — همی تا ز سبزه کند باغ لام
محلش سنی باد و دولت هنی — جهانش رهی بادوگردون غلام ۳۶
بدست نکوخواه او خار گل — بچشم بداندیش او صبح شام

## ۱۸۳

زبان دولت عـالی بـه بنده داد پیام
که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام
بدان دو چیره‌زبان چون ثنا کنی برشاه
ترا ثنا بود اندرجهان زخاص‌و ز عام
۳ بگو که دولت گوید همی‌که بندهٔ تست
که تا ابد نکنم جز بدرگه تـو مقام
ز بهر ملك ترا من که دولتم شب و روز
کنم بمصلحت تو بجد و جهـد قیام
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تـو
ستارگـان سپهرنـد و گـردش ایام
۶ همیشه کینهٔ تو مـن کشم ز دشمن تـو
رواست گر نکشی تیغ کینه‌کش ز نیام
چو آبداده حسامم بدست نصرت تـو
ترا چه حاجت باشد به آبداده حسام
وگـر نشاط شکار آیـدت روا باشد
که با منست بهر بیشه‌یی‌کنون ضرغام
۹ بدید ملك تو رویی چو صد هزار نگار
چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه‌فـام
تو آن مظفر شاهی کـه از جلالت تـو
گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
ابوالملوك مـلك ارسلان‌بـن مسعود
که هفت‌کشور شادست ازین مبارك نام
۱۲ تو هفت کشور بگـرفته و مخالف تـو
ز هفت چرخ شده مبتلا بهفت انـدام

ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح
بلی و روز بداندیش تـو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
چنانکـه حظ مخالف نحـوست بهـرام
نداند آنکه بـدان و بـدین نگاه کند
۱۵ که آفتاب کدامست و همت تـو کدام
فـلك تمام کند خسروا بهـر وقتی
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
ظفر به پیش سپاه تو نـامزد گـردد
اگر سپاه‌کشی سوی‌مصرو بصره‌و شام
سپهر گـردان دامی نهـاد خصم ترا
۱۸ که‌سخت زود شود همچومرغ بسته بدام
میان ببندد پیشت غـلام‌وار سپهـر
چو بست پیش تو ترکش سپهروار غلام
زمـانه جـز بمـراد تـو برنیارد دم
سپهر جز برضای تو بر نـدارد گـام
ز وام شاهی‌تو صد یکی نتوخت از آنك
۲۱ برین مـدور فیروزه‌فـام داری وام
خدایگانا هنگـام عشرتست و طـرب
نشاط باید کردن در این چنین هنگام
نبید خـواه ز بادام چشم دلجـویـی
از آنکـه آمـد وقت شکوفـهٔ بـادام
هـلال بـاشد بـا آفـتـاب جفت شده
۲۴ چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد
ز بخشش تو همهٔ سایلانت را درو بام

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
ز تست نیروی ایمان و قدرت اسلام
۲۷ بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
اشارتیست ز دولت بعمر و ملك ابد
بشارتیست جهانرا ازین خجسته پیام
بکامگاری بر پیشگاه ملك نشین
به بختیاری اندر سرای عدل خرام

## ۱۸۴

شاهان پیش را که نکردند جز ستم
شاه زمانه کرد بتیغ و بخشت کم
هست او بلی خلیفهٔ یزدان دادگر
پس‌کی رضادهدکه رودبرجهان ستم
۳ گویند خسروان زمانه بهر زمان
کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم
مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل
زوکرد ظلم زایل‌صنعش و ما ظلم
۶ از آفتاب طلعت گیتی‌فروز او
دولت سپید روی شده چون سپیده دم
ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ
گرچه کمان خود نکشیدست روستم

تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید
تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم
برنامهٔ جـلالت و بر جـامهٔ شرف
نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم ۹
دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
بحریست از سخاوت و گنجیست از حکم
حشمت برد بدرگه فرخندهٔ تـو راه
دولت خورد بجان گـرامی تو قسم
همچون حضیض باشد با رتبت تو اوج
چون خشك رود گردد با بخشش تو یم ۱۲
از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری
هرجا که همت تو گذارد بر او قدم
جورست بر خزانه و گنج تو از عطا
تا دست جود ویر تو شد جود را حکم
از عفو و خشم تو دو نمونه ست روز و شب
وز مهر و کین تو دو نمونه ست شهد و سم ۱۵
خم گشت اصل دور سپهر ار نه بیخلاف
عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
گرد جهان ملك تو چون طوف خواست کرد
چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس
وحش از تو رزق یابد در موقف نعم ۱۸
ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس
اندر حریم ملك تو چون وحش درحرم
گر کل این جهان را یك موهبت کنی
طبع تـرا نباشد زان موهبت ندم

۲۱ زر و درم عزیز بود نزد خاص‌وعام
تاهست‌وباد نام‌تو بر زر و بر درم
این‌زر واین‌درم‌که‌عزیزست‌زین‌نهاد
خوارازچه‌روی شدبرآن‌طبع‌پرکرم
یابند زایران تو روز عطای تو
بااسب سازبی‌مرو با بدره‌جامه ضم
۲۴ چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
چون بشنود ندای بلا نیزهٔ اصم
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس
گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم
گر همچو بحر موج‌زند رزمگه بخون
مر بارهٔ ترا نرسد تا بپاردم
۲۷ گرهیچ شیرمانده‌است اندرهمه‌جهان
از تیر تو گریخته در گوشهٔ اجم
ازشکل‌خویش‌عبرت‌گیردچودرمصاف
هم‌شکل خویش بیند بر نیزهٔ علم
رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود
تیغت همی بزخم برآرد ز فرق دم
۳۰ در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی
برخوان‌نعمت تو امل پر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف
رای ترا هزار نعم در یکی نعم
هر لحظه مملکت را نظمی‌و رونقی
رای تو در وجود همی آرد از عدم
۳۳ گشت‌ازنهال‌عدل‌توگیتی‌چنانکه‌بیش
بر بوستان خزان نکند روی را دژم

شادی دولت تو چنان کرد خــلق را
کاندر زمانه بیش نگیرند نام غــم
چون‌ملك‌وشادی از پی توآفریده‌شد
شاه و ملك تو باشی تا حشر لاجرم
خورد آب زندگانی جان تو در ازل
۳۶ زد دست جاودانی بر عمر تو رقــم
بزمیست‌اینکه‌هست‌سراسرسعودچرخ
پرده زده بگرد بساط تو چون خدم
ازگونه‌گونه‌نعمت‌وازجنس‌جنس‌عطر
در مجلس‌تو مست‌شده حس‌ذوق‌و شم
چندان لطیف‌ساخت ترا باز روزگار
۳۹ تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
همچون شمن همی بپرستد بباغ باد
هرشاخ راکه ابر طرازید چون صنم
کرد آفتاب و نم همه‌طبع‌جهان دگر
بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
هــرگز بحرمت حرم ای شاه مرمرا
۴۲ نامد بدل که گردم ازین‌گونه‌محترم
نه‌نه چومدحت‌افسر حشمت بود سزد
گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا
در مدح تو به‌عجز و به‌تقصیر متهم
کزرنج‌تن برین‌دل من‌دست‌یافت بأس
۴۵ وز درد دل برین تن من‌چیره‌شد سقم
کافتاده بودازین پیش‌این‌چرخ‌شیرزخم
باجان‌ومال وجاهم‌چون‌گرگ درغنم

دربندگیت ازین پس چون کلك و چون دوات
بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
۴۸ بستاندم عنایت جاه تو از عنا
برهاندم رعایت رای تو از الم
وز تو جواب بنده بلی و نعم شود
زان پس که داد چرخ جوابش بلا ولم
تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا
تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
۵۱ اندر بهار عشرت با خرمی بناز
و اندر سرای دولت با فرخی بچم
لهو و نشاط ساخته در بزم تو بطبع
بایکدگر چو زیرو بم ازلحن زیروبم

## ۱۸۵

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
بجاه کسری و ملك قباد و دولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو
که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
۳ ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم
که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
به چین کنند بنام تو خطبه و منبر
بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم
به شهر مکه بامرت روند سوی غزا
بمصر و بصره بنامت زنند زر و درم

روان آدم شادان شد از تو شاه از آنك
بچــرخ بــردی از قــدر گــوهــر آدم ۶
به چون تو شاه بآیین شدست کار جهان
بچون‌تو خسرو روشن‌شدست‌چشم حشم
سرای ملکت محکم بتــو شده عــالــی
بنــای دولت عــالی بتو شده محکــم
بــرنــده تیــغ تو آسان کنندهٔ دشوار
رونــده کلك تــو پیــداکنندهٔ مبهم ۹
برد سنان تو از روی پــادشاهی چین
دهد حسام تو مر پشت کافری را خم
زده‌ست بازوی تو در عنان دولت چنگ
نهاده پای تو اندر رکاب ملك قــدم
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهــان
ندید خواهد چشم زمانــه روی ستم ۱۲
میان هند ببندی روان ز خون جیحون
کنون که گردد تیغت میان هند حکــم
چوشد فروزان‌خورشیدروشن ازمشرق
کجا بــرآید از جــایگاه تیــره ظلــم
تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش
چو از نشستگه خود برون رود ضیغم ۱۵
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر
چو کار زار تو گردد پراشهب و ادهم
چــو تیز نــاوك تو با کمان بپیوندد
تن و روان مخالف جدا شوند از هــم
چو آفتاب حسامت در آید از در هند
ز خون نماند اندر تن عدوی تو نــم ۱۸

کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد
جهان سراسر گردد چـو بوستان ارم
به هر کجا که نهد روی رایت عـالیت
بدولت تو نیاید فتوح و نصرت کـم
۲۱ شوند از آمد و از شد مباشران مانده
ز فتحنامـه نـوشتن شود ستوه قلـم
به‌خنجر ای‌ملك‌اکنون‌تو‌خسته‌ای‌دل‌کفر
که گشته جود تو بسیار خسته را مرهم
بجـود بـاطل کردی سخاوت حـاتـم
به تیغ بـاطل کـردی شجاعت رستم
۲۴ هرآنکه جز رقم بندگی کشد بر خـود
بر او کشد ز فنا دست روزگار رقـم
جهان فلك را بر تارکش فـرود آرد
اگر برآرد جز بر مـراد رای تـو دم
همیشه تابجهان اندرون غم‌و شادیست
تو شاد بادی و آن کو بتو نه‌شاد بغم
۲۷ تـو پادشاه جهان و جهان بتو یـاور
ملوك عصر ترا بنده تـو ولـی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز
همیشه عیش تو افزون و جاه تو خرم

## ۱۸۶

نهـاد زلف تو بـرمه ز کبر و نـاز قـدم
کراست دست بـر آن مشك لـون غالیه شم

چو بود عارض تو لالهٔ طبیعی رنگ
مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی تو از زلف تو فزون گشته‌ست
بهای دیبا آری فزون شود ز علم
ز خون دلها خطی نوشت خامهٔ حسن
که آن به حلقه و خالست معرب و معجم
ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
به جزم کردند او را چرا بود مدغم
ترا صفت به مه و گل نکرد یارم از آنک
مهت ز جمع عبیدست و گل ز خیل خدم
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شب است
یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو پر شود به دماغم ز تف عشق بخار
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام شب را خیری کند بطرف سرشك
چو زین زین کشد او پشت بارهٔ ادهم
همی بحیرت و حسرت زنم دمی که زنم
از آنکه باز پسین دم گمان برم که زنم
وگر دلم زدم سرد گرم گشت رواست
نه سرد باشد در گرم کوره‌ها هر دم
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم
که روز دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد
که هست تحفهٔ گردون و هدیهٔ عالم
مضای عزمش بر روی باد بست جناح
ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم

۱۵ زهی فروخته و افراخته چو مهر و چو چرخ
بنای ملك بـه حـد حسام و نـوك قلـم
تویی که رادی و انصاف تو بکند و ببست
بمـال چشم نیـاز و بعـدل دست ستـم
دیـم بجود چو شاگرد کف راد تـو بـود
دو بهره بیش نباشد همیشه نـم ز دیـم
۱۸ نساختندی در تـن چـهـار دشمن ضـد
اگر نگشتی مهر تـو در میـانـه‌حـکـم
نه مـن نهادم بـاری ز یمن مـدحت تـو
مگر که هست یکی نیمه از یمین تـو یـم
برآشکار و نهـان واقفست خـاطـر تـو
که رهنمای وجـودست و پیشوای عـدم
۲۱ تو در نـابی و هستت صدف زمـانه بلـی
تـو بـوده‌ای غـرضـ از گوهر بنی‌آدم
نه پیش نـور ضمیر تـو ملك را مظلـم
نه نـزد حـل بیان تـو چـرخ را مبهـم
چو هست ضد خـداوند طـالع تو بطبـع
ز حل نتیجهٔ نـوحـه‌ست و مـادر ماتـم
۲۴ چگونه باشد زنـده مخالف تـو از آنـك
فسرده گشتش در تن ز هول کین تـو دم
به اره گر ز سرش تا قـدم فـرود آرنـد
دو نیمه گردد زو ناچکیده خـون چو بقم
چنانکـه مهر درم بازگـونـه دارد نقش
درست خیـزد ازو گـاه ضـرب نقش درم
۲۷ شگفت نیست ازین طبع سست کژ که‌مراست
همه مـنـاقب تـو راست آیـد و محکـم

همی بـوصف تـو جنبد ضمیرم انـدر دل
همی بمدح تـو گـردد زبانـم اندر فـم
همیشه تـا ز عـدد در عقـود هست نشان
همیشه تـا ز طمع بـر طبایعست رقـم
نشـاط را بـدل دولت تو بـاد امـیـد
امـیـد را بسـر همت تـو بـاد قسم ۳۰
سماحت تو مثل گشته چـون سخای عـرب
کفایت تو سمر گشته چـون دهـای عجـم
به شکر و مدحت تو تیز کرده طبع زبـان
بمـال و نعمت تـو سیر کـرده آز شکـم

## ۱۸۷

تا کی دل خسته در گمان بندم — جرمی که کنم براین و آن بندم
بدها که ز من همی رسد بر من — برگردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گـردد — گر آب در اصل خاکدان بندم ۳
افتاده خسم چرا هوس چندین — بر قامت سرو بـوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بـدره را — انـدر دم رفته کـاروان بندم
وین سستی بخت پیر هر ساعت — در قـوت خـاطر جـوان بندم ۶
چند از غم وصل در فراق افتم — وهم از پی سود در زیـان بندم
وین دیدهٔ پر ستاره را هر شب — تا روز همی بـر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم — در نعره و بانگ پاسبان بندم ۹
هـرگـز نبرد هـوای مقصودم — هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویلـهٔ لـؤلـؤ — بـر چهـرهٔ زرد پـرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم — بـاران بهار در خـزان بندم ۱۲

خونی که ز سرخ لاله بگشایم … اندر تن زار ناتوان بندم
بر چهرهٔ چین گرفته از دیده … چون سیل سرشك ناردان بندم
۱۵ گویی که همی گزیده گوهرها … بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم … امید درین تن ار بجان بندم
زین پس کمری اگر بچنگ آرم … چون کلك کمر براستخوان بندم
۱۸ از ضعف چنان شدم که گر خواهم … ز اندام گره چو خیزران بندم
در طعن چو نیزه‌ام که پیوسته … چون نیزه میان برایگان بندم
کار از سخنست ناروان تا کی … دل در سخنان ناروان بندم
۲۱ در خور بودم اگر دهان بندی … مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند چون کمان گشتم … تا کی زه چنگ برکمان بندم
نه دل سبکم شود ز اندیشه … هرگاه که در غم گران بندم
۲۴ شاید که دل از همه بپردازم … در مدح یگانهٔ جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم … بر گردن عقل و طبع و جان بندم
ای آنکه ستایش ترا خامه … بر باد جهندهٔ بزان بندم
۲۷ بر درج من آشکار بگشاید … بندی که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم … وز نعت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را … بر نظم عنان چو در عنان بندم
۳۰ از ساز مرصع مدیحت را … بر مرکب تیز تك روان بندم
هرگاه که بکر معنیی یابم … زود از مدحت بر او نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را … بر کشتی بحر بیکران بندم
۳۳ تا در گرانبهای دریا را … در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید … چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد … چون خاطر و دل در امتحان بندم
۳۶ صد آتش با دخان برانگیزم … چون آتش کلك در دخان بندم
در گرد وحوش من به‌پیش آن … سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی … بر بازوی شرزهٔ ژیان بندم

من گوهرم و چو جزع پیوسته  در خدمت تو همی میان بندم ۳۹
دارم گله‌ها و راست پنداری  کرده‌ست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من  در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت  در صنع خدای غیب‌دان بندم ۴۲

## ۱۸۸

از دو دیده سرشك خون بارم  چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابم  به ستم خویشتن فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم  چونکه هر شب ز رنج بیدارم ۳
بر دو دیده همی باندیشه  هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارك خیال تو هر شب  غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم  تا جداام ز عز تو خوارم ۶
به سر تو که زندگانی را  زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی  کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد  که شنیده‌ست هر کس اقرارم ۹
فخر جویم همی به نعمت تو  ور چه هست از همه‌جهان عارم
صدرها گر ز من تهیست چه شد  چو جهان پر شده‌ست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت  میرود در زمانه اشعارم ۱۲
از غم و رنج بر دلم کوهیست  تا برین خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم  موی بالیده گشت دستارم
روزیی دارم اندك و همه سال  در میان بلای بسیارم ۱۵
گر نگیرم قرار معذورم  که درین تنگ سله چون مارم
نالم و زاریم ندارد سود  ای عجب تندرست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم که ز تن  در دل من ببینی اسرارم ۱۸

آن بمن میرسد ز محنت و رنج — که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری — قار شد شیر و شیر شد قارم
۲۱ نیست هنگام آنکه گویم من — بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد برگذرم — پای برغم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا — ز آب دیده میان گلزارم
۲۴ جان‌من نقطه‌ایست‌گویی راست — زانکه سرگشته تر ز پرگارم
فلك از من دریغ دارد خاك — زو زر و سیم امید چون دارم
که بهر قلعه‌یی و زندانی — در دو گز بیش نیست رفتارم
۲۷ هیچکس را هنر گناهی نیست — رنجه زین گنبد نگونسارم
زان همی عاجز آیم از کوشش — که نه با چون خودی به پیکارم
دشمن خویشتن منم بیشك — از زمانه همی نیازارم
۳۰ دی نرفتم برسم تا امروز — بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد — من بهمت ز دل گرفتارم
خون کنم این دل فضولی را — وز دو دیده برخ فرو بارم
۳۳ شاید ار زاندهان دو تا پشتم — واجبست ار ز غم دل‌افگارم
محض دیوانه‌ام ندانم من — کس نگوید همی که هشیارم

## ۱۸۹

شخصی به هزار غم گرفتارم — در هر نفسی بجان رسد کارم
بی‌زلت و بی‌گناه محبوسم — بی‌علت و بی‌سبب گرفتارم
۳ در دام جفا شکسته مرغی‌ام — بردانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران به پاداشم — بسته کمر آسمان به پیکارم
هر سال بلای چرخ مرسومم — هر روز عنای دهر ادرارم
۶ بی‌تربیت طبیب رنجورم — بی‌تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالعست منحوسم     غمخوارم و اخترست خونخوارم
بوده نظر ستاره تاراجم     کرده ستم زمانه آزارم
امروز بغم فزونترم از دی     و امسال بنقد کمتر از پارم ۹
طومار ندامتست طبع من     حرفیست هر آتشی ز طومارم
یاران گزیده داشتم روزی     امروز چه‌شدکه‌نیست‌کس یارم
هر نیمه شب آسمان ستوه آید     از گریهٔ سخت و نالهٔ زارم ۱۲
زندان خدایگان که‌و من که     ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم در     شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم نمی‌دانم     دانم که نه دزدم و نه عیارم ۱۵
نز هیچ عمل نواله‌یی خوردم     نز هیچ قباله باقیی دارم
آخر چه کنم من و چه بد کردم     تا بند ملك بود سزاوارم
مردی باشم ثناگر و شاعر     بندی باشد محل و مقدارم ۱۸
جز مدحت شاه و شکر دستورش     يك بيت نديد كس در اشعارم
آنست خطای من که در خاطر     بنمود خطاب و خشم شه خوارم
ترسیدم و پشت بر وطن کردم     گفتم من و طالع نگونسارم ۲۱
بسیار امید بود در طبعم     ای وای امیدهای بسیارم
قصه چکنم دراز بس باشد     چون نیست گشایشی ز گفتارم
کآخر نکشد فلك مرا چون من     در ظل قبول صدر احرارم ۲۴
صدر وزرای عصر ابونصر آن     کافزوده ز بندگیش مقدارم
آن‌خواجه که واسطه‌ست مدح‌او     در مرسله‌های لفظ دربارم
گر نیستم از جهان دعاگویش     در هستی ایزدست انکارم ۲۷
گر نه بثنای او گشایم لب     بسته است میان به‌بند زنارم
ای‌کرده‌گذر بحشمت از گردون     از رحمت خویش دور مگذارم
جانم به معونت خود ایمن کن     کامروز شد آسمان به آزارم ۳۰
برخاست بقصد جان من گردون     زنهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که با هزار جان خود را     بی‌يك نظر تو زنده نشمارم

۳۳ ای قوت جان من ز لطف تو      بی‌شفقت خویش مرده انگارم
شه برسر رحمت آمدست اکنون      مگذار چنین برنج و تیمارم
ارجو که بسعی و اهتمام تو      زین غم بدهد خلاص دادارم
۳۶ این عید خجسته را بصد معنی      بر خصم تو ناخجسته پندارم
برخور ز دوام عمر کز عالم      در عهد تو کم نگردد آثارم

## ۱۹۰

کار آنچنانکه آید بگذارم      عمر آنچنان که باید بگسارم
دل را ز کار گیتی برگیرم      تن را بحکم ایزد بسپارم
۳ چون نیستم مقیم درین گیتی      خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمی‌بینم      گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی      چاره نباشد ایدون پندارم
۶ در ظلمت زمانه همی گردم      گویی مگر ستارهٔ سیارم
برجای خویش از چه همی گردم      گویی که ای برادر پرگارم
در کار هرچه بیش همی کوشم      افزون همی نگردد مقدارم
۹ در کشتنم بگرد من اندر شد      پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمرخویش سیرشدم هر چند      زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان      ورنه ز نیستی نبدی عارم
۱۲ سرم همی بداند بدگویم      من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم      کاندر دلم ببینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم      چندین کزین دو دیده گهربارم
۱۵ گر در دو دیده‌ام نبدی نانی      وز من چنین زمانه شدی یارم
ای سیدی نکوست نکوکاری      منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم از هر چیز      وز دوستان خویش نیازارم

روزی که راحتی نرسد از من    مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بدخواهم    از رادی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراك    مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت و دین شاهی    کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید    بزدود سیف دولت زنگارم

## ۱۹۱

روز تا شب ز غم دل افگارم    همه شب تا بروز بیدارم
روز وشب یکزمان قرارم نیست    راست گویی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم    تا به رخ زعفران همی کارم
بدل شخص جان همی کاهم    عوض اشك خون همی بارم
همه همسایگان همی شنوند    گریهٔ سخت و نالهٔ زارم
بستهٔ این سپهر زراقم    خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه می‌کند بغم روزم    وان تبه می‌کند به بد کارم
نه بدان غمگنم که محبوسم    نه بدان رنجه‌ام که افگارم
سخت بسیار بوده‌ام بیمار    حبس بوده‌ست نیز بسیارم
نیست از حملهٔ اجل باکم    نیست از حبس پادشا عارم
از تقاضای وام خواهانست    همه اندوه و رنج و تیمارم
هر زمانی سبك شود دل من    کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را    بتو مهتر شفیع می‌آرم
نه در کدیه‌یی همی کوبم    نه دم عشوه‌یی همی دارم
روزیی نیم خورده می‌طلبم    که بدو وام کرده بگذارم
گر تو سعیی کنی برون آیم    از غمی کاندر او گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق    بخدای ار من از تو آزارم

۱۸ کەمن از چرخ‌سرنگون همه‌سال  بستهٔ اختر نگونسارم
از چنین رنجها بحق خدای  که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گرنه راست می‌گویم  کافرم وز خدای بیزارم

## ۱۹۲

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم
این شادی آوردش آن برد همه غم
تا بر عقب ماه محرم صفر آید
شادیت فزون باد همه ساله غمت کم
۳ ای بار خدایی که ترا یار نباشد
در حرمت و در مکرمت از تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت و اقبال پیاپی
تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده یکی فال همی خواهم گفتن
اندر خور ایام تو ای مفخر عالم
۶ یارب که همی تا بود این گردش ایام
بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای بوالفرجی کز تو فرج یافته احرار
ای نصری کزنصر تو شد نصرت محکم
تالاجرم افلاك همی گوید و انجم
احسنت و زه ای پور گرانمایهٔ رستم
۹ همواره ترا دولت و اقبال فزون باد
تا جز بخداوندی و رادی نزنی دم
پایندگیت داد بعز اندر ایزد
کاندر دل احرار عزیزی و مکرم

تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ
تا پشت شمن باشد چون زلف بتان خم

تو شاد همی باش بدین فر و بدین شأن
با حشمت اسکندر و با مرتبت جم ۱۲

هموار بر اعدای تو ایام دژم باد
بر تو همه انواع همیشه خوش و خرم

## ۱۹۳

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم
کرمت در جهان چو علم علم

می بنازد روان آدم از آنك
چون تویی خاست از بنی‌آدم

ای ز فضل تو نامدار عرب
و ای ز جود تو سرفراز عجم ۳

در جهان کش بسروری دامن
بر فلك نه بافتخار قدم

شد زمستان و نوبهار آمد
تازه شد باز چهرهٔ عالم

در هوا نیز باز نزدیکست
که کمان را بزه کند رستم ۶

گردد از سبزه دشت پر دیبا
شود از لاله کوه پر بهرم

در چمن بارور کند هر شب
خاك را عون باد و قوت نم

بی‌گمان روز بنده نوشده است
دل چه داری ز روزگار دژم ۹

چه نشانی بباغ عشرت خار
چه نمایی بجای شادی غم

عیش ناخوش همی کنی بسخط
سود بی‌خود چرا کشی بستم

روزگاری چنین تر و تازه
نوبهاری چنین خوش و خرم ۱۲

می‌خور و می ده و ببال و بناز
کام چو عیش ران بنازو بچم

اندرین کوهسار پر گوهر
اگر امروز مانده‌ای برکم

چون گهر سخت زود بفروزی
با جهانی هنر کما اعلم ۱۵

چون‌توکس‌راکه‌بخت یاری کرد
نعمت و کام در نیابد کم

من بعقل اندرو همی نگرم    که جهان زود گرددت ز خدم
تا ز چرخ و فلك سجود آرند    پیش تو چون شمن به‌پیش صنم
دشمنان را بعنف کافی کف    دوستانرا بلطف شادی دم
جان ستانی چو موسی عمران    جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد    پشت جاه ترا سپهر بخم
در سر کلك تو کند خسرو    روزی لشکر و سپاه و حشم
ننهد دهر جز بحکم تو پی    نزند چرخ جز بامر تو دم
شغل‌هایی برسم و قاعده‌ها    بنهی بس برسم و بس محکم
برگشایی بطبع هر مشکل    بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروری را باز    نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه خلق باز بگشاید    در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد    مال‌بخشی چو صاحب مکرم
بخل را در زنی بچشم انگشت    آز را پر کنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف    صلهٔ سایلان دهی بسلم
برنگارد بجای مهر شرف    نام تو برنگینهٔ خاتم
گه ز مدحت کند زمانه حدیث    گه بجانت خورد سپهر قسم
قصهٔ بخت خود نجویم نیز    غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد    سعی اقبال تو کند مرهم
این سخن‌ها بگوش حرص شنو    از چو من مادح و چو من محرم
کانچه گویم همی خبر دهدت    از نهاد وجود کون و عدم
و آنچه دیگر کسان ترا گویند    ماهتابست و رقیهٔ شولم
تا بباغ ارم زنند مثال    باد بختت بفر باغ ارم
بسته بر حشمت تو مهر نشان    زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت    با مراد تو شادمانی ضم

# ۱۹۴

تیر و تیغست بر دل و جگرم — درد و تیمار دختر و پسرم
که پریشان گذاردم شب و روز — غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته — از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا ز ایشان — نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای — سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست — به میان بر دو دست چون کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه — از زمین گشت منقطع نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم — سر فرود آرم و در او نگرم
پست می‌بینم از همه کیهان — چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نرگس — روزو شب با سرشك‌و با سهرم
یا ز دیده ستاره می‌بارم — یا بدیده ستاره می‌شمرم
ور دل من شده‌ست بحر غمان — من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم — شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد — راست‌گویی سکندر دگرم
که درین تیره روز و تاری جای — گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست درد دل امنم — زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم — زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شده‌ست خون دلم — خون تیره شده‌ست آب سرم
بودم آهن کنون از آن زنگم — بودم آتش کنون از آن شررم
نه سر آزادم و نه اجری خور — پس نه از لشکرم نه از حشرم
در نیابم خطا چه بیخردم — بد نبینم همی چه بی‌بصرم
نشنوم نیکو و نبینم راست — چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین‌چنان شدم که کنون — نکند هیچ محنتی اثرم

ای جهان سختی تو چند کشم — وای فلك عشوهٔ تو چند خرم
کاش من جملـه عیب داشتمی — چون بلا هست جمله از هنرم
۲۷ بر دلم آز هـرگز ار نـگذشت — پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من سپهر هر چه بداد — نیك شد بـا زمانـه سر بسرم
تا بگردن چو زین جهان بروم — از همـه خـلق منتی نـبـرم
۳۰ مال شد دین نشد نه بر سودم؟ — رفت هش‌ماند جان نه برظفرم؟
اینهمه هست و نیستم نـومید — کـه ثنـاگـوی شاه دادگـرم
پـادشا بـوالمظفر ابـراهیـم — کز مدیحش سرشته شد گهرم
۳۳ گر فلك جورکرد بـر دل مـن — پـادشاه عـادلست غم نخورم

## ۱۹۵

چون مشرفست همت بـر رازم — نفسم غمـی نـگـردد از آزم
چون در بزیـر پـارهٔ الماسم — چون زر پخته در دهن گـازم
۳ بسته دو پای و دوخته دو دیده — تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گویی — در هـر غمی کش افتد انبازم
من گـوهرم ز آتش دل تـرسم — نـاگـاهی آشکـاره شود رازم
۶ نه نه که گر فلك بودم بوتـه — و آتش بـود اثیر بنگـدازم
روی سفـر نبینم و از دانش — گه در حجاز و گاه در اهـوازم
ابرم کـه در و لؤلؤ بفشانـم — چون رعد در جهان فتد آوازم
۹ از راستی چـو تیر بـود بیتم — دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد — کـانـرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نمامـم — مشکم بخلق وجود و نه غمازم
۱۲ مقصود می نیابم و می جویـم — مقصد همی نبینم و مـی‌تـازم
بر عمر و بر جـوانی می‌گریم — کانچم ستد فلك نـدهد بـازم
با چـرخ در قمارم می‌مانـم — وین دست چون نگر که همی بازم

## ۱۹۶

از قد تو سرو بوستان سازم      وز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم      وز زلف تو باز ضمیران سازم
نی‌نی رویت چو بوستان آمد      وز روی‌تو رخ چوارغوان سازم
در باغ رخ تو روز شب سازم      دیدار تو راحت روان سازم
چون‌عشق تو هست کاهش جانم      دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب می‌ریزم      وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم      من زین تن خود یکی‌کمان سازم
تا هندوکی ظریف رخ داری      در هند همی مکان از آن سازم
میل تو همه به زعفران بینم      از رخ ز پی تو زعفران سازم
تو ساخته‌یی دو نار بر سوسن      من باز دو دیده ناردان سازم
گر انده عشق کاروان گردد      من در دل جای کاروان سازم
فرتوت بعشقت ای صنم گشتم      خود را چه‌سبب همی‌جوان سازم
کی باشد دل ز تو بپردازم      با مدح عمید شه قران سازم
خورشید زمانه نصربن رستم      کز وی در هند خان و مان سازم
طبعم گهر مدیح او سازد      نشگفت اگر ز طبع کان سازم
مدحش‌سپه‌است‌و من‌همی‌دروی      از خاطر خویش پهلوان سازم
گردونش صاحب جهان‌کردست      زان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم      مانندهٔ روضهٔ جنان سازم
چونانکه بر او رفیق او سازد      دولت گوید بر او چنان سازم
باد سبکست طبع او دایم      من از حلمش کهی گران سازم
بر هفتم چرخ اگر گذر یابم      از همت او بر آن مکان سازم
مر جوزا را به بندگیش آرم      وز زر کمریش بر میان سازم
وآنگاه بسوی زهره بشتابم      وز مدحش در دهان زبان سازم
ای آنکه ز نعمت و ز فر تو      من در تن مغز استخوان سازم

بس زود بود بدولت و فـــرت — بر چرخ ز چـــاه سایبان سازم
در دل ز هـــوات روشنی دارم — بر سر ز سخات طیلسان سازم
۲۷ ایرا که ز تست بر تنم جـــامه — در جامه هم از تو سوزیان سازم
هستندکسانکه من مرایشان را — از دولت تو بخان و مان سازم
مـــن وزن سخای تـــو نمیدانم — در خانهٔ خود مگـــر کپان سازم
۳۰ روبه بودم بهلاوهـــور اکنون — خود را شیر نـــر ژیـــان سازم
کـــردست مرا مـــدیح تـــو پیدا — چون باز مدیح تو نهان سازم
هرجا کـــه سم ستور تـــو آیـــد — من قبلهٔ خویش خاك آن سازم
۳۳ هر درکه در او رود نکو خواهت — من تکیهٔ خود همی بران سازم
جود تـــو حقیقتم کند قـــارون — زان چنگك ثنات بیگمان سازم
جاوید بقای جـــاه تـــو خواهم — تـــا شغل ثنات جـــاودان سازم
۳۶ در خـــانـــهٔ بنـــدگیت بنشینم — وز آنش بهشت غیبدان سازم

## ۱۹۷

مشك گشت از هوای تو عالـــم — جـــز بمدح تـــو بـــر نیارد دم
حشمتت در جهان فکند آواز — نعمتت بـــر فلـــك نهـــاد قدم
۳ محمدت با ستوده رای تو جفت — مکرمت با گزیده خلق تو ضم
دهر پیش تو دست کرده بکش — چرخ پیش تو داده پشت بخـــم
بـــیبنانت سخـــا بـــود مهمـــل — بی بیانت سخن بـــود مبهـــم
۶ نه بجود تـــو در عـــطا حـــاتـــم — نـــه بیأس تـــو در وغـــا رستم
از نهیبت همی کنـــد پنهـــان — ناخنان را بـــه پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تـــابـــان — وز تـــو بنیـــاد سروری محکـــم
۹ بـــرد انـــدیشهٔ کـــفـــایت تـــو — راه حق از وجود سوی عـــدم
آسمانـــی بتـــو کشیده امیـــد — آفتابـــی ز تـــو رمیـــده ظلـــم

لفظت ار در بود شگفت مدار  چون بود طبع بیکران تو یم
قلم از مدح تو همی نازد  ور چه نازد خرد همی بقلم ۱۲
ای ز جودت امل شده فربی  وی ز عدلت نزار گشته ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جای  مردی و رادی و وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را  بجز از همت تو نیست حکم ۱۵
آمد این نوبهار حور لباس  راست گفتی که حور شد عالم
لالهٔ جویبار پنداری  نیست جز روی آن خجسته صنم
خندهٔ باغ بین و گریهٔ ابر  که چه زیبا و نیکوند بهم ۱۸
ای عجم را بجاه تو نازش  باد فرخنده بر تو جشن عجم
صدر دولت بتو مزین باد  جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظام  همه ایام عیش تو خرم ۲۱

## ۱۹۸

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند
روشن از رای تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بوالفرج اصل فرج
ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم ۳
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهرست
باغ فضل از آب طبعت گشت چون باغ ارم
چاکر کلك تو گشته، بندهٔ رایت شده
هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته در بستان گل اقبال تو
زانکه دارد باغ دیوان ز ابر تو همواره نم ۶

جاه تــو بــر اوج کیوان سر بــرآورد از زمین
جــود تو بــر فرق فــرقد بر نهــاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورد از آن خوش گشت عود
خون بدخواهانت خورد و گشت از آن رنگین بقم
۹ نــاصحان از فــر تــو پیوسته شاد و بی‌غمنــد
حــاسدان ز اقبــال تو همواره در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامــد صاحبی بــا داد و دیــن
گشته‌ای از داد و دیــن انــدر همــه عالم علم
تــا دلت شد بحــر معنــی لفظ تــو در و گهــر
خــوار شد پیش دل و دستت هــمــه زر و درم
۱۲ تــا ترا دادار داد انصاف و داد انــدر جهــان
گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نــامه‌یی شد فتح و دولت جــود تو بر وی خطاب
دفتری شد عــز و ملت جــاهت انــدر وی رقم
خسرو خسرو شکن در مملکت همچــون جمست
باز چون آصف تویی روز و شب اندر پیش جم
۱۵ نیست همچون شاه عــالم محتشم شاه از ملــوك
نیست از ارکان دولت همچــو تــو کس محتشم
سید اقــران خــویشی در کفــایت روز فضــل
همچنان چــون صــاحب گــردان بهیجا روستم
گــردش گــردون نیارد همچو تــو نیکــو سیر
دیــدهٔ گــردون نبیند همچــو تو عــالی همــم
۱۸ از یــم طبــع تــو خیزد گــوهــر طبــع خــرد
گــوهــر طبــع خــرد نیکــوتــرست از در یم
پسته و فندق ز مهــر و کین تــو آگــه شدنــد
ایــن فم از مدحت گشاد و آن ز بیمت بست فم

هر کـه در راه خـلاف و خشم تـو بنهاد پـای
رفتنش چون مـار بر پشت زمین گشت از شکم
ایزد از خلق تـو آرد در جهـان پیـدا بهـار
۲۱ زان چو نیسان اندر آمـد زو شود گیتی خرم
همچو تو مخدوم ناید فضل را هـرگز پـدیـد
زیـن قبل گشتند افـاضل مر تـرا یکسر خدم
ای همایـون طبـع تـو پیرایـهٔ جـود و هنـر
و ای مبـارك خـاطر تـو مـایهٔ فضل و کـرم
از تو بیناتـر نیایـد در جهـان صاحب بلـی
۲۴ از تـو والاتـر نبـاشد در زمین مهتـر نعـم
ظلمتست ایـن شعر و رای روشنت نـور خـرد
هـر کجـا آثـار نـور آید شود روشن ظلـم
بندهٔ بـر تـو گشتم حلقه در گـوش ای عمید
زآنکه بـر تابد ز مـن بـی آفـرینت هیچ دم
بس فـراوان بینوا از فـر تـو گشته غنـی
۲۷ من هـم از فر تـو گشتم فـارغ از رنج و الـم
از تـو در هندوستان مـن یـافتـم نـام بلند
قد بختم راست گشت از تو کجا بـد پـر زخـم
در حـوالی طـوف خـواهی کـرد برکام ولـی
تـا کنی بـدخـواه شاه از دولت سلطان دژم
تـا بـود بیقـدر دایـم از مسلمانـی شمـن
۳۰ تا بـود در پیش ایـزد خـوار جـاویدان صنم
برنشان سرورانـی جـاودان دایـم بمـان
در بهشت نـاحیت دلشاد جـاویـدان بچـم
بـاد میمون و مبارك بـر تـو ایـن عید خلیل
دشمنـان را کـن بسان گوسپند و گـاو کـم

## ۱۹۹

من بدین آخته زبان قلم      گفت خواهم ز داستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان      تا شود مرکب روان قلم
داستان در جهان فراوانست      نیست یك داستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت      تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر      نیست مغز اندر استخوان قلم
گرجهان روشن‌از قلم‌گشته‌ست      پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش      زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی      آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد      هر که شد بستهٔ هوان قلم
سرمهٔ دیدگان عقل شناس      آن چو سرمه سیه لبان قلم
خدمت دست راد صاحب را      بسته زاد از زمین میان قلم
خواجه منصوربن سعیدکه‌گشت      عاجز از مدح او بیان قلم
آنکه در دست وی ز حشمت وی      بسته گوید سخن زبان قلم
مشك خون بوده در دوات کند      تا همه خون خورد سنان قلم
گرچه با وهم کارزار کند      زور گیرد تن نوان قلم
ای دل تو خزینهٔ اسرار      خازن گوهرانش جان قلم
بیقین در جهان یقین دلت      کس نداند مگر گمان قلم
چون نگهبان سر تو قلمست      باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنر قلم باشد      تا کف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوان است      درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت قران سعدین است      همه با دست تو قران قلم
آسمان برین سزد میدان      گر سخن را دهی عنان قلم
خاطر عالی تو غارت کرد      گنج آسودهٔ نهان قلم
زین شکایت بگرید و نالد      تن رنجور و ناتوان قلم

زانکه در بحر کف تو ابرست   همه درست کاروان قلم
راست‌گویی که جز بکف تو بر   آفریده نشد بنان قلم
۲۷ همچو در دو دیده هست فراخ   مرمرا در رایگان قلم
هست جنس من اندرین زندان   تن زرد چو خیزران قلم
منم امروز خسته و گریان   زار ناله‌کنان بسان قلم
۳۰ درج در ضمیر من بگشاد   نوك پویان درفشان قلم
گر ز بیم قلم فرو شده‌ام   هم برآرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهدم دادن   گر چه هستم همی زیان قلم
۳۳ توشناسی مرا که نگشاید   کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطه‌یی   بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست   تا گه مرگ در ضمان قلم
۳۶ تا قلم هست ترجمان ضمیر   تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همی دهان دوات   تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو   پیش تو چون سردوان قلم

## ۲۰۰

هر آن جواهر کز روزگار بستانم
چرا دهم به خس و خار ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یك سال
بهای صد گهر از دست راست بستانم
چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم
۳ چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم
بدان‌جهت همه‌کس را چو خویشتن‌خواهم
که من بدست و دل و طبع گوهر افشانم

سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم
گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
۶ اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بخوان ز قرآن بر از یحب و مایظلم
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
۹ کسی که خانه و خوانش ندیده‌ام هرگز
بمدح او سخن چرب و خوش چرا رانم
بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم
چنان بگریم گویی که ابر نیسانم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
۱۲ من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم و لیکن اندر عصر
اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من
ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
۱۵ سزد که فخر کند روزگار بر سخنم
از آنکه در سخن از نادران کیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس
و گر نه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این و ز من سربسر سماع کنند
درست و راست که مسعود سعد سلمانم

## ۲۰۱

اوصاف جهان سخت نیك دانم　　از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم　　نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم　　وز دل ببلا خستهٔ جهانم ۳
از خواری و یحك چرا زمینم　　ار من به بلندی بر آسمانم
برجایم و هر جایگه رسیده　　گویی ز دل بخردان گمانم
از واقعهٔ جور هفت گردون　　پنداری در حرب هفتخوانم ۶
دایم ز دم سرد و آتش دل　　چون کورهٔ تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه　　بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم　　زیرا که درین تنگ آشیانم ۹
از بسکه زچشم آب‌وخون ببارم　　پیوسته من این بیت را بخوانم
«پیراهنم از خون و آب دیده　　چون‌توزکمان‌گشت ومن‌کمانم»
چون تافتهٔ پرنیانم ایراك　　بیچاره‌تر از نقش پرنیانم ۱۲
در و گهر طبع و خاطر من　　کمتر نشود زانکه بحروکانم
هرگونه چرا داستان طرازم　　کامروز بهر گونه داستانم
بختم چو بخواهد خرید از غم　　این چرخ بها می‌کند گرانم ۱۵
زین پیش تنم قوتی گرفتی　　چون با دل و جان گفتمی جوانم
امروز هوازی براه پیری　　همچون ره از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه و سود جستم　　امروز من از عمر بر زیانم ۱۸
بس باك ندارم همی ز محنت　　مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر روا نمودی　　بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی　　در چرخ همی من عجب بمانم ۲۱
دانی که بباطل چگونه بندم　　دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم　　یك بهره ببوده همی نمانم
آنم بثبات و وفا که دیدی　　وز چهره و قامت همی جز آنم ۲۴

پیچان و نوان و نحیف و زردم  گـویـی بمثل شاخ خیـزرانم
ازعجزچون بی‌جان‌فکنده‌شخصم  وزضعف‌چو بی‌شخص‌گشته‌جانم
۲۷ خفتن همه بر خاك و از ضعیفی  بر خاك نـگیرد همـی نشانم
هست‌این همه‌محنت‌که شرح‌دادم  بـا اینهمه پیوسته نـاتـوانم
هرچند کـه پژمرده‌ام ز محنت  در عهد یکی تـازه بـوستانم
۳۰ بالله‌که نه رنجورم و نه غمگین  بس خـرمم و نیـك شادمـانم
بـا مفخر آزادگـان بخـوانـم  بـا رتبت آزادگـان بیـانم
در معـرکـهٔ روزگـار دونـم  با هر چه همی آورد تـوانم
۳۳ مانده خرد پر دل از رکابـم  رنجه هنر سرکش از عنـانم
برقم که کشیده یکی حسامـم  دودم کـه زدوده یـکی سنانم
وانگه که مرا زخم کـرد باید  شمشیر کشیده بـود زبـانم
۳۶ پیداست هنرهـای مـن بگیتی  گر چندین از دیده‌ها نهـانم
گیرم که من از کار باز مانـدم  امـروز درین حبس امتحـانم
والله کـه ز جـور فلك نترسم  کـز عدل شهنشاه در امـانم
۳۹ در حبس آرایش نخیزد از من  بر تابه بماندست نیـز نانم
ور هیچ بخواهد خـدای روزی  از بخت چه انصاف‌هـا ستانم
انـدر دم دولت زمیـن بـدرم  گر مرگ نگیـرد همی روانم
۴۲ بـرسیم بخامـه گهر ببـارم  وز سنگ بپولاد خـون برانم
فردا بحقیقت بهـارگـونـم  امـروز بگـونه اگـر خـزانم
این بار بلوهور چون در آیـم  گر بگذرم از راوه قـرطبانم
۴۵ اندوه تو هم پیش چشم دارم  گر من چه در اندوه بیکـرانم
ارجو که چو دیـدار تـو ببینم  بر روی تو زین گوهران فشانم
ترسم که تلاقی بود از آن پس  کز رنـج و عنا کم شود توانم
۴۸ تو مشك بکافور بـرفشانـی  من عاج بـه شمشاد بـرنشانم
دانـم سخن من عـزیـز داری  داری سخن مـن عـزیـز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینـم  تـا نظمی و نثـری بتو رسانم

# ۲۰۲

من کـه مسعود سعد سلمانـم     در کف جـود تـو گروگـانم
میزبانیست تـازه روی سخات     مـن بـر او عـزیـز مهمانم
بهمه وقت بـاغ شکـر تـرا     بـنـواهـا هـزار دستانم ۳
نازد از مدح تـو همی طبعـم     بالد از مهـر تـو همی جـانم
داند ایزد کـه از ایادی تـو     خجلـی‌ام کـه گفت نتـوانم
بنده‌یی گر کسی به زر بخـرد     تو چنان دان کـه من تـرا آنم ۶
و اگر این از یقین نمی‌گویـم     بیقیـن دان کـه نـامسلمانم
ور بتابـم ز خدمتت گـردن     مـار بـادا زه گـریبـانم
کرده‌ام قصد حضرت عـالـی     بـرسانـد بفضـل یـزدانم ۹
تا بهـر محفلت دعـا گـویـم     تـا بهر مجلست ثنـا خـوانم
رازها دارم از مکـارم تـو     همه معلـوم خـلـق گـردانم
هر زمان دامنی ز گوهـر طبع     بـر عـروس مـدیحت افشانم ۱۲
در و گوهر مـرا نیایـد کـم     کـز هنر بحرواز ادب کـانم
در فصاحت بـزرگ نـاوردم     در بـلاغت فـراخ مـیـدانم
در هـوا آفـتـاب پـر نورم     در ثنـا ابـر تـنـد بـارانم ۱۵
چرخ هر چند جور کـرد بمـن     در زیـادت نـکـرد نقصـانم
لیکـن اکنون ز بهر ساز سفر     سخت بی‌هوش و بس پریشانم
اگر آن التماس مـن بـرسد     نیـك در خـور عطیتـی دانم ۱۸
ورتهاون رسد ز خواجـه عمر     مـن بـدین روزمره درمـانم
نـاتوان گشته‌ام ز فکـرت دل     کـرم طـبـع تست درمـانم
بـادی از عمر در تـن آسانـی     که من از عمر تو تـن آسانم ۲۱

## ۲۰۳

من که مسعود سعد سلمانم / زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست / خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم / بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنایی که گفتم او را من / سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت / من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست / هست از آنسان‌که‌من همی دانم
گفتم آن شغل را بقوت این / ز سر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود / نیکویی گفت بس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه / که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او / شکرهایی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم / نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار / رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند / در دل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل در گه شد / خنده‌ها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم / کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصه زرد شد رویم / چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره‌ام زدشمن و دوست / نیك رنجور و سخت حیرانم
چون ز من مهتر آمد اجنبیی / خیره اکنون زنخ چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی / که نه جنس فلان و بهمانم
گر کریمی مرا بجان بخرد / تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چو لاله سوخته دل / چون گل نوشکفته خندانم
کارکن‌تر بسی ز خایسکم / رنج‌بردارتر ز سندانم
خستهٔ زخمهای گردونم / بستهٔ حمله‌های گیهانم
بر من آن گفت بس اثر نکند / که بطبع آشنای حرمانم

در غـم چیـز دل نیـاویـزم     بـدم حـرص تـن نرنجـانم
تـن سپـرده بحـکـم دادارم     دل نـهـاده بفضـل یـزدانم

## ۲۰۴

از کـردهٔ خویشتن پشیمانـم     جز تو به ره دگـر نمـی‌دانم
کارم همه بخت بـد بپیچـاند     در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ بکام من نمی‌گـردد     بر خیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیز هـوش برجیسم     در جنبش کنـد سیر کیـوانم
گـه خستهٔ آفت لهـاوورم     گـه بستهٔ تهمت خـراسانم
تـا زاده‌ام ای شگفت محبوسم     تا مرگ مگر که وقف زنـدانم
یك چند کشیده داشت بخت من     در محنت و در بـلای الـوانم
چون پیرهـن عمـل بپوشیدم     بگـرفت قضـای بـد گریبانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت     چندین چه‌زنی تو من نه‌سندانم
در خون چه کشی تنم نه زوبینم     در تف چه بری دلم نه پیکـانم
حمله چه دهی به کند شمشیرم     پویه چه کنی به تنگ میـدانم
رو رو که بایستاد شبدیـزم     بس بس‌که فروگسست خفتانم
سبحان‌اللـه همی نگویـد کس     تا من چه سزای بنـد سلطانم
در جمله مـن گـدا کیم آخـر     نـه رستم زال زر نـه دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه پـردازم     نه قتلغ بـر تنـم نـه پیشانم
نـه در صـدد عیـون اعمالم     نـه از عـدد وجـوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و زیچم     مـرد سفر و عصا و انبـانم
از کوزهٔ این و آن بـود آبـم     در سفرهٔ این و آن بـود نانم
پیـوسته اسیر نعمت ایـنـم     هـمـواره رهـیـن منت آنم
عیبم همه این که شاعری فحلم     دشوار سخـن شـده‌ست آسانم

۲۱ در سینه کشیده عقـل گفتارم — بر دیده نهـاده فضل دیـوانم
شاهین هنـرم نه فاخته مهـرم — طوطی سخنم نه بلبل الحـانم
مر لـؤلـؤ عقل و در دانش را — جـاری نظـام و نیك وزانم
۲۴ نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم کـه در ادب کانم
از گـوهـر دامنی فرو ریـزد — گـر آستیی ز طبـع بفشانم
در غیبت و در حضور یکرویـم — در انـده و در سرور یکسانم
۲۷ در ظلمت عزل روشن اطـرافم — در زحمت شغل ثابت ارکـانم
بـا عالم پیـر قمر می‌بـازم — داو دو سر و سه سر همی‌خوانم
وانگـه بـکشم همه دغـای او — بنگر چـه حریف آبـدنـدانم
۳۰ بسیار بـگویـم و بـرآسایـم — زان پس‌که زبان همی برنجانم
کس بر من هیچ سر نجنبانـد — پس ریش چو ابلهان چه‌جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم — در نیك و بد آشکار و پنهانم
۳۳ والله که چوگرگ یوسفم والله — بـر خیـره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره‌یی کـژی بـاشد — در من نه ز پشت سعد سلمانم
بـر بیهده بـاز مبتلا گشتم — آورد قضـا بـه سمج ویـرانم
۳۶ بـکشفت سپهر بـاز بنیـادم — بشکست زمـانه بـاز پیمانم
در بند نه شخص روح میکاهم — از دیده نه اشك مغز می‌رانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم — صرعـی نیم و بصرعیان مانم
۳۹ غم طبع شد و قبـول غمها را — چون تافته ریگ زیر بارانم
چون‌سایه شدم‌زضعف‌وزمحنت — از سایـهٔ خویشتن هـراسانم
با حنجـره زخم یافته گـویـم — با کوژی خم گرفته چـوگـانم
۴۲ اندر زندان چو خویشتن بینم — تنها گویـی که در بیابـانم
در زاویـهٔ فرخج و تاریکـم — بـا پیرهـن سطبـر و خلقانم
گوریست سیاه رنـگ دهلیزم — خوکیست کریـه روی دزبانم
۴۵ گه انـده جـان ببأس بگسارم — گـه آتش دل بـاشك بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم — امید بلطف و صنـع یـزدانم

باطل نکند زمانه‌ام ایرا    من بندی روزگار بهمانم
هرگه که بنظم وصف او یازم    والله که چو عاجزان فرو مانم ۴۸
حری که من از عنایت رایش    با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش    در نور عطا و ظل احسانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم    بر خوان سخاوت تو مهمانم ۵۱
بی‌جرم نگر که چون در افتادم    دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده    جمع است ز خاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم    در سایهٔ تو همی خزد جانم ۵۴
مظلومم و خیزد از تو انصافم    بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت جاهت    من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت بازخر مرا یك ره    گر چند بدست غم گروگانم ۵۷
چون بخریدی مرا گران مشمر    دانی که بهر بهایی ارزانم
از قصهٔ خویش اندکی گفتم    گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع می‌گریم    وین بیت‌چوحرزو وردمی‌خوانم ۶۰
فریاد رسیدم ای مسلمانان    از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش بگرد شغل کس گردم    هم پیشهٔ هدهد سلیمانم

## ۲۰۵

تخم گشت ای عجب مگر سخنم    که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند    من از او دانه‌یی همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم    که بغایت همی رسد سخنم ۳
آفتابست همتم گر چند    عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته‌ست پوست بر تن من    چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند برآتش    صبر تا کی کنم نه برهمنم ۶

هر زمانی بدست صبر همی  گردن آرزو فرو شکنم
گاه در انجمن چنان باشم  که فرامش شود ز خویشتنم
۹ گاه تنها ز خود شوم طیره  گویی اندر میان انجمنم
همچو آتشکده شده‌ست دلم  من از آن بیم دم همی نزنم
تا ز تف دل اژدها کردار  پر ز آتش همی شود دهنم
۱۲ سر به پیش خسان فرو نارم  که من از کبر سرو در چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنك  بندهٔ کردگار ذوالمننم
گر ز خورشید روشنی خواهد  دیدگانم ز چشمها بکنم
۱۵ ای که بدخواه روزگار منی  شادمانی بدانچه ممتحنم
تو اگر چه توانگری نه تویی  من اگر چند مفلسم نه منم

## ۲۰۶

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو نرد عشق‌بازی و با من دغا کنی
من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
۳ گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا
این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من
در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل
از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
۶ جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تومهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کآشنایی و بیگانگی کنی
دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو
شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم ۹
این هرچه بر تنست همه دل کند همی
کی راست باشد اینکه گله از هوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی
در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم ۱۲
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
این دل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا
جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت
یك‌لحظه جان زمهرتو ای‌جان جدا کنم ۱۵
هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو
تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش
ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
وصفت نمی‌کنم بزبانی که هم بدان
بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم ۱۸
مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

گوید همی حسامش نصرت روان شود
اندر وغــا که روی بسوی وغــا کنم
۲۱ روی مرا نــدید و نبینند عــدوی تــو
زیرا برزم روی عــدو را قفــا کنم
بأسش همی چه گوید من وقت کارزار
نیزه بــدست شاه جهان اژدهــا کنم
وانگاه نیزه گوید من سحرهــای کفــر
همچون عصای موسی عمران هبا کنم
۲۴ اقبــال شاه گــویــد مــن کیمیاگــرم
کز خاك و گل بــدولت او کیمیا کنم
گوید همی طبیعت در دهــر خلــق را
از عــدل شاه مایــهٔ نشو و نما کنم
هر روز بامدادان از عفــو و خشم او
مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم
۲۷ گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه
در عــالم اصل شدت و عین رخا کنم
گوید جهان که روز نبینند عــدوی شاه
زیرا که هر صباح کــه بینند مسا کنم
چونانکه شب نبینند هرگــز ولــی او
زیــرا کــه ظلمتی کــه ببینم ضیا کنم
۳۰ گوید همی جلالت کعبه‌ست قصــر شاه
هر حاجتم کــه باشد در وی روا کنم
بــوسم همیشه گــویــد تخت مبارکش
زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همــی
چون هست گفتهٔ مــن بگذار تــا کنم

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابـــر
چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم ۳۳
اقبال شاه چون ز عــلا و سنا شده‌ست
من‌جمله آفــریــن ز عــلا و سنا کنم
آراسته‌ست دولت و ملت بــاین و آن
پس آفــرین هر دو بحق و سزا کنم
چون من به‌رشته کردم یاقوت مدح شاه
یاقوت را به ارز کم از کهربـــا کنم ۳۶
دانش بمن مفوض کرده‌ست کار نظــم
زان نوع هرچه خواهد از من وفـــا کنم
چون کرد کدخدایی آنــرا برسم مــن
یا کرده‌ام چنانکــه ببایست یـــا کنم
گر هیچ‌گونه در گذرد مدحتی ز وقت
ناچار چــون نماز فــریضه قضا کنم ۳۹
من شرح مدح شاه دهم در سخن همـــی
نه کار کرد خویش همی بـــر هبا کنم
دولت حقــوق مــن بتمامی ادا کنــد
هرگــه که پیش شاه مــدیحی ادا کنم
انعام شاه را کـــه مـــرا داد خـــانمـــان
بسیار شد بشکر چگونـــه جـــزا کنم ۴۲
گر روز مـــن ثنا کنمش برمــلا بنظـــم
در شب همی بنثر دعـــا در خـــلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نـــوا
دلهای خلق بستهٔ آن خوش نـــوا کنم
وانگه چو گوییم که تـــوانی سزای شاه
پرداخت یك مدیح جـــواب تـــو لا کنم ۴۵

گوید فلك مـرا کـه عنایت بباب تـو
چندان کنم که جان عدو بـا عنا کنم
چون تو رضای شاه بجویی بمدح نیك
مـن سوی تـو نـگاه بچشم رضا کنم
۴۸ شاهـا زمـانه گـوید من مقتدی شدم
در بیش و کـم بدولت تـو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملك
حـکم بقـای شاه خلـود و بقـا کنم

## ۲۰۷

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنـا کنم
گیتی ز نور خاطر خود پـر ضیا کنم
هرگه که‌گفت خواهم مدح‌تو نظم‌خویش
چون باد از نفاذ و چو آب از صفا کنم
۳ بحرم که هر چه یـابد طبعم گهر کند
چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون گیا و خـار
از باغ خود ترا گل و لالـه عطا کنم
نزدیك تو ز خار و گیا کمترم از آنك
در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
۶ نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مـرا
کز خدمتت زمانی خود را جـدا کنم
هر خدمتی که در وی تقصیر کـرده‌ام
مـانندهٔ نـمـاز فـریضه قضـا کنم

بحرم شگفت نیست که گاهی تهی شوم
تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدای و فرستادگان او
گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم ۹
بیگانه‌ام ز مردمی ار من بهیچ وقت
جز با رضای تو دل خویش آشنا کنم
از مدح و خدمتت نشوم هیچ منزوی
ور چه همی ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشید روی گردم هرگه که پیش تو
چون‌چرخ‌پشت‌خویش بخدمت دوتا کنم ۱۲
از خواندن مدیح توام چشم روشنست
گویی که در دوات همی توتیا کنم
چون‌روزوشب‌مدیح‌توگویم بسر و جهر
خورشید و ماه را بفلك برگوا کنم
آید بمن سعادت کآیم بمدح تو
بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم ۱۵
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند
از خاك من بدولت تو کیمیا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای
داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

## ۲۰۸

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم

دل نـزارست ز عشق تـو ببخشای بـر او
تـن نـزارست بغم زار مکـن گـو نکنم
۳ بـر من ار بخت گشاده کند از وصل دری
آن در از هجـر بمسمار مـکن گـو نکنم
خـار هجـر تـو بتا تازه گلی زاد ز وصل
آن گـل اکنون بجفا خـار مـکن گـو نکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم بـا تو جفـا
کردی این بار و دگر بـار مـکن گـو نکنم
۶ صعب دردیست جدایـی تو بهر هفته مـرا
بچنین درد گـرفـتـار مـکن گـو نکنم
بـدگـر دوستیی کـردی اقـرار و مـرا
چـون خبر دادنـد انکار مـکن گـو نکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخـواه
پس از آن بـر گنه اصرار مـکن گـو نکنم
۹ مـن هوادار دل‌آزارم هـرزه دل خـویش
از هـوای مـن بیـزار مـکن گـو نکنم
تیز بـازاری هـر جـای بـآزار تـو تیـز
بـا دل زار بـآزار مـکن گـو نکنم
ای مرا روی تو چون جان‌و دل و دیده عزیز
بهمه چیـز مـرا خـوار مـکن گـو نکنم
۱۲ بر من ای زلف‌تو و روی‌تو همچون‌شب‌وروز
روز روشن چـو شب تار مـکن گـو نکنم
جـای مهر تـو دلست ای دلت از مهر تهی
پس دلـم را ز تـن آوار مـکن گـو نکنم
چـون نیم نـزد تو مانندۀ دینار عـزیـز
رخـم از رنگ چـو دینار مـکن گـو نکنم

ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر
کار من بر من دشوار مکن گو نکنم ۱۵
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته باندازه ز تو رنج کشید
غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم ۱۸
ای بدان روی دل‌افروز چو گلنار ببار
دلم آکنده‌تر از نار مکن گو نکنم
آخر آن لالهٔ رخسار تو پژمرده شود
تکیه بر لالهٔ رخسار مکن گو نکنم
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس
علم صبر نگونسار مکن گو نکنم ۲۱
عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین
یاد بد عهد جفاکار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود
یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم
هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم ۲۴
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت
با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل
پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم ۲۷

بندهٔ عشق همی خواهی خود را بنهان
باکس این بندگی اظهار مکن گو نکنم
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب
جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
۳۰ شاه مسعود که چون همت او یاد کنی
یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی
جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
ای ز عدل ملك عادل در سایهٔ عدل
گلهٔ چرخ ستمکار مکن گو نکنم
۳۳ ای به‌بخشش نظری یافته از مجلس شاه
جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
ای سخندان تو اگر مدحت شه گویی امید
جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
جز کفایت را معیار مکن گو نکنم
۳۶ قیمت هر چه برآرد بزبان شاه جهان
کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را در شعر
جز به آراسته گلزار مکن گو نکنم
ور همی نکته‌یی از خلق خوشش یاد کنی
صفت از کلبهٔ عطار مکن گو نکنم
۳۹ گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون
وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد
دست را در دهن مار مکن گو نکنم

گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت
بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم ۴۲

## ۲۰۹

چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفهٔ سیم
ز قصر شاه مرا مژده داد باز نسیم
که عز دولت محمود سیف دولت را
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی
چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم ۳
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند
نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان
علی جواد کالنجم جنح لیل بهیم
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید
میان و ساقش لاغر برو سرینش جسیم ۶
بر آب همچون کشتی و در هوا چون باد
بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند چو حلقهٔ نون
بگاه جستن بیرون جهد ز حلقهٔ میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان
بکامگاری بر تخت ملك باد مقیم ۹

منجمان همــه گفتند کــایــن دلیــل کنــد
بحکــم زیــج بتانی کــه هست در تقویم
نــه دیــر زود خطیبــان کننــد بــر منبــر
بــنــام سیف دول خطبه‌هــای هفت اقلیم
۱۲ بسال پنجــه ازیــن پیش گفت بــوریحــان
در آن کتاب کــه کــردست نــام او تفهیم
کــه پــادشاهی صاحبقــران شود بجهــان
چــو سال هجرت بگذشت تی و سین‌و سه جیم
هــزار شکــر بهــر ساعتی خــدایــی را
کــه داد ما را شاهی بــزرگوار و کریــم
۱۵ مبارزی کــه بــه هیجا ز تیــغ و نیزهٔ او
بترس بــاشد تــرس و بــه بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند بــه نیــزه یکــی
اگــر یــك آید پیشش کند بتیــغ دو نیم
ز تیر همچو شهابش همــان رسد بعــدو
کجــا رسد ز شهاب فــلك بــدیــو رجیم
۱۸ خــدایگانــا آن رانــده‌ای ز تیــغ بهنــد
که آن نراند کــلاب و معاد و تیم و تمیم
شده ز بس خون بیجاده سم گــوزن بکــوه
شــده ببحــر عقیقین پشیزه مــاهــی شیم
کنون بــدولت تــو ملك را فــزایــد فــر
کنــون بفــر تو هندوستان شود چــو نعیم
۲۱ بباغهــاش نــرویــد مگر کــه اقچــهٔ زر
بــروز ابــر نبــارد مــگــر کــه در یتیم
همیشه تــا سر زلفیــن نیــکــوان تتــار
چــو خی و جیم شود از بــر صحیفهٔ سیم

ز نجم سعدت بادا زمان زمان الهام
ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین ز امن تو مانند باغ تو چو بهشت
۲۴ جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

## ۲۱۰

سپاس از او که مر او را بدو همی دانیم
وز آنچه هست نگردیم و دل نگردانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد
چنانکه باشد او را بعقل کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را
۳ که ما بهستی او بر دلیل و برهانیم
چو مستحلان شوم و حرام‌خواره نه‌ایم
ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
اگر بخواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنک
ز آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
ز رنج بر ما خانه بسان زندان شد
۶ بدست انده ازین روی را گروگانیم
زبان و دیدهٔ فضل و فصاحتیم از آن
چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
شدست بر ما گردان سپهر پنداری
از آن چو مرکز برجا همی فرومانیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر
۹ از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم

نیاز نیست همی خلــق را بمــا ز جهــان
چنانکه گویی مــا پنجمین از ارکــانیم
اگر ز خاك نگشته‌ست خــوب صورت مــا
شگفت نیست ازیــرا مــیــان دیــوانیم
۱۲ اگر نه دیوند ایــن مــردمان دیــو نشان
چرا چو صورت مصروع گشته حیــرانیم
بکــان حکمت مــانند نــور خورشیدیــم
ببحــر دانش مــانــنــد ابـــر نیسانیم
از آن چو تابش خورشید و ابر و باران ما
گهی به شوره ستانیم و گــه بــه بستانیم
۱۵ وصال آن بت خــورشید روی نــادیــده
چو مــه به آخر مــه در محاق و نقصانیم
ندیده خــوبی گشته اسیر عــاشقی‌ایــم
نکــرده وصلی مــانده اسیر هجــرانیم
نــه عــاشق صنمانیــم عــاشق کتبیــم
نه از نگاریــن دوریــم دور از اقــرانیم
۱۸ بخاصه ناصر مسعود شمس نــادر دهــر
که ما بیك جا در مهر چون تن و جانیم
اگر نه روز و شب انــدر ستایش اوییم
یقین بدان که نه از پشت سعد سلمانیم
ز بهر حضرت غزنین و اهــل فضلش را
غــلام و بنــدهٔ گــردیــز و زابلستانیم
۲۱ بسان آدم دور اوفــتــاده‌ایــم از خلــد
از آن ز لهو و نشاط و سرور عــریانیم
چنانکــه آدم از کــرد خــود پشیمان شد
ز کرده‌هــای خــود امروز مــا پشیمانیم

چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آن
ز باد هر کس چون برگ بید لرزانیم
چه کرده‌ایم که مجرم زییم این همه سال
بکره چاکر اینیم و بندهٔ آنیم ۲۴
نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم
که بندگان خداوند شاه گیهانیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم
ز بسکه بر ما ز او خلعتست پنداری
که کف رادش ابرست و ما گلستانیم ۲۷
ز روزگار نداریم هیچگونه گله
که سخت خرم و با نعمت و تن‌آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتیم این
ز بهر آن سخنان را چنین همی رانیم
چو از قصیدهٔ ما حاصل آید این معنی
زیان ندارد اگر قافیت بگردانیم ۳۰
عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنون که دوریم از نور روی و رای تو ما
چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از روزگار خویش که ما
نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم ۲۳
بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود
که نیك شعر و قوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوییم الا خدایگانی را
که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم

۳۶ نه از درودگــر و کفش‌گــر خبــر داریم
نــه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خــوانیم
سخن بر تو فرستم از آنکــه تــو دانــی
که ما بدانش نه چــون فلان و بهمانیم
بشعر داد بــدادیــم داد مــا تــو بــده
کــه مــا چــو داد بــدادیم داد بستانیم

## ۲۱۱

دو مساعد یار و دایم جفت با هم هردوان
شکل و رنگ این و آن چون گلبن و آب روان
بــا لباس حــور عین بــا زینت خلدبریــن
بــا جــلال آفتاب و بــا کــمــال آسمان
۳ دوستان دارند ایشان هر یکی بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران
دوستان انــدر ثناشان جمله بگشاده دهــن
عاشقان انــدر هــواشان یکسره بسته میان
آفتاب و آسمان و کــوه و دریــا زیر ایــن
پیل مست و ببر تند و شیر غران زیــر آن
۶ گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مــدار
گاه بــر مرکز بوند و گاه بــر باد وزان
بــا بهــا گشته ز اقــبــال شهنشاه زمین
یــافته رتبت ز فــر شهــریــار کــامــران
شاه محمودبن ابراهیم سیف‌الــدوله آنــك
ناورد چون او شهنشاهی فلك در صد قران

عـز ملت شاه غـازی آنـکه از تأیید بخت
پایـهٔ کیوان شده هر پای تختش را مکان ۹
پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
شهریاری جسم و عالی نامش اندر وی روان
مدحت او چاکران را سوی هـر نعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
دوستانش را خزان از مهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خـزان ۱۲
تا پدید آمد چو آتش تیـغ او اندر مصاف
همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بـر تـارك عیوق پـای
همت عـالی تـو بـا مشتری کـرده قران
خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نوشکفته بـوستان ۱۵
گرد بر گردش نـوشته دست پیروزی و عـز
نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران
همچنین بـادا شهنشاه زمـانـه همچنین
فرخ و فـرخنده بـادت خلعت شاه جهان
تـا بـگـردد آسمان و زو بتابـد آفتاب
تا بپاید مرکز و از وی بـرآید ارغـوان ۱۸
شاه گـیـرو شاه بندو مـال بخشو داد ده
دیر زی و شاد باش و ملك گیر و کام ران

## ۲۱۲

الا ای باد شبگیری گـذر کـن سوی هندستان
کـه از فر تـو هندستان شود آراسته بستان
بهر شهری‌که بگذشتی بآن شهر این خبر می‌ده
که آمـد بر اثـر اینك رکاب خسرو ایـران
۳ ملك محمود ابراهیم‌بـن مسعود محمود آنـك
چو او شاهی در این نسبت بنارد گنبد گردان
کشیده رایت عـالی بـر اوج آسمان از وی
خجسته طلعت خسرو چو مـاه چارده رخشان
غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
سپاهی گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران
۶ خروش نای رویینش تو گفتی نفخ صورستی
که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
اگر از نفـخ او اهل زمین گـردد همی زنـده
کند این نفخ صور اینجا مراهل شرك را بیجان
خـداوندا همه گیتی تـرا مـأمور شد یـکسر
که باشد در همه عالم که بیرون آید از فرمان
۹ کنون رایان هندستان ز تو یکسر امان خواهند
سجود آرند پیش تو بدین فـرخنده شادروان
جهانی نـو شود اکنون ز تیـغ تیز تو یکسر
رکاب تـو بپیروزی خرامـد سوی هندستان
هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت
در آن بقعه فرود آرد عمود گرز تـو طوفان
۱۲ چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بـارد
زمین از کارزار تو شود چـون لالـهٔ نعمان

بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و بازتو
بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
۱۵ که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان
فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و هر جنسی
ز خاص خویش خلعتها که فر ملك ازو تابان
سلاح نادره بی‌حد فراز آورده از عالم
۱۸ ز تیغ و ناخچ و گرز و عمود و خنجر و خفتان
غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته
همه چون شید درمجلس همه چون شیر در میدان
همه با تیر هم‌رخت و همه با نیزه هم‌خوابه
همه با شیر همشیر و همه با پیل هم دندان
فراوان مرکب تازی که از مجنون نشان نسبت
۲۱ همه‌چون ابر در رفتن همه‌چون‌چرخ در جولان
به‌تیغ کوه چون رنگ و به‌صحن دشت چون‌آهو
میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان
همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پر ازپروین پر ازفرقد پر ازشعری پر ازکیوان
عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر
۲۴ به در و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
نوشته عهد و منشوری امارت را و اندر وی
ز هر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان

کمر شمشیر و اندروی مرصع کـرده گوهرها
که‌این‌را از میان‌برکش جهان‌ازدشمنان بستان
۲۷ سپاهی بر نشان بی‌حد به‌کین جستن همه چیره
ز گیتی جور بردار و ز عـالم فتنه‌ها بنشان
گر آسایش همی‌خواهی بیاسای و اگر خواهی
که سوی غزو بخرامی تو به دانی رسوم آن
بدست توست امر تو ترا فرمان روا بـاشد
ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
۳۰ کنون زین‌پس توهرروزی همه‌فتح‌و ظفربینی
شود پر نـامهٔ فتحت همه روم و همه ایران
ازین پس نصرت بی‌حد بود هر روز چون باشد
معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت یزدان
سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتـی
سخای حـاتـم طـایـی و زور رستم دستان
۳۳ گر از خشم‌تو بودی شب نخفتی هیچکس درشب
ور از رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجـم
همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکـان
بقا بـادت بسرسبزی و پیروزی و بهروزی
ترا هرروز عز افزون دگرروزت دوصد چندان
۳۶ جلال و دولتت دایم ز سلطان هر زمان افزون
جلال و دولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

## ۲۱۳

تا بـود شخص آدمی را جان نبود حرص را قیاس و کران

چون تأمل کنی نبینی هیچ — شره پیر کم ز حرص جوان
گر بیندیشدی ز آخر کار — وز بد و نیك گنبد گردان ۳
نه نهالی نشاندی بزمین — نه بنایی بر آری بجهان
جمله کون و فساد عالم را — چرخ کردست ناگزیر ضمان
روز را در دمست ظلمت شب — سود را در پی است بیم زیان ۶
از پس یکدگر همی آرد — گه زمستان و گاه تابستان
بچنین پوشش و چنین دیوار — احتیاجی نباشدش زینسان
گر به گرما نتابدی خورشید — ور بسرما نباردی باران ۹
رنج گرما و شدت سرما — چون مسلط شدست بر گیهان
آدمی را چه چاره از جایی — که بدو بی‌گزند دارد جان
از سرانجام هیچ یاد مکن — که معینست عیش را نسیان ۱۲
کز پس تو نشست خلق شود — اینهمه خانه و همه بستان
عاقبت گر به پیش چشم آرند — کس نیابد مزه ز آب و ز نان
ور ز ویران شدن بیندیشند — نکنند ایچ موضع آبادان ۱۵
از درختان دیگران برچین — وز پی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین — داد شادی و خرمی بستان
شکر و منت خدای عالم را — که مرا داد از هنر چندان ۱۸
که همه مردمان همی گویند — بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان دادست — از براعت که سعد را سلمان

## ۲۱۴

ازین دوازده برجم رسید کار بجان
که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز
چنانکه بختم از او گشت رنجه و بزیان

۳ بـداد ثـور بسـی شیـر اول و آخـر
بیك لگد که بر او زد بریخت ناگاهان
چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهـم
نخست کرت زادند بهر مـن احـزان
همیشه سرطـان با من بهر کجا که روم
همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطـان
۶ اسد بسان اسد سهمـگین و خشم آلـود
همی بخاید بر مـن ز کین دل دنـدان
ز سنبلـه همه داس آمـدست قسمت مـن
اگر چه دانهٔ او هست قسمت دگـران
عجب ز میزان دارم از آنکه روزی مـن
بگاه دادن بـر سخته میدهـد میـزان
۹ مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش
کـه درد آن نشود بـه ز دارو و درمان
همیشه قوس بمـن بر بسان قوس بـزه
همی زند بدلـم بـرزانـدهان پیکـان
ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل
چـریـده سبزهٔ لهوم ز روضهٔ امکـان
۱۲ عجب ز دلـو همی آیدم کـه نـوبت مـن
تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان
ز حوت خاری جستهست مرمرا در حلـق
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
چنین دوازده دشمن که مرمراست کراست
که با همه ز یکی خویشتن نداشت توان
۱۵ به حکمشان کم و بیش توانگر و درویش
ز امـرشان بـد و نیك رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دل شده مسعود سعدبن سلمان

## ۲۱۵

تبارك الله بنگر میان ببسته بجان
ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
که نه بقدرش چرخست و نه‌بجودش کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
همی نکوشد جز بهر قوت ایمان ۳
نه روز یارد کردن دلش نشاط سبك
نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
برای خویش کند کار همچو چرخ بلند
بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله
سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان ۶
قضا بترسد و چرخ فلك بپرهیزد
زنامه‌یی که علی خاص باشدش عنوان
به رای چرخی کانرا نباشد اندازه
بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه با میانهٔ جاهش رسیده هیچ یقین
نه بر کرانهٔ مدحش گذشته هیچ گمان ۹
خجسته مجلس او را ز دولتست بساط
زدوده خنجر او را ز نصرتست فسان

نگر چه کرد او در کــار جنگوان امسال
برمح خطی و تیر خـدنگ و تیـغ یمان
۱۲ چو سرکشیدنـد از خط و خط بدبختی
بجان و نفس امل برکشیدشان خـذلان
عمید خـاصه و سالار شهریـار اجـل
بساخت از پـی کوشش چو رستم دستان
به کارزار شد و فتـح کـرد و بـاز آمد
به رای روشن و عزم درست و بخت جوان
۱۵ نه گشته تاری از موی بندگـانش کـم
نه پالهنگی گشته ز مـرکبانش زیـان
شده سپاهـی از ذوالفقـار او بـی‌سر
شده جهـانـی از کـارزار او ویـران
سپهر گردان گـردد ز رخش او خیـره
نجـوم تابان مـاند ز تیـغ او حیـران
۱۸ نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش
نه پویه کرده چو رخشش بدشت باد بزان
چو در مصاف بر آمـد ز سرکشان سپاه
زن‌و ده‌و بر و گیرو کش‌و بروب‌و بران
ز تف دمـاغ بجوشید زیـر هـر مغفـر
ز جوش گشت جگر پاره زیر هـر خفتان
۲۱ چو نور روی دلارام شد فـروزان تیـغ
بشکل ابروی معشوق خـم گـرفت کمان
چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
چو وهم در دل گـردان گرد رفت سنان
نه جـای یافت همی در دماغ جـز خنجـر
نه راه کرد همی در دو دیده جز پیکـان

هوا و خاك ز گرد و ز خون بگونه و رنگ
بنفشهٔ طبری گشت و لالهٔ نعمان ۲۴
عقاب‌وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ
نهنگ‌وار اجل بازکرده پهن دهان
به رزمگاه در آمد چو حیدر کرار
بدست قبضهٔ آن ذوالفقار ملك ستان
چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
چنانکه آتش سوزنده در میان دخان ۲۷
چنان بکشت که گفتی هزار دارد دل
چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان
بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
بماند چرخ ز جنبش چو برکشید عنان
زمانه‌وار همی کند هر چه یافت ز جای
اجل نهاد همی برد هر چه دید روان ۳۰
اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی
بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
اگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی
نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
زهی ستودهٔ خلق خدای عزوجل
زهی گزیدهٔ خاص خدایگان جهان ۳۳
فراخته‌ست برای تو ملك را رتبت
فروخته‌ست بروی تو شاه را ایوان
سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس
زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان
سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
خلاف رای ترا راهبر بود حرمان ۳۶

حسام و نیزه و تیر تو بگذرد گه زخم
ز مغز روی و دل سنگ و تارك سندان
شکسته گشت بـه تیغ تو لشکـر کفـار
خـراب شد بسپاه تـو کشور افـغـان
۳۹ زبسکه‌سوخته‌ای جان‌و رانده‌ای‌خون‌گشت
زمین و آب بـرنگ خماهن و مـرجان
بسور فتح تو مزمر همی زنـد زهـره
به سوك دشمنت انـدر کبود شد کیوان
تمام گفت نـدانـم ثنا و مـدحت تـو
گرم برون دمد از تن بجای موی زبان
۴۲ زبان نگفت جز از بهر مدحت تـو سخن
قلم نبست جـز از بهر خدمت تـو میان
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبـع
چو نور مدح تو بیند همی بنازد جـان
بـه راه کـرد بـهـار خجسته استقبال
ز شادکـامی روی تـو خـرم و خندان
۴۵ دریغ داشت سم مـرکب تـرا از خـاك
بساط کـرد زمین را ز لالـه و ریحان
ز سرو پر قد ممشوق گشت ساحت باغ
ز لاله پر رخ معشوق گشت لالـه ستان
به یاد عـز تو گلبن همـی فشانـد گـل
به نظم مدح تو بلبل همی زنـد دستان
۴۸ بزرگوارا آنی که در جهان چـون تـو
بهر هنر ندهد هیچ جـای خـلق نشان
مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بـود
کراست چون تو خداوند در همه گیهان

بهای خـویش ز تـو چند بار یافته‌ام
گران خریدی مفروش مـرمـرا ارزان
یکی حکایت بشنو ز حسب حـال رهـی
۵۱ به عقل سنج که عقلست عدل را میـزان
براین حصار مـرا با ستاره بـاشد راز
بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
منـم نشسته و در پیشم ایستاده بپای
خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بند دو پای مـن از گرانی بنـد
۵۴ ضعیف گشته تن مـن ز محنت الـوان
بلای من همه بود از رجـا و از محمود
که کشته بادا هر دو بزجـر در میدان
وگرنه از مـن کس را همی نیاید یـاد
که هست یا نـه مسعود سعدبن سلمان
نشسته بودم در کنج خانه‌یی به دهك
۵۷ بدولت تو مرا سیم بـود و جامه و نان
چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تـو
شدی دمـادم زی مـن مبرت و احسان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببریـد
که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
بـدولت تـو مـرا نیست انده نفقات
۶۰ ز خلعت تـو مرا نیست جـامهٔ خلقان
ولیك کشت مرا طبع ایـن هـوای عفن
زحیر گشتم ازیـن مردمـان بـی‌سامان
نه زیرکیست که با او سخن توان گفتن
نه مردمیست که چیزی ازو شنید تـوان

۶۳ اگــر نــبودی بیچــاره پیــر بهــرامــی
چگونه بودی حال من اندریــن زنــدان
گهی صفت کنندم حالهای گردش چــرخ
گهی بیان دهدم رازهــای چــرخ کیان
مرا ز صحبت او شد درست علم نجــوم
حساب هندسه و هیأت زمین و مــکــان
۶۶ چنان شدم که بگویم نه برگمان بیقین
که چند باشد یك لحظه چرخ را دوران
چنان شدم که دگر سال اگر فرستم شعر
بدیــع صنعت تقویم مــن بــود با آن
سر زمستان بــیحــد فــرستمت اشعار
اگــر بجان بــرهم زین سموم تــابستان
۶۹ اگــر نــبــودی تیمــار آن ضعیفهٔ زال
که‌چشمهاش‌چوابرست واشك‌چون باران
خدای داند اگــر غــم نهادمی بــردل
کــه حال گیتی هــرگز ندیدمی یکسان
ولیــك زالی دارم کــه در کنــار مرا
چو جان‌شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
۷۲ نبست هرگز او را خیال و نــه بشنید
که من به قلعهٔ سومــانم او بهندستان
همی بخوانــد بــا آب چشم و بــا زاری
خــدای عــزوجل را بآشکار و نهــان
در آن همی نگرم من که هر شبی تا روز
چه راز گوید یارب بمنش بــاز رسان
۷۵ دلم تهی شد و پذرفتم از خــدای که نیز
بمدح تو نکنم حسب حال خویش عیان

نه بیش یادکنم هیچ رنج و شدت خویش
نه نیز شرح دهم بیش محنت و احزان
قصیده‌هـات فـرستم همه منـاقب تـو
همه مـوافق اوصـاف و مختلف اوزان
یقین شدم که بکوشش ز من نگردد باز
۷۸ اگـر قضایـی کـردست ایـزد سبحان
چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج
چو خواهد ایـزد دشوار کی شود آسان
همیشه تا پس نیسان همی ایـار بـود
همیشه تـا بود آذر همی پس از آبـان
شود چو دیبه چین باغها ز ابـر بهـار
۸۱ شود چو شفشهٔ زر شاخها ز باد خـزان
به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیـر
بناز رامش جـوی و بـکام دولت ران
بجود نیکی کـار و بعدل کـار گـذار
بجاه ملك فروز و بـه رای فتنه نشان

## ۲۱۶

بیار آن مـه دیده و مهر جان — که بنده‌ست‌وچاکر ورا این‌و آن
از آن مـاه پروردهٔ مهر پخت — که از ماه تن دارد از مهر جان
۳ چو بر کف گرفتیش گویی مگر — همی بر سمن بشکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گوید خـرد — مگـر آب نارست یـا نـاردان
از او کس دهان ناف آهو نکرد — که نه زهره بستد ز شیر ژیان
۶ چنان باشد اول که گویی مگر — ز سستی تنش را برآید روان

چنان گردد آخر که گویی تنش ‏ ‏ دو دل دارد از باب زور و توان
چو گردد جوان پیر بوده چمن ‏ ‏ می پیر زیبد ز دست جوان
۹ زمین را بدیبا بیاراستند ‏ ‏ که روید همی لاله و ضیمران
بر کوه با افسر اردشیر ‏ ‏ تن باغ با کسوت اردوان
چو افعی بپیچد همی شاخ از آنك ‏ ‏ زمرد همی زاید از خیزران
۱۲ اگر دیدهٔ او شکوفه‌ست زود ‏ ‏ شود کفته چون دیدهٔ افعوان
چو بی‌زعفران نیز نگشاد هیچ ‏ ‏ دهان را بخنده همی بوستان
کنون لب ز خنده ببندد همی ‏ ‏ که‌دامن تهی‌گشتش از زعفران
۱۵ مرا ای بحسن تو خوبی ضمین ‏ ‏ بمهر تو جانیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باك نیست ‏ ‏ که‌قدتو سروست‌وروی ارغوان
تو ماهی و صدر من از تو فلك ‏ ‏ تو حوری و بزم من از تو جنان
۱۸ چو برداشتی جام روشن نبید ‏ ‏ تو آنرا قرین مه و زهره خوان
چو خرچنگم و شادی افزایدم ‏ ‏ بلی چون کند ماه و زهره قران
بده می بده می که یاد آیدم ‏ ‏ ز شبدیز در زیر برگستوان
۲۱ چو بازی بعزم شکار عدو ‏ ‏ چو دیوی بزیر شهاب سنان
چوچرخی‌روان‌درطلوع‌وغروب ‏ ‏ چوکوهی‌دوان‌درضراب‌و طعان
کمانش‌دوپایست‌وتیرش‌دودست ‏ ‏ ولیکن بجستن چو تیر از کمان
۲۴ ز سمش همی در کف نعل بند ‏ ‏ شکسته شود پتکهای گران
به داس آنچه بردارد از سم او ‏ ‏ دگر اسب را نعل بستن توان
همی سایه با او برابر رود ‏ ‏ که سبق اگر نه ببردی رهان
۲۷ بدریای خون کشتی جانور ‏ ‏ رکاب و عنان لنگر و بادبان
نه‌کشتی‌است‌ابریست‌بارانش‌خوی ‏ ‏ بر او تازیانه‌ست باد بزان
بجنبد چو کوه ار بداری رکاب ‏ ‏ بپرد چو باد ار برآری عنان
۳۰ خروشنده‌رعدش‌چوغران‌صهیل ‏ ‏ درخشنده نعلش چو برق یمان
یکی پرنیان رنگ پرنده‌یی ‏ ‏ که‌سندانست با زخم او پرنیان
چو از آتش نعل آهن‌تنان ‏ ‏ ز گرد سپه سر برآرد دخان

۳۳ تو گویی که در بوتهٔ کارزار     زبرجد همی حل کند بهرمان
ز محسوس برتر بحد و گهر     ز معقول کمتر بکردار و سان
زچیزی‌که‌حس‌ویقین عاجزست     نیابند عقل و گمان وصف آن
۳۶ صفت چون‌کنم‌گوهری راکه او     فزون‌ازیقین‌است‌و دورازگمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم     از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیزتگ بایدم     که‌انگشت‌من باشدش زیر ران
۳۹ دل ما نهفته‌ست و رازش پدید     دل اوگشاده‌ست و رازش نهان
زبان درست از گشاده دهن     کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس او ضد ما آمد اندر سخن     که بسته دهانست و کفته زبان
۴۲ اگر دو زبانست نمام نیست     در آن دو زبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست     جز از دوزبان‌چون‌بود ترجمان
اگراستخوان نیست‌ازشکل‌ورنگ     چراگشت ازو خون تیره روان
۴۵ بفر همایست لیکن همای     نیارد بمنقار سود و زیان
همای‌استخوان‌خوردوهرگزکه‌دید     که فر همای آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد     سرایندهٔ نامهٔ باستان
۴۸ اگر ممکنستی بحق خدای     کش از دیدگان سازمی آشیان
ازیرا که در مدح خاص ملك     جهانی بهم برزند یك زمان
محمد که رایش به از آفتاب     محمد که جاهش بر از آسمان
۵۱ شرف گوهر خدمتش را بطبع     چو جزع یمانست بسته میان
کم از پایهٔ قدر او هفت چرخ     کم از مایهٔ خشم او هفت خوان
نهان گرددی قرص گیتی فروز     اگر گرددی همت او عیان
۵۴ زهی رای تو مایهٔ هر مثل     زهی جود تو اصل هر داستان
نه‌یکساله عمرتوگشته‌ست چرخ     نه‌یکروزه جود تو داده‌ست کان
دهان و کفت ابرو خورشید شد     که‌آن درنثارست‌و این زرفشان
۵۷ نه این از پی آن ببینند اثر     نه آن از ره این بیابد نشان
چو جاه تو شد عدل را بدرقه     چو رای تو شد ابر را دیده‌بان

شود در پـی راه بخـل و نیاز      شکسته سپاه و زده کـاروان
۶۰ زجود تو چون گشت مال و نیاز      سخا و عطای تو در هـر مکان
نخواهـی ثنا تـا عطاهای تـو      ستانندگـان را بـود رایگـان
نجویی همی مایه را هیچ سود      تویی سخت بی‌باك بازارگان
۶۳ عیـار سخا را بقـا بـه شمر      چو حملان بر او افکند امتنان
تو یك‌عیب‌داری وخالی ز عیب      نبـاشد مگـر ایـزد مستعان
بگفتم همه عیبت اینست و بس      که جودست بر گنج تو قهرمان
۶۶ تو انصاف‌ده چون بماند رمـه      که از گرگ درنده سازی شبان
جهان بزرگی تو نشگفت اگر      عطای تو گنجی بود شایگـان
بوصف تو ای‌کرده وصفت فلك      بمدح تو ای گفته مدحت جهان
۶۹ ز معنی همی آن فـراز آمـدم      که لفظش نگنجد همی در دهان
بترسد همی کشتی نظـم مـن      که دریای مدحت ندارد کران
بسازنـدۀ آسمان و زمـیـن      طرازندۀ نـوبهـار و خـزان
۷۲ که از بهر بخشش نگویم ثنـا      ترا ای ببخشش زمین و زمان
نـه محکم بود مـرکز دوستی      چو پرکار باشد بر او سوزیان
فزونست نه سال تا من کنون      نه با دوستانم نـه با دودمان
۷۵ نـه دل بینـدم لـذت نوبهـار      نـه تن یابدم نعمت مهرگـان
من‌آن‌خواهم‌اندرجهان‌ای‌شگفت      کـه نیکو نـگه داردم پاسبان
به‌حصن حصین اندرم آرزوست      کـه بینند حصن حصینم حصان
۷۸ ز مـن دوستان روی برتافتند      نه‌کس‌دستیار و نه‌کس پشتوان
ز نامم دهانشان بسوزد مگـر      که هرگز نگویند چون‌شد فلان
اگـر مـرده‌ام هم بباید کفن      وگر زنده‌ام هـم بیرزم بنان
۸۱ اگر گوهرم چند خواهد گرفت      عیارم چو زر این سپهر کیان
کـه در آتش حبس بگـدازدم      چو بر سنگ گوهرکنند امتحان
مرا جای کوهست و اندوه کوه      تنم در میان دو کـوه کـلان
۸۴ فلك بـر سرم اژدهایی نـگون      زمین زیر من شرزه شیر ژیان

نه در زیر دندان آن تن ضعیف    نه با زخم چنگال این دل جبان
برنج اربکاهـم ننالـم ز غـم    ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
چوکورست‌گیتی چه‌خیر از هنر    چوکرست‌گردون‌چه‌سوداز‌فغان ۸۷
زروزوشب‌این‌روزگارابلق‌است    سرشته است‌در طبع ابلق حران
زمانه که با چون منی بد کند    چرا خواندش عقل بسیار دان
وگر چرخ کرد این بدیها چرا    بدین‌گشت با چرخ همداستان ۹۰
جهان‌راچومن‌هیچ‌فرزند نیست    بمن بر چـرا گشت نامهربان
همه کام دلخواه از اقبال بین    همه داد سر بر ز دولت ستان
ز رای‌تو قدر تو چون‌ماه‌و مهر    زخوی‌تو صدر‌تو‌چون‌مشك‌و‌بان ۹۳
میاباد عمـر تـو بـوی فنـا    مبیناد جـاه تـو روی هـوان
بدولت بناز و چو دولت بپای    ز نعمت ببال و چو نعمت بمان
بهر باغ‌چهرت‌چوگل تازه روی    بهر بزم طبعت چو مل شادمان ۹۶
ز اقبال و افضال هـر ساعتی    طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه نازکی‌هـا بیاب    چو گردون همه آرزوها بـران

## ۲۱۷

گوهری جان‌نمای‌و‌پاك چو جان    گـوهـری پر ز گوهر الوان
زده بر پشت او بسی خایسك    سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش‌کرده هر دو روی آتش    تنکش کرده هر دو حد افسان ۳
در دو حدش دو روی او صیقل    زده الماس و یـافته مـرجان
نـه ببیننـد روی او بیقیـن    نـه بدانند حـد او بگمـان
زخم او چون قوی ندید ضعیف    دست او چون سبك نیافت گران ۶
چرخ رنگست‌و همچو چرخ بدو    بـاز بسته همه صلاح جهـان
بر ز ناهید و مشتری و در او    نعل بهـرام و گـونهٔ کیوان

۹ تیز و روشن چـو شعلهٔ آتش    سبز و تازه چوشاخی از ریحان
ظلمت حـرب را زدوده شهاب    دهـن رزم را کشیده زبـان
روی تـاریـك‌ها بـدو روشن    کـار دشوارهـا از او آسان
۱۲ تابش او بقصد راندن خـون    لرزهٔ او ز حرص بـردن جان
برکند جـان و نیستش چنگال    بخورد عمر و نیستش دنـدان
بوده گردون عدل را خـورشید    گشته دعوی ملك را بـرهـان
۱۵ چـرخ قـدر ولی بدوست بلند    سود عمر عـدو ازوست زیان
دوست را روز رزم و دشمن را    اصل فتحست و مایهٔ خـذلان
آلت یمن و گـوهـر نصـرت    آفت خـود و فتنـهٔ خفتان
۱۸ یار او لعبتی است زرد و نزار    بی‌روان پیکری روان و دوان
بی‌قراریست با هـزار قـرار    ناتوانیست بـا هـزار تـوان
قد او همچو تـاب یافته تیر    سر او همچـو آب داده سنان
۲۱ رویش از خاك دیده گونهٔ پیر    تنش از آب یافت زور جـوان
رنگ دادست شسته رویش را    نور خورشید و قطـرهٔ باران
باز کـرده دهان سخن گـویند    او شود گنگ باز کرده دهـان
۲۴ او کنـد مشکـل فلك را حـل    زو شود مبهم زمـانـه بیـان
نه بـر او دور چـرخ پوشیده    نه از او راز روزگار نهـان
رفتـن راه راست جستـه بسر    خدمت شاه راست بسته میان
۲۷ کـار دولت همـی بپیـرایند    هر دو در دست خسرو ایران
پادشا بـوالمظفر ابـراهیـم    آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکـه از مهـر زیبدش افسر    وانکه از چرخ شایدش ایـوان
۳۰ خسروی زو چو آسمان بریـن    مملکت زو چو روضهٔ رضوان
دشت را مـوکبیست موکب او    که از او عاجزست باد بـزان
لنگرش چون فرو گرفت رکیب    باد پایش چـو برکشید عنان
۳۳ از همه سقطها شدست ایمـن    که بتك در نیایدش حـدثان
ای بـتـو زنـده ملت اسلام    و ای بتـو تـازه سنت ایمان

نه چو فر تو مهر در حمل است / نه چو جود تو ابـر در نیسان
سرکشان را رسول تو شمشیر / خسروان را خطاب تو دهقان
روح بـر جـان تو ثناگستر / عقل بر همت تو مدحت خوان
بـا فنا نـاچخ تـو هـم حمله / با فلك بارهٔ تـو هم جـولان
خستهٔ تیغ تو نجست و نزیست / جستهٔ رزم تـو نیـافت امـان
آتش هیبت تـرا بـاشـد / اختر و آسمان شرار و دخـان
طبع تیغ تو سرد و خشك آمد / زان شدش خون گرم بر دامان
زخم بر خنجر تو پتك زدست / بـدو نیمه چـرا کند سندان
تیر تـو از عقاب یـابد پـر / کرکسان را چـرا کند مهمان
از سخای تو تیز گشت و روا / شغـل ضـراب و پیشهٔ وزان
نه عجب کز سخاوت تو کنون / از زر و سیم بفکند حمـلان
تکیه بر گنج کن که جود ترا / زر یـکساعته نـدارد کـان
ای زمین را بحق شده خسرو / و ای جهان را قبول‌کرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی بـاد / تا بقـای بقـا بـود بجهـان
شصت سال تمام خـدمت کرد / پـدر بنـده سعد بـن سلمان
گه به اطراف بودی از عمال / گـه بدرگاه بـودی از اعیان
دختـری خـرد دارم و پسری / با دو خـواهر ببوم هندستان
دختـر از اشك دیـده نابینا / پسر از روزگـار سرگـردان
سی چهل تن زخویش‌و از پیوند / بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملك و دولت تو / در سعـادت ز ایـزد سبحـان
ای رهـانیده خلـق را ز بـلا / زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ و طبع مظلم کرد / تنگی بنـد و ظلمت زنـدان
روز عیشـم ز محنت و شدت / تیره‌چون‌ظلم‌و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت بسیارست / ذره‌یی رحمت تـو صد چندان
بامید آمـدم بـه حضرت شاه / راه زد بـر امید من حـرمان
مادح شاهـم از که جویم عز / بندهٔ شاهم از که خـواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار　　تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر　　تا بود در جهان چهار ارکان
۶۳ ملك عالیت باد در بیعت　　چرخ گردانت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین　　کرده با عدل دولت تو قران
باد آنرا که کژ رود با تو　　راه‌ورفتارخویش چون سرطان
۶۶ سرطانی بتن پر از علت　　سرطانی بدل پر از احزان

## ۲۱۸

همه زمین و زمان خرمست و آبادان　　بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم　　که روزگار نبیند بحق چو او سلطان
۳ خدایگانی منشور و ذکر او توقیع　　جهان ستانی نامه است و نام او عنوان
ز دست فتنه بر آید برزم او چنگال　　بکام مرگ بر آید بتیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چو برگشاد او چنگ　　یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان
۶ بکوبد آنکه خلاف خدایگان خواهد　　که کارنامهٔ بی‌مغز را یکی برخوان
نگاه کن که چه بر خویشتن بپیچد از وی　　چگونه روی بدو داد محنت و حرمان
شدش فراموش آنحال کامد از جاجرم　　نمد قبایی پوشیده پاره و خلقان

براه مرکب خود کرده بود لاشه خری
ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان ۹
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
لباس خاصش پشم و بساط نرمش خاك
سلیح او لب و خاشاكدان او انبان
به فر و دولت و اقبال شهریار اجل
بقدر و رتبت بگذاشت تارك از کیوان ۱۲
چو یافت از ملك شرق زور و زهرهٔ شیر
بدو سپرد ملك مرغزار هندستان
ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
ولایتی که بدو داد خسرو عالم
هزار رای فزون بود در نواحی آن ۱۵
به طول بود ز مهیاره تا بآساسرو
بعرض بود ز کشمیر تا به سیبستان
چو مار پیچان بودی ز حد تیغش رای
چو برگ لرزان بودی ز نوك تیرش خان
چو از قبایل نسبت همی به شیبان کرد
شدند بر فلك از مفخرش بنی‌شیبان ۱۸
بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد
بگشت در سر بی‌هوش و مغز او عصیان
به نیم ساعت کفران ز هر چه نعمت داشت
تهی نشاندش آری چنین کند کفران
به پای‌ها بربندی شدش دوال رکیب
بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان ۲۱

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است
غــروب باشد آری پس از طلوع بــدان
به قــرب خسرو شد محترق چنین بــاشد
هر آن ستاره کــه بــا آفتاب کــرد قران
۲۴ کدام حصن ز هند او حصار خواست گرفت
که آن بدولت سلطان بــدو نشد زنــدان
نــه پند بــودش از حــال قتلغ و بیــرنی
نه عبرت افتاد او را ز بــی‌خــرد بمیان
نــه از ستادن یــاد آمــدش که در سنور
چه ره گرفت و چه اصرار کرد بر طغیان
۲۷ ز راجه پیران وز رایکان چه لشکر داشت
بر آن حصار برافراخته چو چــرخ کیــان
چــو فــوجی از سپه شاه روی داد بــدو
همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیــان
شدش فرامش آن روزنــه که او چو دمــن
فرو گــرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
۳۰ همی بقوت گــردن فــراخت همچون شیر
همی بکــوشش آتش فشاند چــون ثعبان
غــریو موکب خسرو چو گرد حصن بتاخت
گــرفت سخت گــریبان بخت او خــذلان
سعادت ملــك او را فــرو کشید ز حصن
به‌غل دو دست‌وهمی‌خواست زینهار و امان
۳۳ شکوه شاه بخم کــرد چــون کمان پشتش
گلوی او بــزه اندر کشید همچو کمــان
ز بــود و ساو نــه محکم‌ترست بر هنــده
کزین دو جای حصین تر نبود در کیهــان

خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس
سپاه او را گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام
۳۶ نه در زمینش بویی رسیده از ایمان
چو رایت ملك آن جایگاه سایه فکند
ز نای موکب عالی بخاست بانگ و فغان
سری نبود که آنرا نرفت هوش و خرد
تنی نماند که او را نخست جان و روان
خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ
۳۹ بخسروان زمانه نداده بود نشان
هزار بتکده هر یك هزار سال فزون
سپاه خسرو کردش بیکزمان ویران
دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد
که عاجزست ز اوصاف او بنان و بیان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی
۴۲ که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
ز فتح بودیه گر ده یکی بنظم آرم
حقیقتست که افزون شود ز ده دیوان
عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
بتاب آتش سوزان و زور باد وزان
ز گرد اسبان خورشید و ماه گشته سیاه
۴۵ ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او
که تیغ خسرو مرگست و رست ازو نتوان
ز بهر جنگ ملك مرکبان چوبین داشت
نهنگوار در افکندشان بآب روان

۴۸ نشسته در شکم هر یکی دویست سوار
بزیر ایشان آن مرکبان بر آب ستان
بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
چو شد زمانی اندر میان آب حسام
فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان
۵۱ در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
ملك مظفر گشته چو موسی عمران
عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده
بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
ز فتح غور وز حال محمد علاش
چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
۵۴ چو کوه ثهلان آسوده بود از جنبش
چو چرخ گردان بی باك بود از حدثان
نه از فراخی پهنای او برون شده باد
نه بر بلندی بالای او زده باران
چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
۵۷ ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت
جبال غور همه پر شقایق نعمان
نه دیر دیدند او را سراییان ملك
بپالهنگ‌کشان پیش خسرو ایران
خدای داند تا از خزانه‌های قدیم
از آن حصار چه برداشت شهریار جهان
۶۰ زهی بدولت تو ملك چرخ کرده ضمین
زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان

نــه بی‌رضای تــو اختر همی کند تــأثیر
نه بی‌هوای تو گــردون همی کند دوران
کــدام نقد که رایــج نبودت از گــردون
کدام گنج کــه حاصل نگشتت از یــزدان
کــدام شاهست از شاهــزادگــان بزرگ
۶۳ کــه او نبوسید آن فــر خجسته شادروان
همیشه تا بــود اندر زمین ضیا و ظــلام
همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان
چــو آفتاب بتاب و چــو نــوبــهار بخند
چــو روزگــار بگرد و چــو کوهسار بمان
ببــزم بنده نــواز و بــرزم خسرو بنــد
۶۶ بجــود گیتــی بخش و بتیــغ ملــك ستان
خــدای عــزوجــل مستجــاب گــردانــاد
بخیــر دعــوت مسعود سعــد بــن سلمان

## ۲۱۹

شب دراز و ره دور و غــربت و احــزان
چگونــه ماند تــن یا چگونه مــاند جــان
بسان مــردم مــدهــوش گشته زار و نزار
دلــم ز درد غــریبی تــن از غــم بهتان
بنات نعش بــکــردار هفت کــوکب سیم
۳ که باشد از سپری لاجــوردگون تــابــان
رهــی دراز و در او جای جای یــخ بسته
وزیــن دو حــال بکــردار راه کــاهکشان

مرا ز سودا دل در هـزار گـونه هـوس
بکـار خویش فرو مانده عاجـز و حیران
۶ ز روی گنبد خضـرا نهان شده پـروین
مـه چهارده تـابـان شده ز چـرخ کیان
چو روی خسرو محمود سیف دولت و دیـن
کـه افتخار زمینست و اختیار زمـان
مظفـری ملکـی خسروی خـداونـدی
کـه جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
۹ شهی که هند شد از فـر او بسان بهشت
چـو روی داد ز غـزنین بسوی هندستان
خـدایگانـا دانـی کـه بندهٔ تو چه کرد
به شهر غـزنین با شاعران چیره زبـان
هر آن قصیده کـه گفتیش راشدی یکماه
جـواب گفتم به زان بدیهه هـم بـزمان
۱۲ اگـر نه بیم تـو بودی شها بحـق خـدای
کـه راشدی را بفکندمی ز نـام و ز نان
اگر دو تن را جنگ اوفتادی انـدر شعر
ز شعر بنده بدیشان شواهـد و بـرهـان
یکی بـدیگـر گفتی که ایـن درست بـود
اگـر بـگویـد مسعود سعد بـن سلمـان
۱۵ چـو پـایگاهـم دیـدنـد نـزد شاهنشه
که داشتم بر او جـاه و رتبت و امکـان
بـه پیش شاه نهـادنـد مـرمـرا تهمت
بصـد هـزاران تـلبیس و تنبل و دستان
مگـر ز پایگـه خـود بیفکنند مـرا
بـه پیش شه همه سود مـرا کنند زیـان

چو مـن جریـدهٔ اشعار خـویش عرضه کنم
نخست یـابم نـام تـو بـر سر دیـوان ۱۸
سزد که نـام مـن ای نامـدار ثبت کنـی
بـه کـلك غفلت در متـن دفتـر نسیان
مرا مـدار به طبع و هنر گـران و سبك
که مـن بمایه سبك نیستم بطبـع گـران
همیشه تـا بجهان خـالی و تهی نبـود
جـواهر از اعراض و عناصر از ارکـان ۲۱
دو حال نیك و بد آیـد همی ز هشت فلك
به هفت کوکب و از پنج حس و چار ارکان
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
خجسته دولت و فـرخنده بخت تو همه سال
چو آفتاب منیر و چـو نـوبهار جـوان ۲۴
بخر مـرا و نکـویم بـدار زیـرا مـن
بـه هـر نکویـی حقم بهر بهـا ارزان
همیشه بـادی در ملـك بی‌کـرانه عزیز
همیشه بـادی از بخت جـاودان شادان
نشاط کـن ملکا بـر سماع نـای علـی
نبید رنـگین خـور بـر کنـار آب روان ۲۷
چنانکه چرخ بپاید تـو همچو چرخ بپای
چنانکه کـوه بماند تـو همچو کـوه بمان

## ۲۲۰

پیر گشته جهان بفصل خزان    شد باقبال خاص شاه جـوان

بوستانیست بزم فرخ او  برده مایه ز رتبت بستان
ریدکانند نسترن چهره  مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله‌ست بادهٔ سوری  یافته بوی این و گونهٔ آن
دست خاص ملك چو ابر بهار  کرده بر باغ مکرمت باران
عمدهٔ مملکت رشید که ملك  زو بیفروخت چون زمهر جهان
آنکه‌پیشش زمانه بست‌وگشاد  خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف  کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح  سود مهرش نبرده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او  کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او  نکند روزگارش آبادان
و آنچه آباد کرد همت او  کرد نتواندش فلك ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد  آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست  ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جوار هر مجلس  و ای نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون  هدیهٔ بس نفیسی از گیهان
بهتر از خدمت تو نیست پناه  برتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته در تن از هوای تو اند  این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص خدمت تو  کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال  تازه از تست روضهٔ احسان
محمدت را ز جاه تو تمکین  مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو می بگرید ابر  و از عطای تو می بنالد کان
پای قدرت کبود کرد و سیاه  به لگد روی و تارك کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی  نیست ممکن‌که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت  هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه‌از بأس‌و سطوت‌تو بخست  داد نتواندش زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند  بهزیمت گریزد از خذلان

بر نکوخواه تو ظلام ضیاست / بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهیست حزم تو که فکند / لرزه بر کوه بابل و ثهلان
تیز تیغی است عزم تو کانرا / نصرت‌و فتح صیقلست و فسان
عدل را جامه‌ایست حشمت تو / که نگرداندش فلك خلقان
ملك را نامه‌ایست سیرت تو / از هنر سطر و از خرد عنوان
صورت هر خبرکه درکتب است / دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هر یقین که عالم راست / دوخته رای تو بتیر گمان
تویی آن راد کف کجا رادی / کرده‌ای بر همه جهان تاوان
جود هر دعوییی که خواهد کرد / به ز کف تو نیستش برهان
در جهان جست امید نعمت را / جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون در آن نعمت هنی افتاد / بحر کردار ازو ندید کران
از برای تو آفریده مگر / هرچه نیکی است ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد / هرچه در خلق تو دهند نشان
گفته و کردهٔ ترا لایق / نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنهٔ پیکار / روز بازار خنجر و پیکان
به کتف در جهد درخش حسام / به جگر بر زند شهاب سنان
این‌گران سر شود بضرب سبك / وان سبك دل شود بزخم گران
پشت را خم دهد شکنج زره / گوش را کر کند صریر کمان
تاب گیرد حسام چون آتش / سوی بالا کشد روان چو دخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد / دهن شیر و دیدهٔ ثعبان
تو برانگیزی آفتاب نهاد / آن هیون هیکل فلك جولان
دل نداند که او چه خواهد کرد / او بداند که می چه خواهد ران
باد ساکن کنی بپای و رکاب / کوه گردان کنی بدست و عنان
بکف آن آبدار آتش زخم / کآب او دل کند چو آتشدان
بزنی بر میانهٔ مغفر / بکشی تا بدامن خفتان
واین‌چنین‌معجزه توداری‌و بس / شاد باش ای سپهبد سلطان

۵۴ پادشا بوالمظفر ابراهیم / که نیارد چنو هزار قران
شده زو تازه عزم اسکندر / مانده زو زنده عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ / عفو او آب چشمهٔ حیوان
۵۷ هرچه اندرجهان همه شاهیست / پیش او بوسه داده شادروان
گشته بر بدسگال دولت او / هر گلستان که هست خارستان
حاسدش در سؤال خشك دهن / دشمنش در جواب گنگ زبان
۶۰ هر که دل کج کند بر او گردد / سوخته دل چو لالهٔ نعمان
ور به بد بنگرد بر او گردد / چشم او چشم نرگس از یرقان
گر ز ادبار خویش طایفه‌یی / بهوس گشته‌اند بی‌سامان
۶۳ از سرآسیمگی نمی‌بینند / کام آشفته اژدهای دمان
تو نگه کن که جان ایشان را / چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد / چون کند گم ره سپرده شبان
۶۶ مگر از بهر طوق طاعت شاه / گشته پرورده گردن عصیان
مگر از بهر حق نعمت شاه / عالمی را فرو خورد کفران
تو بسی با هزار ببر شمند / تو بسی با هزار شیر ژیان
۶۹ دل بر این و بر آن مبندکه چرخ / همه این ملك را برد فرمان
کرده‌اند اختران سیاره / به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر / لشکر شاه ملك ایلك و خان
۷۲ هم ازینسان که لشکر سرما / بسر آورد ملك تابستان
به زدوده حسام آب چو باد / بر چمن حله‌یی فکند خزان
باغ را چون کنار سایل تو / پر ز دینار کرد باد بزان
۷۵ هر چه گردش بهار سوسن کرد / تیرماهش همی کند یکسان
همه از دیده خون بپالاید / بچهٔ رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین / وانکه خواهی ز بندگان بنشان
۷۸ داد گیتی بدادی اندر جود / داد سرما ز خز و می بستان
دشمنان را بموج مرگ انداز / دوستان را باوج چرخ رسان

لشکری را ز مفلسی بـرکش　　عالمی را ز نیستی بـرهـان
مـرغـزار نشاط را بپسـاو　　با زریر ایـن هزبر هندستان ۸۱
آنکه از گوهرش بچرخ رسید　　رتبت گـوهـر بنی شیبان
شرح احـوال من ز من بشنو　　چه شنوی از فلان و از بهمان
بنده‌یـی‌ام ترا بطوع و بطبع　　بـرسیده ز تـو بنام و بنان ۸۴
مدحت تو مـرا عروس ضمیر　　صفت تـو مـرا نگـار بیان
تحفه و هدیـهٔ منت همه روز　　درج در و طویـلهٔ مـرجـان
بس گران می فروشمش ببهـا　　گرچه من میخرم بطبع ارزان ۸۷
شرف مجلس تو می‌خـواهـم　　به کنایت من از بهـای گران
گر جهانی بساعتی بـدهـی　　در نیایـد بچشم جـود تـو آن
جامه افزون دهی ز سیم و ز زر　　که بود بر عیارشان حمـلان ۹۰
از تو پیش خـدای میگویـم　　شکـرهـای مکـارم الـوان
نیست عیبی جز این‌که از بحرم　　بگهر موج زد زمین و زمـان
شعر من گشته فخر هر دفتـر　　نام من گشته تاج هـر دیوان ۹۳
حاسدان گشته خاسر و خایب　　دشمنان مانده خیره و حیران
آنچـه گفتم همه حقیقت گیر　　و آنچه گویم همی مجاز مـدان
شب بی‌روز و درد بی‌داروست　　حسد دون و کینهٔ نـادان ۹۶
تا بود بر فلك طلوع و غروب　　تا بود در زمین مکین و مکـان
بر همه جنس دست نصرت یاب　　بر همه نوع کـام نهمت ران
بر شرف چون‌فلك بتاب‌و بگرد　　بر طرب چون جهان بپا و بمان ۹۹
بسخن ابـروار لـؤلـؤ بـار　　بسخـا مـهـروار زرافشان
گوش تو گـه بلحن خنیاگـر　　هوش تو گه بقول مدحت خوان
بسته پیشت کمر دو پیکروار　　بت مشکـوی و لعبت کـاشان ۱۰۲

## ۲۲۱

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست
بکوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان
۳ کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست
میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان
زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
سپهر برکشد از ابر هر زمان ایوان
مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب
عروس گلبن بربست گوهر الوان
۶ بمجمر گل از بوی عود ماند اثر
بجام لاله در از رنگ باده ماند نشان
بباغ عرعر بیجان همی کند حرکت
بشاخ بلبل بی‌رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامهٔ نقاش
چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
۹ مگر که باغ به نیسان چو ملك مایه گرفت
ز طبع و خاطر خورشید خسروان جهان
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که هست نامش بر نامهٔ شرف عنوان
سپهر قدری کورا متابعست سپهر
جهان ستانی کورا مسخرست جهان
۱۲ سرای او را در بزم دولتست بساط
حسام او را در رزم نصرتست فسان

نه ملك زيبد بى او نه چرخ بى خورشيد
نه خلق باشد بى او نه نبت بى‌باران
نه جور بينى از او و نه تيرگى ز بهار
نه نقص يابى ازو و نه عيب در قرآن
كدام بند كه او را نه نام اوست كليد
۱۵ كدام درد كه او را نه ذكر او درمان
سراى و خانهٔ نيكو سگال و بدخواهش
به تيغ تيزش آباد اين و آن ويران
شگفت نيست كه آبست تيغ او بى‌شك
بآب باشد ويران جهان و آبادان
در آن زمان كه بيندازدش بابر شود
۱۸ سنانش برق درخشنده و اجل باران
چو پشت‌ماهى وچون‌پشت‌سنگ‌پشت شود
ز روى جوشن و برگستوان همه ميدان
چو سايه گردد تن از حسام چون خورشيد
چو يخ شود دل در رزم همچو تابستان
ز هول طعن در افتد به نيزه‌ها لرزه
۲۱ ز بيم ضرب در افتد به تيغها خفقان
حسام در دل هر كس چو نار در كوره
عمود بر سر هر كس چو پتك بر سندان
خدايگان زمين اندر آن زمان گويى
هزار دارد دل يا هزار دارد جان
ز زخم تيغش چون باد در قفس باشد
۲۴ به پيش حملهٔ او در تن عدوش روان
ز تيغ و حملهٔ او چشم و روى دشمن او
چو لاله گردد از خون و چون زر اندر كان

بگرز بر سر و چشم و دهانش پست کند
بتیغ تیز کند سرش پر ز چشم و دهـان
ز بهر دیدن و گفتار بـاشد از کف شاه
درین ز پیکان دیـده در آن ز تیغ زبان
خدایگانا آنـی کـه چـون تـرا بیقین
نگه کنند بهـر نـوع برتری ز گمـان
اگـر ملـوك بخوانند کـارنامـهٔ ملـك
نخست نـام تـو بینند بـر سر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان
تو اقچه پاشی و بیکار شد ز تو ضـراب
تو بدره بخشی و بی‌شغل شد ز تو وزان
ز بهر پاکی جـود تو عدل تـو نشگفت
کـه از عیار زر و سیم بفکند حمـلان
ز تیـغ تـو نکند جـز زمین معرکه سود
ز دست تـو نکند جـز قدح ببزم زیـان
زمین دو پیکر گـردد ز بسکه در حملـه
ز سر دو نیمه کند خنجر تـو تـا بمیان
خدنگ تیر تو چون از عقاب یـابد پـر
چرا که کرکس را در وغا کند مهمان
ز هیبت تو گمان اوفتد که جـانوریست
بـروز بـار بپیش تـو شیر شادروان
اگر بداندی آهـن که خنجر تـو ازوست
بجای جوهر از طبـع رانـدی مـرجان
و اگر بداند گوهر کـه بهر افسر تـو
شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کـان

ز ترك بچه که زاید ز بهر خـدمت تـو
چو کلك زاید بر جسته قد و بسته میان ۳۹
ترا سعادت چـون بندگان کند خـدمت
ترا جلالت چون چاکران بـرد فـرمان
چو ابر و بـاد بطاعت همی بکوشم مـن
بشکر و مدح تو روز وشب آشکار و نهان
ز اهتزازم مـانـندهٔ کشیده حسام
ز بـار شکـرم مـانندهٔ خمیده کمـان ۴۲
اگر نبودی دیـدار و مـدح تو بـودی
دهان و چشمم بر دیده و زبان زنـدان
همیشه تا بود از مهر پر ز نـور فـلك
همیشه تا شود از ابر پر ز گـل بستان
بدولت انـدر همچون زمانـه گیتی‌دار
بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران ۴۵
هـزار شهر بـگیر و هـزار شاه ببند
هـزار قصر برآر و هـزار سال بمان

## ۲۲۲

بنـام ایـزد بیچـون بقصد حضـرت سلطـان
ز هندستان برون آمـد امیر و شاه هندستان
ملـك محمـود ابـراهیم امیـر عالـم عـادل
که سیف دولت و دینست و عـز ملت و ایمان
سـر شاهنشه غـازی پنـاه ملـك ابـوالقاسم
که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان ۳

همی راند او سوی حضرت بفیروزی و بهروزی
کشیده رایت عـالیش سر بـر تـارك کیوان
خجسته طلعتش تـابـان میـان کـوکبهٔ لشکـر
چنان کاندر کـواکب ماه افـروزندهٔ تـابـان
۶ چو خورشید درخشنده نهاد او روی زی مغـرب
شده پیروزه گون گـردون بسان دیبهٔ کمسان
سپهر نیلگـون گـردی لباس نیلگـون تـوزی
زمین کهرباگون را شدی رخ قیرگون یکسان
بجنگ روز تـاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درخشان روز از گیتی شدی از امر او پنهان
۹ شب تاری بجنگ انـدر کمانـرا تیر بگشادی
زدی بر ساج‌گون جوشن هزاران عاج‌گون پیکان
نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بـر کوست
بموکب شمسهٔ مـوکب بمیدان زینت میـدان
سماری سیر و کوه اندام وکوکب چشم و رعد آوا
جهان هیأت زمین طاقت قمر جبهت فلك جولان
۱۲ رونده مرکبی تـازی کـه پیماید جهان یکشب
تو گـویی بـا فلك دارد بگـاه تاختن پیمـان
بشستی دست هرگه کو بزین پای اندر آوردی
ز رایت رای هندستان ز خانه خان ترکستان
شمالی بـاد هـر ساعت شتابش را همی دادی
ز پـویه بـوی خلـق او نسیم روضهٔ رضوان
۱۵ تو گـویی جامهٔ ظلمست از عدلش شده معلـم
تو گویی نامهٔ کفرست بر وی از هدی عنوان
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی بر ایـن سیمابگون خفتان

چــو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکنــدی
بروی کــوه و صحرا بــر بنور مهر شادروان
ملك زاده شه غــازی بــرامش کردی آرامش
نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پژمان ۱۸
بسان تیــره شب تــاری بــروز روشن دولت
چو زلف و دیدهٔ حورا چو طبع و خاطر شیطان
ز نــور طــلعت خســرو بسان روز روشن شد
که حاجت نامد انــدر وی بنور مشعل سوزان
چو بگذشتی بدی چونان‌که عقل عاجز شدی از وی
ز وصفش وهم‌ها خیره ز نعتش فهم‌ها حیران ۲۱
بیابانی شده پیدا که بــودی انــدر او بی‌شك
هزاران جان شده بی‌تن هزاران تن شده بی‌جان
وزنده باد و تابان مهر در وی راه گم کــردی
جز این دو نه در او چیزی ز سیر این وتف آن
بحوض اندر شده آبش چو قرطهٔ دلبران پرچین
بدشت اندر شده تیغش چو زلف نیکوان پیچان ۲۴
نه جز خار و خسك بستر نه جز سنگ سیه بالین
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر ژیان رهبان
نه گفتم چیز جز یــارب نه جستم چیز جز رستن
نه راندم اسب چون پویه نه دیدم خلق جز افغان
چو بگذشتی بدی خونین که کردم وصف او پیدا
چو زینگونه بیابانی گــذاره کرد او زینسان ۲۷
پدیدار آمــدی کوهی چو رایش محکم و عالــی
بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
ز راوه . . . . . . . .
گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

۳۰ همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
ز هر آبی کــه بگذشتی بهر دشتی کــه بنوشتی
شدی‌سنگ‌اندراو لؤلؤ شدی‌ریگ اندر آن مرجان
شه غازی ملك محمود ازین راهی بدین صعبی
بفیروزی بــرون آمــد بنــام حضرت سبحان
۳۳ شهنشاهی کــه او داده سریــر مــلك را رتبت
خداوندی کز او گشته قوی مر ملك را بنیان
بــدو عــالی شده دولت بــدو صافی شده ملت
بــدو پیراسته مــوکب بــدو آراسته ایــوان
شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یــاری
کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
۳۶ هــمــه بسیاری دریــا بــنــزد کف او انــدك
همه دشواری عــالــم بــه پیش تیــغ او آسان
صنیع خــویشتن خــوانــد امیرالمؤمنین او را
شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
همایــون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او
همیشه عز و جاه او چو نامش بــاد جاویدان
۳۹ رسیده بــاد حــلم او چــو سهم او بهر موضع
برافزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هزمان
خــداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا بــاشد
سخای حــاتــم طــائــی و زور رستم دستان
ز رای خویشتن شاها بیك لحظه نهی چــرخــی
اگر جز بر مراد تــو کند چــرخ فلك دوران
۴۲ اگــر ناگــه حسود تــو کند عصیان تــو پیدا
شود انــدر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان

همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
همیشه شاد زی شاها بروی زادهٔ خاتون
می مشکین ستان دایم ز دست بچهٔ خاقان

## ۲۲۳

این نعمتو این رتبت و این‌خلعت سلطان
فرخنده کناد ایزد بر خسرو گیهان
محمود براهیم شهنشاه جهان‌گیر
آن دادهٔ یزدان و دل و دیدهٔ سلطان
رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس
گردی که چو او شیر نباشد گه میدان ۳
شیریست که تیغست و را ناخن و چنگال
ابریست که در است ورا قطرهٔ باران
ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر
ای آنکه بر تیغ خفتان نه چو خفتان
تو سیفی و از تست نگهداشتن ملك
بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان ۶
در بزم ترا معجزهٔ عیسی مریم
در رزم ترا معجزهٔ موسی عمران
کف تو ولی را به گه جود حیاتست
تیغ تو عدو را به گه کوشش ثعبان
شاها تو سلیمانی در دولت و ملکت
وین مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان ۹

او چوب روان داشت ترا کوه روانست
او تخت یکی داشت تـرا بـاره فراوان
فرمان تـو بـر خلـق روانست همیشه
بر خلق جهان جمله روان بادت فرمـان
۱۲ افعال تـو نیکوست بهر حـال چـو دولت
خلق تو ستوده‌ست بهر جای چـو ایمان
هر دل که شود خستهٔ تیر غم و انـدوه
جز رای تـو آنرا نکند دارو و درمـان
هر جـای که نام تو رسد در همه گیتـی
گر چند خـرابست شود یکسره عمـران
۱۵ هرگــز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهـی
آباد بـر آن جـایگه از روضهٔ رضوان
تعویـذ کند گیتی هـر نـامه که آنـرا
محمود بـراهـیـم بـود بر سر عنوان
موجود شد و بهری از آن آمـد بـاقی
وانگاه مرکب شد از او این چار ارکان
۱۸ چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست
هر چار پدیدار شد از قـدرت یـزدان
این خاك گران آمـد و آن باد سبك شد
ایـن آب روان آمـد و آن آتش سوزان
فانی شود از مهر تو و کین تو زانروی
از آب همه ساله شود فـانی و ویـران
۲۱ آرام تو بربـاید بـر جنبش تـو زیـن
از باد همی خاك شود عاجـز و پـژمان
زیـرا بـگـه رزم بجنبی سوی حملـه
جنبان شود از مرکـز تـا تارك کیوان

این چار دگرسان نشود آری هـرگـز
این چـار طبایع نشود هیچ دگـر سان
من بنده چو در مجلس تـو مدح سرایـم
۲۴ گر سحر بود بـر شعرا گـردد تـاوان
هر بیت که چون تیر باندام ز من رفت
در وقت زند بر دل بدخواه تـو پیکان
سحرست خداوندا در مـدح تـو شعرم
زیرا که همه عالـم از او گـردد حیران
با اینهمه عاجز شدم از مدح تـو آری
۲۷ عاجز شود از وصف چنان گرچه سخندان
دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس
مـدح تو نگـوید بسزا در همه گیهان
ای خلعت فرخنده تـرا وصف چگویـم
کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
افزون نشود جـاه تو گر مدح تو گویند
۳۰ ور مـدح نگـویندت نقصان نشود زان
آراسته گشتـی بـتـن شاهـی کـو را
نـاورد و نیارد بجهـان همتـا دوران
ای شاه تو خورشیدی و خورشید چنانست
نز مدح زیـادت شود و نز ذم نقصان
ای شاه همـه شاهـان زیبنـدهٔ شاهـی
۳۳ زیبد کـه نیندیشی از گنبـد گـردان
تو خسرو گیهانی و ز شادی تـو خلـق
شادند و تو زیبی که همی باشی شادان
دانی کـه خداوند جهان سلطان از تـو
شادست و تویی معجزهٔ او را بـرهـان

۳۶ یك ذره تهی نیست ز مهر تـو تـن او
جانست ورا مهر تو شایسته دو چنـدان
آن کن کـه بـود در همهٔ سال سوی تـو
خلعت پس یکدیگر چـون قطـرهٔ بـاران
خرم شدی و تازه ازیـن خلعت عـالـی
خـرم شود از ابـر بلی دایـم بستان
۳۹ تـا از فلك گـردان خورشید بتـابـد
و افزون شود از تابش او گوهر در کـان
بادی تو چو خورشید و ز تو نیز خزاین
مانندهٔ کان گشته پـر از گوهر الـوان
فرمانت روا بادا بـر عالـم و بر تـو
میمون و همایون باد ایـن خلعت سلطان

## ۲۲۴

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفـزای ای نگار مهر جوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم بزردی روی باغ
باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
۹ ایـن عروسان بهاری را که ابـر نوبهار
با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
قرطه‌هاشان بود در بر از پرند و پرنیان
کله‌ها زد باد نیسان از ملون جـامه‌هـا
پرده‌ها بست ابر آذار از منقش بهرمان

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
در بودی بی‌مر و یاقوت بودی بیکران ۱۲
حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها
بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید
ازدمش گشته‌ست روی ارغوان چون زعفران
هرکجا کاکنون بسوی باغ و بستان بگذری
دیبهٔ زربفت بینی زین‌کران تا آن کران ۱۵
از غبار باد دیناری شده برگ درخت
باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنك
جان‌شاهی را تنست و شخص‌شاهی را روان
خسرو خسرونژاد و پهلو پهلو نسب
شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان ۱۸
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبك
پیش‌طبع او هوا همچون زمین باشد گران
از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر
وز سر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان
ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان ۲۱
ور فریدون و قباد و اردوان و اردشیر
زنده‌اندی پیش‌رخشت بنده بودندی دوان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا
کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان
تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر
گاه قدرت آفتابی گاه رفعت آسمان ۲۴

تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار
مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر تــرا
خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
۲۷ جوشن و برگستوان از خز باید ساختن
کامد اینك با لباس لشکری بــاد خزان
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر
باد دولت با توکرده صدقران دریك قران
ملك از تو با نشاط و تو زملکت با نشاط
دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

## ۲۲۵

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگــان
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
ور نشد باد بزانرا رهگــذر بر تیــغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
۳ راست‌گویی‌منهزم‌گشت از خزان‌ناگه بهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
ابر گویی شد طلایهٔ نوبهار انــدر هــوا
گشت نــاپیدا چو آمد نــوبت ملك خــزان
راست گــویی بود بلبل مدح‌خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
۶ زعفران‌اصلی‌بودمر خنده‌را هست این‌درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران

چون‌خزان‌مر بوستان‌را زعفران‌دادای شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
یاز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گـــردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال
۹ شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او
شاخ زرد و چفته‌شد چون‌پشت‌وروی بندگان
قطب مـــلت سیف دولت شهریـــار شیر گیر
تـــاج شاهی عـــز ملت خسرو گیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملك محمود آن کـــز هیبتش
۱۲ لـــرزه گیرد گـــاه رزم او زمین و آسمان
تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کـــارزار
جان بدخواهان برآید زو بکـــردار دخـــان
آنکـــه از بیمش بـــریـــزد ناخن ببر شمند
وانکه از هـــولش بدرد زهرهٔ شیر ژیـــان
آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
۱۵ وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمـــان
فر خجسته رای او بـــر جـــامهٔ شاهـــی علـــم
گستریده نـــام او بر نامـــهٔ دولت نشان
هرچه او بیند بود دیدار او عین صـــواب
هرچه او گـــوید بـــود گفتار او سحر بیان
مشتری و زهـــره را هرگز نبودی حکم سعد
۱۸ گر نبودی قدر او با هردوان کرده قران
گـــر نبودی از بـــرای ساز او را نامـــدی
در نـــاسفته ز دریـــا زر پاکیزه ز کـــان

طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هر یکی را گوهری اندر دهان
۲۱ ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون بگوش آمد صریر کلك بدخواه ترا
بشنود هم در زمان از تن صریر استخوان
گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان
۲۴ مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
بادهٔ چون زنگ خواه و بر نوای نای‌و چنگ
نوش کن از دست حوری دلبری نوشین روان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی
بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
۲۷ همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد از تو شاه شرق دایم شادمان
تا همی دولت بود از دولت عالی بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
ملکتت افزون و همچون ملکت تو روزگار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
۳۰ التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء
ایزدت دایم معین و الله خیرالمستعان

## ۲۲۶

ملك ملك ارسلان ساکن روض الجنان

شاه زمانه فروز / خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند / دولت و بختش جوان ۳
همت او آفتاب / رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن / راوی بیتی بخوان
فی ملك عدله / یخدمها النیران ۶
ای بدل اردشیر / و ای عوض اردوان
بندهٔ امرت سپهر / بستهٔ حکمت جهان
ای ملك کامران / خسرو صاحبقران ۹
دوش بخواب اندرون / وقت سپیده‌دمان
آمد نزد رهی / روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد / شاعر چیره زبان ۱۲
دیدی عدلی که خلق / یاد ندارد چنان
دیدی کآباد کرد / جمله زمین و زمان
عدل ملك بوالملوك / شاه ملك ارسلان ۱۵
در صفت عدل او / مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست / تنت چنین ناتوان
چو گرددت تن درست / و ایمن گردی بجان ۱۸
تو وصف این عدل کن / بوصف نیکو بیان
درین معانی بشعر / بساز ده داستان
ای ملك مال ده / خسرو گیتی ستان ۲۱
سیاست ملك را / پیش تو در یك زمان
جمع شد از هر سویی / دویست کوه روان
جمله بر آن هر یکی / یك اژدهای دمان ۲۴
بر سر هر پیل مست / نشسته یك پیلبان
بر این سیاست که رفت / ای ملك کامران
قحط چو باران نشاند / رحمت تو از جهان ۲۷

احسنت ای پــادشاه شاد بگیتــی بمــان
داشتن ملــك و دیــن جز بچنین کــی توان
۳۰ خلــق جهــان را همــه کودك و پیر و جــوان
بــجــود کــردی غنــی بــعــدل دادی امــان
زایــل کــردی شها ز خلــق نــرخ گــران
۳۳ جــانشان دادی همــه که اصل جانست نــان
خلــق بگیتی نــدیــد چــون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شونــد بــدرقــهٔ کــاروان
۳۶ بیش نترسد ز گرگ بــر رمــه مــرد شبان
ز جــود خــالی نیــی حظــی داری ازان
عدل تو بر ملك و دین جــود تو بر گنج و کان
۳۹ چون‌تو نبوده‌ست‌و نیست خسرو فــرمان روان
عــادلی و عــدل تــو رسید در هــر مکــان
شاهــا با عدل و ملك زنده بمان جــاودان

## ۲۲۷

ز خــورشید روی مــلك ارســلان
شد این قصر روشن‌تــر از آسمان
جهــانــدار شاهی کــه مــانند او
ندیده است یك چشم شاه زمــان
۳ نبینــد ســـر همتش را فلــك
نــیــابــد یقین دلش را گــمــان
تــو ای قصر داری بــهاری ز ملك
کــه آنــرا نبــاشد بگیتی خــزان

تو آن بوستانی که در صحن تو
ز مه پیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار
که دیدست هرگز چنین بوستان ۶
همی روزگار از تو دارد مثل
همی از تو گوید فلك داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل
بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی معدن ملك تا حشر پای
توئی منبع جود جاویدمان ۹
همیشه بتو خرم و شاد باد
شهنشاه عادل ملك ارسلان
زمین شهریاری جهان داوری
که ملکش جوانست و بختش جوان
ز صاحبقران‌ها قران‌ها چنو
جهانرا نبوده‌ست صاحبقران ۱۲
نه چون حشمتش حشمت اردشیر
نه چون همتش همت اردوان
جهان و فلك مدح و فرمانش را
گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ
نه چون رتبت او سپهر کیان ۱۵
ز سهمش بلرزد همی بحر و بر
ز جودش بنالد همی کوه و کان
ز جودست بر عدل او کاربند
ز عدلست بر ملك او پاسبان

۱۸ همی تا بود شادمانه دلی
دلش باد از مملکت شادمان
فلک پیش شاهیش بسته کمر
زمانه بشادیش کرده ضمان

## ۲۲۸

تهنیت عید را چو سرو خرامان
از در خرپشته اندر آمد جانان
بویا زلفش ببوی عنبر سارا
رنگین رویش برنگ لالهٔ نعمان
۳ کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه
کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
لالهٔ خودروی زیر جعد مسلسل
سوسن آزاد زیر زلف پریشان
مشك سیاهش بزیر حلقهٔ مغفر
سیم سپیدش بزیر غیبهٔ خفتان
۶ ماندم حیران ز روی خوب وی آری
هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم در وی
دیدهٔ من کرد پاك خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك
گفت چو من روز عید خواهی مهمان
۹ بر رخ او برزدم گلاب تو گفتی
هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین
و آتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب
تهنیت عید بر شهنشه برخوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر
۱۲ خسرو محمود پادشاه جهانبان
آتش سوزان زده حسامش در هند
دود و شرارش رسیده در همه گیهان
ای گه بخشش بسان عیسی مریم
و ای گه کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کو نکرد بدعوت
۱۵ تیغ تو آن کرد کو نکرد به ثعبان
تو بلهاوور و هول تو به سرندیب
تو ببلارام و سهم تو به خراسان
بستهٔ ایام را ز ظل تو راحت
خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد کف تو اندك
۱۸ خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق
شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست
تو نکنی دعوی و نمایی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو
۲۱ سخت کنی تنگ خنگ زیور یکران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت
بارهٔ شبدیز تو چو تخت سلیمان

رفت مه صوم و عید میمون آمد
هست مبشر بفتح‌های فراوان
۲۴ عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول
باد دل تو ز عمر و دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر
باد حسام تو بر عدوی تو طوفان

## ۲۲۹

خدای عزوجل در ازل نهاد چنان
که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
ز یك محمد گردد زمانه آسوده
ز یك محمد گردد شریعت آبادان
۳ محمد قرشی و محمد بهروز
که‌یافت عز و شرف دین و ملك ازین و ازان
وزیرزاده وزیری که از فنون هنر
ز وصف و نعتش عاجز بود بنان و بیان
کمینه مایه‌یی از طبع اوست بحر محیط
کهینه پایه‌یی از قدر اوست چرخ کیان
۶ زهی بجاه تو معمور کعبهٔ دولت
زهی بصدر تو منسوب قبلهٔ احسان
تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر
تویی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه
فکنده امن تو در بر و بحر شادروان

خطابهای ترا دهر بر نهاده بسر
مثالهای ترا ملك باز بسته بجان ۹
فروغ رای تو ایام عدل را خورشید
مضای عزم تو دعوی ملك را برهان
هزار دریا جودی نشسته در مجلس
هزار عالم فضلی نشسته در دیوان
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندك
برذکای تو دشوار حکم چرخ آسان ۱۲
به مکرمتها دادست سیرت تو جواز
بآرزوها کردست همت تو ضمان
ولوع تو به سخا ممکنست و نزدیکست
که از عیار زر و سیم بفکند حملان
ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
ز تو ستاند برجیس رتبت کیوان ۱۵
ضیاء ذهن تو زاید ز چشمهٔ خورشید
نسیم خلق تو خیزد ز روضهٔ رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری
سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را به دهای تو تیز شد بازار
نیاز را به عطای تو کند شد دندان ۱۸
هنر ندید بایام تو فتور و خلل
ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخم گاه جور کمین
کشیده بر تو بر گردهگاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان ۲۱

فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس
جهان معانی مدح ترا ندیده کران
هنر ثنای ترا راست دید چون اسلام
خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
۲۴ بدهر با چو تو داور کجا بود مظلوم
که ملك با چو تو معمار چون شود ویران
به حشمت تو چنان شد جهان و باد چنین
که حاجتی نبود بیش تیغ را به فسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا
که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
۲۷ مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد
به تیغ صاعقه‌انگیز و کلك فتنه نشان
فری ز پویهٔ آن بندیی که بند فلك
شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
برنگ برگ خزان گشته از خزان و بهار
دونده با سه موکل بهم چو باد بزان
۳۰ به دو زبانی مشهور گشته بی‌تهمت
به سر بریدن مأخوذ گشته بی‌طغیان
چو جرم دهر مرکب شده ز ظلمت و نور
چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
بزندگانی و مرگی دلیل خلق شدست
که تنش پیری پیرست و تن جوان جوان
۳۳ چنان گزارد رازی که گویدش خاطر
که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
بحل و عقد و بابرام و نقض در کف تو
همی طرازد و سازد مصالح گیهان

بر آن محال که تعویذ جان بود شمشیر
در آن مضیق که زندان تن بود خفتان
زند ز خاك زمین بر هوا تف دوزخ
جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان ۳۶
سیه شود شب کزوی شهاب تیغ کند
مثال مردمك چشم صورت شیطان
گران شود سر مردان به زخمهای سبك
سبك شود دل گردان بگرزهای گران
چو برگ لرزه در افتد به عضوهای زمین
چو سرمه گرد بخیزد ز دیده‌های زمان ۳۹
بگوش بر شود از کوس نالهٔ تندر
به تیغ بردمد از خاك لالهٔ نعمان
شود مطول گوی زمین ز خسته بدن
شود مسطح خم فلك ز جسته روان
چو زهر گردد در کام‌ها لعاب دهن
چو مار پیچد در یال‌ها دوال عنان ۴۲
چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ
چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
حسام روشن روز امل کند تیره
گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان ۴۵
بر آن جهندهٔ پویندهٔ دونده بطبع
که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
تبارك الله از آن هیکلی که نسبت کرد
تنش بکوه متین و تکش بباد وزان

۴۸ بیال و گـردن دریـابد او هـدایت دست
بـه پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران
چـو دست و پـایش پـرگاروار بگشایـد
هـزار دایـره صورت کنـد بیك جـولان
بر او تـو ابری بـاشی نشسته بـر بادی
کز او صنوف قضا و قـدر بـود بـاران
۵۱ بدست فرخت آن آب رنگ صاعقـه فعـل
کز آبش آتش خیزد ز صاعقـه طـوفان
هـزار زخـم ز خایسك خورد و پاره نشد
دوپـاره کـرد بیك زخـم تـارك سندان
تویی که قدرت و امکان تـو دریـن گیتی
بقا شدست و فنا اینت قـدرت و امکـان
۵۴ کـم از بلند محـل تـو چـرخ بـا رفعت
کم از بـزرگ عطای تـو بحر بی‌نقصان
ببزم ورزم کند سجده بـذل و بـأس تـرا
روان حـاتـم طـایـی و رستم دستان
همه رضای تو سازد هـر آنچه سازد بخت
همه عـطای تـرا زیبد آنچه زایـد کـان
۵۷ به فخـر دولت بر دیده مـالد آن نـامـه
کـه از محمد بهـروز بـاشدش عنـوان
ببد نظـر نبود هیچ دیـده را سوی تـو
کـه نه مژه همه بـر پلك او شود پیکـان
خـلاف نیست کـه اندر تـن مخالف تـو
چهـار خلط بـود دشمن چهـار ارکـان
۶۰ بـزرگ بـار خـدایـا شنیـده‌ای بخبـر
کـه از نوائب گیتی چـه دیـده‌ام بعیان

بـرنج بـودم عمری ز چـرخ بی‌هنجـار
بـدرد مانـدم قـرنی ز چـرخ نـافـرمان
دل نژندم گم کـرده راه و مـن مـانـدم
چـو گمرهان متردد چـو بیدلان حیـران
بتنگـی انـدر همخانـه گشته بـا ظلمت
بظلمت اندر همخوابـه گشته بـا خـذلان ۶۳
بـلا فـراوان رانـدم نـگشت بـاز بـلا
فغان فـراوان کـردم نـکـرد سود فغان
ز بسکه دیدهٔ مـن روی مـن بشست بـآب
نمانـد آبش و نـزدیك خـلق شد خلقان
نبـودم آگـه کـامـد بشارتـی نـاگـه
مـرا بـه عـاطفت شاه و رحمت یـزدان ۶۶
گرفت شغلم رونـق کـه بـود بی‌رونـق
ببـاغ مـدح تـو پیـوسته میزنـم دستان
همه هوای مـن آنست کـاین سپهر دو تـا
بـاعتدال شب و روز را کنـد یـکسان
ببـوستانـهـا نـظـم قـلادهٔ گـلبن
شـود مـوافـق بـا نقش حـلـهٔ نیسان ۶۹
کنـد طبیعت مینـا و لـعـل و پیـروزه
هر آنچه ابر دهد در و لـؤلـؤ و مـرجـان
ز دست بفت زمین کسوتـی کنـد کهسار
ز کـار کـرد هـوا زینتـی زنـد بستان
بـر افـکنند بـه هـر کـوه دیبه ششتر
بـگسترنـد بـهر دشت مفـرش کمسان ۷۲
چـو نوعـروسان یابد لباس و پیـرایـه
ز باد و ابر تن و شاخ عـاطل و عـریان

به لحن بلبل و قمری ز آبهای چو می
کند پدید دل خلق رازهای نهان
۷۵ بر آید ابر و مسام هوا فرو گیرد
چو مست عاشق دامن‌کشان و نعره‌زنان
اگر بآب چو آبستن گران باشد
ز بهر شیر سبك باز مالیش پستان
بدان امید که او را بمهر شیر دهد
شکوفه باز کند در چمن بحرص دهان
۷۸ بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
چو مهر مرحله آرد برابر میزان
بهار و تابستان عزم خدمتت یابم
همه سلامت فصل بهار و تابستان
بفخر تا بنبوسم زمین درگه تو
بکام باز نبینم زمین هندستان
۸۱ من این چنینم و از دولت تو محرومم
چه حیلت است چو با بخت سرزدن نتوان
مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی
نصیب هرکس رزق و نصیب من خذلان
نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من
بخامهٔ دو زبان یك تن اندرین میدان
۸۴ بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی
بود ز گفتهٔ من یك قصیده یك دیوان
به گفت من نرسد صد هزار مدحت گو
که هست راوی من صد هزار مدحت خوان
چو من نداری مادح مرا عزیز بدار
چو من نداری بنده مرا ز پیش مران

چنانکـه خـواهی بینی مـرا بهر مجلس
۸۷ چنانکه خـواهی یابی مـرا بهـر میـدان
حـدیث دونـان بـر مـن بنـاسزا مشنو
که سخت زور بماندم بطـالـع از بهتان
وزان شهیـد حیات الاللـهالـرحمـه (؟)
بمـن رسید فـراوان مـکـارم الـوان
چگـونه منکر و کـافـر شوم بنعمت تـو
۹۰ چـو گفته بـاشم در صـد قصیدهٔ طنـان
ندید کس کـه مـرا بـود عـادت انکـار
ندید کس کـه مـرا خاست تهمت کفـران
حسد کنندم و درمـان آن نـدانـم یـافت
که دیـد هـرگز داروی درد بـیدرمـان
همیشه رنجـهام و هیـچ رنـج دانـا را
۹۳ ز رنجهـا نبـود چـون عـداوت نـادان
درست و راست بـگفتم بـرحمت ایـزد
نـه راست گفت منـازع بنعمت سلطـان
همیشه تا بود از بهر حکم کـون و فساد
ستـاره در حـرکـات و سپهـر در دوران
ستارهوار بـر اقـبـال پیشـدستی کـن
۹۶ سپهـروار بـر ایـام کـامـرانـی ران
همه مـراد کـه جویی ز چـرخ یافته گیر
همه نشاط کـه داری ز چـرخ ساخته دان
بطـوع دولت بـا همت تـو در بیعت
بطبـع نصرت بـا همت تـو در پیمـان
بحق که دانـد گفتن چنانکـه دانـد گفت
۹۹ ثنـا و مـدح تـو مسعود سعدبـن سلمان

بهار گردد بزمت چـو این قصیدهٔ خـوش
بلحن خـوانـد ابـوالفتح عندلیب الحـان

## ۲۳۰

دولت جوان و ملك جوان و ملك جوان
ملك جهان گرفتن و دادن نکـو توان
ای ترك باد جنگ برون کن یکی ز سر
برخیز و باده در ده بر فتح جنگوان
۳ بنمـود خسروان جهـان را نمودنی
تیغ علاء دولت و دیـن خسرو جهان
مسعود پـادشاهی کـز فـر ملك او
آرایش بـهار ستـد صورت خـزان
شاهی که تیر او را دولت بـود دلیـل
شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان
۶ انـدر پـی گمانش پـی بگسلد یقین
و اندر دم یقینش پـی بفکند گمـان
تا جـود او براه امـل گشت بـدرقـه
نگسست کاروان مـکارم ز کـاروان
درماندگان کـم درمـی را سخای او
از دل همی بحاصل هستی کند ضمان
۹ تـرسندگـان بی‌نظـری را امیـد او
بر درج اعتماد نـویسد خط امـان
شاها زمین به قـوت اقبال ملـك تـو
ممکن بود کـه دست بـرآرد بآسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بـزم تـو
واجب بود که جـانور آیـد ببوستان
امنست در حـوالی ملك تـو کاربند
۱۲ عدلست بر حوالی ملك تو قهرمـان
دستت همی زمین را مفلس کند بـزر
تیغت همی هوا را قارون کند ز جـان
موجود شد بکوشش تـو در شاهـوار
معدوم شد ز بخشش تو گنج شایگـان
عدل تو ملك را پسری سخت نیك‌بخت
۱۵ ملك تو عدل را پدری سخت مهربان
از دست تـو ندیده مگر تیغ تـو بـلا
وز کار تو نکرده مگر گنج تو زیـان
گیتی ز کارکرد تو گوید همی خبـر
زیرا که دستبرد تـو بیند همی عیان
بیند جلالت تـو و گـوید ثنای تـو
۱۸ گردون بروزگار تو بی‌چشم و بی‌زبان
از زخم گـام بارۀ تـو در صمیم دی
بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
تو سوی‌بیشه تاخته از حرص صید شیر
بر سخته زور و قوت بـازو بامتحان
برده دو زخم حربه بیك تـاختن بکـار
۲۱ کرده دو شیر شرزه بیك حمله بی‌روان
بگشادشان دو روزن جانکاه بر دو یال
ریزان ازآن‌دو روزن ازخون‌دو ناودان
آغار کرده خاك زمین را ز خـون ایـن
آهـار داده سنگ سیه را ز مغـز آن

۲۴ این را نبوده کاری دندان عمرخوار
و آنرا نداده یاری چنگال جانستان
این سست‌پنجه گشته از آن بازوی قوی
وان کندیشك مانده از آن خنجر یمان
حفظ خدای و تقویت چرخ‌و سعی بخت
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
۲۷ تا فتح جنگوان تو در داستان فزود
گم شد حدیث رستم دستان ز داستان
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
ره پیش برگرفتی و آنگاه پیش تو
مردان کار دیده و گردان کاردان
۳۰ بر بارهٔ زمانه گذار و زمین نورد
تندر رسیل و اختر سیر و قضا توان
در لعب کر و فر تو گردان چو گرد باد
بر عطف‌طعن‌و‌ضرب‌تو پیچان‌چو خیزران
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین
باز ایستد بجای بیك تار پرنیان
۳۳ حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر
عزم ترا بگوش رسیده زه کمان
راندی چنانکه خاك نشورید بر زمین
رفتی چنانکه مرغ نجنبید از آشیان
سر مفید بأس ترا از فلك نهفت
قصد مصیب رای ترا از قضا توان
۳۶ نادیده راههای ترا روزها اثر
ناداده گرزهای ترا بادها نشان

گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست
گه چرخ هم رکیب تو گه وهم همعنان
بر کشوری زدی که در او کیش کافری
سالی هزار بوده بتاریخ باستان
پرداختی طریقی مشکل بهفت روز
برکوفتی ثغوری هایل چو هفتخوان ۳۹
خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت
با دیو هم طبیعت و با غول هم زبان
آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
و آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان
وانکوه را که‌خاصه ترا جای جنگ بود
در پیش سجده برد همی گنبد کیان ۴۲
بسته کمر ز هیبت وز بیم تیغ تو
جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران
از فرق او نموده طلوع ستاره‌یی
هر آتشی که کرده بر او مرد دیده‌بان
چون بنگریستند بدستی نبود بیش
از راه کهکشانش تا راه کهکشان ۴۵
یك‌خرده یادم آمد و آن‌نیك خرده‌ایست
شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
نمرود ساخت کرکس‌و آگه‌نبود از آنك
دارد سپهر گردون زینگونه نردبان
شمشیر آبدار تو در چین فکند زود
فرشی و سایبانی از آتش و دخان ۴۸
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان

کشتی چو شیر شرزه سپاهی بیك نفس
شستی ز کفر و شرك جهانی بیك زمان
۵۱ نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را
بر پشت و سینه لاله‌و برچهره زعفران
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند
خاکی کز او نروید جز دار پرنیان
شد غور غار ژرف یك‌آهنگ رود خون
شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
۵۴ سهم قوی نمود همی بیلك ضعیف
زخم سبك گذارد همی خنجر گران
خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخش تو
خونش بنهروان شد و گردش بقیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
دودی سیه بر آمد زان تیره دودمان
۵۷ روح‌الامین فریشتگان‌را چه‌گفت‌گفت
خشنود گشت بار خدای از خدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هند را
باقی دهد که باقی بادی تو جاودان
بخت جوان یکی شده با رای پیر تو
ای کرده باز پیر جهانرا ز سر جوان
۶۰ اکنون یکی به پیشگه لهو برنشین
یك‌هفته‌حرص‌جنگ زخاطر فرو نشان
بستان چو ناردان و چو گلنار باده‌یی
زان‌کش رخ‌و لبست چوگلنار و ناردان
شهزاده میزبان و تو مهمان و روزگار
بسته میان بخدمت مهمان و میزبان

تـــا دایمست جنبش گـــردون و آفتاب
تا واجبست گردش نوروز و مهرگان ۶۳
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
وز دهر امر و نهی مکین است بر مکان
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب
وز دهر هر نشاط که‌خواهی همی بران

## ۲۳۱

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان
دل چو سبك شد ز عشق در ده رطل گران
بر ارغوان بیش‌خواه از ارغوان رخ بتی
چو ارغوان باده‌یی که رخ کند ارغوان
خانهٔ انــدوه را زیــر و زبــر کن بمی
زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان ۳
از ابر تاریك رنگ‌شد آسمان‌چون زمین
وز اشکفهٔ گونه‌گون گشت زمین آسمان
بتاز در مــرغــزار بنــاز در جــویبار
بغلط در لالــه‌زار بنشین در بــوستان
قــرابــه سر بلیف ز بــادکــور آوری
مرغی در گردنا بــلاف و آوای جــان ۶
گرد بلا کــن مگرد روی جفا کــن مبین
نرد دغا کــن مباز لفظ خطا کن مــران
بس بود ار بخردی تــرا سخنگوی بــزم
سرو سرین لعبتی بتی بــریشم زبــان

پنجهٔ پهنش ز ساج بینی سختش ز عاج
چو بك پشتش زمورد پهلویش از خیزران
رویش سینه مثال نـافش دیده نگـار
گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
لنگ و لیکن نه‌سست زرد و لیکن نه زشت
گنگ و نگردد خموش ضخم و نباشد گران
نیست‌عجب‌گر زگوشت‌جداش‌کردند رگ
چـون زبر پوستش نهاده‌انـد استخوان
هوای جانرا همی هـواش گیرد از آنك
هواست او را سخن هواست او را دهان
ذاتش دارد بفعل ز هفت کـوکب هنـر
از آن ببستش خرد بهفت پـرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد
اکنون شادی دهد دل را چون زعفـران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گـوش
نایـد انـدر سخن تـا بنخسبد ستان
غنوده‌یی نازنین که باشدش چـون غنود
ران و کف دلبری زیـر کف و زیر ران
خفتـه ز آواز او رامش بـیـدار دل
کودك و گوید تـرا ز بـاستان داستان
جان تـرا دستیار هوش تـرا دوستدار
طبع تـرا سازوار عقل تـرا ترجمـان
بمهـر همتای طبع بطبع همتای عقـل
بلهـو انبـاز دل بلحـن انبـاز جـان
بریست او را تهی که دل نباشد در او
راز دل خود بخلق فـاش کند در زمان

آنکه بـود یـکزبان راز کنـد آشکـار
هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان؟
بشبه یك پاره‌چوب ناخن از شکل‌و رنگ
که در نوازش از او همی بـرآرد فغان
بتی است کز بهر او گـر شودی ممکنـم
۲۴ دو قسمتم باشدی بـا او جـان و روان
بباش مسعود سعد بر آنچه گـویی همی
حق را باطل مکن یقین مگـردان گمان
بی این لعبت مباش بی این پیکر مـزی
چنین‌کن ار ممکنست جز این‌مکن تا توان
تـا نبود نعمتی بباش مهمـان خـویش
۲۷ چو نعمت آری بچنگ مباش جز میزبان
رای شرف خیزدت بـر سر همت نشین
بـار ثنـا بـایـدت نهـال رادی نشان
تند جهان رام شد تند مکن جـان و دل
تیز فلك نـرم شد تیز مشو زیـن و آن
مصاف دشمن بدر دیدهٔ حـاسد بـدوز
۳۰ حشمت این بر کشوب هیبت آن برفشان
بسنده بـاشد تـرا تیر و کمان نبـرد
تیر خـرد مهتری و جودش انـدر کمان
منصور آن نامور که ده یك یك عطاش
نداشت دارنده دهر نـزاد زاینده کـان
تنگ شدی جای خلق ز رحمت عـام او
۳۳ گر چو هوا نیستی که او نگیرد مکـان
درخت اقبال را همچـو زمین را درخت
بنـان افضـال را همچو قلـم را بنان

نقطه‌یی از فهم او نگنجد انــدر ضمیر
نکته‌یی از فضل او نیایــد انــدر بیان
۳۶ چو برگراید عنان دهرش بوسد رکــاب
چون بنماید رکاب چــرخش گیرد عنان
هنــر سواری دلیر کــه روی میدان ازو
چو کاغذ از کلك او ز نعل گیرد نشان
تمام در روی او کــه کــرد یارد نگــاه
ز نور خورشید را که دید هرگز عیان
۳۹ مخایــل سروری بــکودکــی زو بتافت
چو برچمن شددو برگ‌روی‌دهد ضیمران
ای بکف از فقر و آز روی زمین را سپر
و ای بدل‌ازجهل‌وظلم خلق‌جهان‌را ضمان
اگــر بنامت یــکی برون خرامد بجنگ
نام تو گــرداندش بــاری چــرخ کیان
۴۲ بپوشد او را ز پوست بــارهٔ او را بچرم
طبع چو ماهی وکرگ جوشن‌و برگستوان
کــوفته راه امیــد نشسته رهبــان عقــل
که کاروان سخاش نگسلد از کــاروان
ماه وفای تــو را کسوف نامــد ز عــذر
گــلبن جــود تــرا خــار نگشت امتنان
۴۵ چو نوبهار گــزین خــرمی از هــر فلك
چو آسمان بریــن ایمنی از هــر زیــان
مال تــو یــك ساعته گنج تــو ناپایدار
رو که بر آسوده‌یی ز خازن و قهــرمان
وصف تو چون گویمی جهان نزاید چو تو
اگــر جهان نیستی مــادر نامهــربــان

هــر کــه ثنای تــرا حد و نهایت نهــاد
۴۸ بحر و فلك را بجهد جست میان و کران
گویمش این احتراق نه از قران خیزدی
که نیست با آفتاب رای تو کرده قــران
گــر بمدیــح و بشکر دادم انصاف تــو
رای تو با من بجور چــراست همداستان
اوج تو جویم ز چرخ چه‌داریم در حضیض
۵۱ عز تو جویم ز دهر چــه داریم در هوان
تازیم از بهر آن ضعیف مانــده ز جــای
ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمــان
موی بــرآورده غــم بــر سر شادی مــن
وز غــم موی سپید مــویی گشتم نــوان
اگر شدم ناتوان چو مــویی آری رواست
۵۴ مرد ز پیــری شود ای عجبی نــاتــوان
ز بسکه چــون عندلیب مــدح سراییدمت
کرد مرا روزگــار خــانــه‌یی از آشیان
سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ
از آتشم جز شرار از شررم جــز دخــان
اگر بنزدیك خلــق خوارم و نایم بکــار
۵۷ روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان
همی ببارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
هر چه بــلا آفــرید ایزد در هفتخــوان
بمغزم اندر نشاند وز جگرم در گــذاشت
حــد کشیده حسام نــوك زدوده سنــان
چنان فتاد این در آن که خار در برگ گل
۶۰ چنان گذشت آن ازین که‌سوزن از پرنیان

مرا برون آر تو که آهوی مشك ناب
نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان
چو گوهرم بازگیر ز بهر تاج و کمر
چو زر بدین و بدان مده مرا رایگان
۶۳ نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام
بقدر و پایندگی چو گوهرم ز امتحان
تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
۶۶ چرخ سخایی چو چرخ روشن و عالی بگرد
کوه و قاری چو کوه ثابت و ساکن بمان
لهو و نشاط تو گرم سایهٔ عیشت خنك
فکرت و رای تو پیر دولت و بختت جوان
جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار
سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
۶۹ فدای جان تو باد این سخن جانفزای
که‌ماند خواهدچوجان درین‌جهان جاودان

## ۲۳۲

کرد همتای روضهٔ رضوان — ملك سلطان بدولت سلطان
ثقةالملك طاهربن علی — آنکه گردون چو او نداد نشان
۳ آن فلك همت ستاره محل — آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش — خشم او درد و عفو او درمان

در گشـــاده ولیش را نصــرت    راه بسته عــدوش را خــذلان
کرده در زیر دست و زیر قدم    همت و رتبتش زمین و زمـــان
کمترین پایه‌یی ازین برجیس    کمترین پایه‌یــی از آن کیوان
ای خــداونــد شاه و شاهی را    ازدهــای تو انــدریــن گیهان
زنـــده گشتست ملك کیخسرو    تازه گشتست عدل نــوشروان
بهنرهــا بکــرده‌ای دعـــوی    به اثرها نمــوده‌ای بــرهــان
خیره از وصف تو روان و خرد    عاجز از مدح تو یقین و گمان
بدسگال تــو جنگ پیوسته‌ست    بر نشسته بــه بــادهٔ حــرمان
کـــــرده از دولت مخالف تیر    برده از بخت سرنگون پیکــان
هر زمــانی همی گشاید شست    بــگسسته زه و شکسته کمــان
تو بکلك آن گشاده‌ای که بتیغ    نــگشادست رستـم دستــان
خیل عــزم ترا ذکــاست دلیــل    تیغ حزم تــرا دهــاست فسان
دو زبانیست کلك توکه بدوست    اعتمــاد زبــان شاه جــهــان
تا زبــان آوران همه شده‌انــد    یکزبان در ثنای آن دو زبــان
رخ نیکوست زیر خــال جمال    دو رخ درج زیــر نقش بنــان
مرکب فکرتست و همچو سوار    چون سر انگشت بر فشارد ران
همه در کردنی دهــد نــاورد    همه در بــودنــی کنــد دوران
زیبدش عرض آفتاب مجـــال    شایدش طــول آسمان میــدان
آن فشاند بلحظه‌یی بــر خــلق    کــه نبــارد بسالهــا بــاران
نکته‌یی نیز یــاد خواهم کــرد    شاعر استاخ باشد و کشخــان
بزم تو نیست هیچ بی‌انعــام    دست تو نیست هیچ بی‌احسان
بعطاهــا بسی تهــی کــــردی    شایگان گنجها یگان و دوگــان
هست چرخ سپهر عمر تـــرا    صدو پنجاه ساله کــرده ضمان
دست‌بخشش کشیده دار و بدار    همگنان را بهــر عطــا یکسان
مایهٔ‌سنگ‌و خاك چندین نیست    سخت نیکوست این قضیه بدان
تنگدل گردی ار ز بهر عطات    زر و نقره نماند انــدر کــان

نه نگفتم نکو غلط کردم — که نگردد ز امر تو دوران
گر بگردد فنا زمین بزمین — ور نماند جهان کران بکران
۳۳ دولتت را خدای عزوجل — آفریند دگر چهار ارکان
دورها در هم آنچنان بندد — که نیابد ره اندر او حدثان
از زمستان چو بهره برداری — آردت نو شکفته تابستان
۳۶ بنگر اکنون که از پی بزمت — چون بر آراست باغ را نیسان
بر همه دشت وکه فرازو نشیب — فرش روم است و حلهٔ کمسان
نه عجب گر ز حرص عشرت تو — گل دمد سال و ماه در بستان
۳۹ نه شگفت ار هزار دستان نیز — بر گل از مدح تو زند دستان
ای ازین سمج تنگ دیدهٔ من — برته که فتاد ناگاهان
گل ندیدم زخون‌چوگل شد چشم — خار جست‌اندرین‌دو دیده از آن
۴۲ یادم آمد که هست سالی سه — نه زیادت ازین و نه نقصان
که نکردی ز بنده یاد شبی — در چمن‌ها به پیش آن ایوان
در گل‌افشان تو چه عشرت کرد — مدح خوانان چو رعد نعره‌زنان
۴۵ مطربانت ز گفته‌های رهی — برکشیده بآسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو — بر بدیهه ترانه‌ها پران
یافته از تو با هزار لطف — خلعت و نورهانی و یکران
۴۸ که رکاب و عنان تو نکشد — مگر ابر بهار و باد بزان
حال دیگر شد ای شگفت آری — این‌چنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت اندك — حال دشوار بود و گشت آسان
۵۱ دشمن و دوست دیده بود که من — پار بودم ز جملهٔ اعیان
اسب بسیار و بندهٔ بی‌حد — مال انواع و نعمت الوان
زبس مانی وقرطنانی عجب(؟) — تا بحدی که گفت هم نتوان
۵۴ گفت هر دوستی که بود مرا — کام کمتر کن ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم — از چپ و راست بر گشاده دهان
بر همه اعتماد آنکه مرا — نتواند که کس نهد بهتان

کـــرده‌ام شغل و گفته‌ام مدحت  که ندیدست کس چنین و چنان ۵۷
از عمل نیست یك درم بـــاقی  بر من از هیچ وجه در دیـــوان
شاه دادست هرچه دارم وهست  صنعت و نعمت آشکار و نهان
مـــدح‌ها گفتم و مـــرا بعوض  داد تـــوقیع‌هـــای بس طنـــان ۶۰
من همی گفتم این‌و هاتف گفت  سبلت و ریش کنده کم جنبان
لاجرم بربـــداد کبر و بطـــر  گشت سامان کـــار بـــی‌سامان
هستم اینك درین حصار مرنج  کنده و سوخته ز خان و زنـــان ۶۳
زار نـــالـــه‌کنان درین کهسار  بر سرو بر زنان درین زندان
پای من خـــاك را نکرده بگـــام  چشم من روز را ندیده عیان
موی بر فرق و دیده اندر چشم  پنجـــهٔ شیر و صورت ثعبـــان ۶۶
شکم و پشت من درین یکسال  والله ار یافته‌ست جامه و نان
یافته‌ست این و لیك بس اندك  داشته‌ست آن‌ولیك بس خلقان
مشتکی گر برنج یابـــم مـــن  نزنم جز که راه حول و جلان ۶۹
ور بود در جهم بگوشت چنانك  کـــودك شیرخـــواره در پستان
هر زمانم چنانکه مـــژده بـــود  گوید این تازه روی زندانبان
بس بود از سرشك تو امسال  انـــدریـــن کـــوه لالـــهٔ نعمان ۷۲
ور درین مژده ندهمش چیزی  زند او در دو چشم من پیکـــان
اندرین سمج‌کار من شب‌و روز  مدح سلطـــان و سورهٔ قـــرآن
ندهندم همـــی دوات و قـــلـــم  نشنوندم همی نفیر و فغـــان ۷۵
من به‌آواز چون همی خوانـــم  یـــاد گیرد ز دور بـــادبـــزان
ببرد تـــا بمـــدح مـــوج زنـــد  بـــوم ایـــران و بقعت تـــوران
گر ز جاه تـــوام امـــان بـــاشد  دهـــدم گـــردش زمـــانه امـــان ۷۸
حکم و فرمان خدای راست بلی  او کند حکم و او دهد فرمـــان
در دل پـــاك تـــو هـــم او فکند  که برون آریم ازیـــن زنـــدان
بنشانی مـــرا تـــو بر خـــوانی  کـــه از او زاده چشمهٔ حیوان ۸۱
کـــه همه آرزوی مـــن نانست  نان چو شد منقطع نماند جان

خلعتی‌ام دهی ز خاصهٔ خویش  که ازین پیش داده‌ای زانسان
۸۴ باز من بنده را بیارایی  این سر و تن باطلس و برکان
منت هر لحظه مدحتی خوانم  که نخوانده‌ست هیچ مدحت‌خوان
صورت آن همه شفای بصر  لذت این همه غذای روان
۸۷ ببرندش چو تحفه دست بدست  بشود در جهان دهان بدهان
تو گشاده دو دست چون حاتم  من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از تو ام بنعمت سود  نبود از منت بمدح زیان
۹۰ بس خوشست آرزوی من یارب  تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری  رای تو پیر باد و بخت جوان
با تو اقبال چرخ را تأکید  با تو تأیید جاه را پیمان
۹۳ شاه صاحبقران هفت اقلیم  تو مشیر و مشار حکم قران
ماند یك آرزو بخواهم خواست  شاد بنشین و مطربان بنشان
ایستاده ببوی تو عباس  باده فرمای پنج پیش از خوان
۹۶ تا چنان سخت گرددش گردن  که شود سخت برهمش دندان
آید آواز نوش ساقی او  همچو آواز پتك بر سندان
هرچه گوید مرا رواست روا  دوستی دوستیست بی‌تاوان
۹۹ یارب آن روزگار خواهم دید  آن چو مه طلعت و چو مور میان
تو خداوند شاد و خرم زی  تو خداوند کام و دولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب  در سعادت چو روزگار بمان

## ۲۳۳

نگاه کن ببزرگی و جاه این ایوان
که برگذشته برفعت ز تارك کیوان
نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال
که دور بادا چشم کمال ازین سلطان

ابـوالملـوك ملك‌ارسلان بـن مسعـود
۳ سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه تـوان
بحلـم كـوه متيـن و بـرای بـدر منیر
بطبع بحـر محیط و بقدر چـرخ کیان
زمانه دارا اندر زمـانـه شاهـی نیست
که او نخواست ز تیغ تو زینهار و امان
حـریم ملك چنان شد ز عـدل تو ملكـا
۶ که بر رمه بچراگاه گـرگ گشت شبان
بپادشاهـی بـر عـدل سود کـردی تـو
نکرد هرگز بر عـدل هیـچ شاه زیـان
نگـاه کـردم یـك فخر عـدل را آنست
که فخر کـرد پیمبر بعصر نـوشروان
کنون بعصر تو و باد عصر تـو جـاوید
۹ هـزار فخر نمایـد همی زمین و زمـان
تـو پادشاه زمانی و چـرخ و گیتی رام
تو شهریار جـوانی و ملك و بخت جوان
تـویی و بادی صاحبقران دریـن گیتی
ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران
ز حرص جود تو در کـان همی بخندد زر
۱۲ ز بیم دست تو بر زر همی بگریـد کـان
خـدایگـانا گستاخـی است انـدر شعر
کـه شاعرانـرا نیکو کند بشعر بیـان
ملوك فـالی کـز لفظ شاعـران شنوند
خجسته دارنـد ای زینت ملوك جهـان
دریـن قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی
۱۵ اگر چه مدح تـرا طبع او ندید کـران

هـزار یك ز ثنای تـو گفت نتـوانـد
بحسب حال بخواهد همـی گشاد زبـان
اگر چه یوبهٔ غزوت بود چو جـد و پدر
ز بهر تقـویت دیـن و نصرت ایمان
۱۸ نداشت باید در طبـع و دل عزیمت هنـد
بسنده بـاشد یك ترك تـو بهندستان
ببزم ساقـی تـو هست زادهٔ خـاتـون
برزم یـاور تـو هست بچـهٔ خـاقـان
تهی نبایـد کردن خـزانه از زر و سیم
نباید آورد ای شاه در خـزینه زیـان
۲۱ بزر و سیم نبایـد همی خـریدن تـرك
دریست سخت گشاده رهیست نیك آسان
چـو بندگان همه تـرکان چیره دستانند
کشید بایـد لشکـر بغـزو تـرکستان
چو گشت ویـران بـوم و بر نتیجهٔ رای
بکند بـایـد بـوم و بـر نبیـرهٔ خـان
۲۴ بهر غنیمت چندان بـدستت آیـد تـرك
که بی‌کرانه سپاهی فـرازت آید ازان
بکف گـرفتی ملك و تمـام داری مـرد
یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
بمـرد ملـك بجـای و بمـال مـرد بپای
نـگاه داشتن ملـك جـز چنین نتـوان
۲۷ تو مال داری چندان که هر چه خواهی مرد
بجان ببندد پیش تـو روز جنگ میان
اگر که نهمت غزویت هست کـاربساز
ز بهر غزو سپاهی چو ابر و باد بـران

نه ممتنع بـــودت غزو اگـــر نباشد هنـــد
بترك و روم كش این لشكر و سپاه گران
ربیع ملك شد از عدل و جود تـــو خـــرم
چنانکه باغ ربیع از نسیم و از بـــاران ۳۰
یقین بود که ربیعست تـــازه ملك تـــرا
که هیچوقت نبیند گـــزند بـــاد خـــزان
دریـــن ربیـــع نـــگر تا ربیـــع شیبانـــی
چگونـــه آیـــد بـــا چند خـــدمت الـــوان
کـــمـــر ببنـــدد و آرد بحضرتت امســـال
برسم خدمت صد زنده پیل مست ژیـــان ۳۳
ز هدیه‌ها که رسانید و مـــال‌ها کـــاورد
یقین بدان که شود ده خـــزینه آبـــادان
ببارگـــه رمـــهٔ زنـــده پیـــل مست آورد
که کوههای دمـــانند و حصن‌هـــای روان
دویست مرکب دریا گـــذار دشت نـــورد
که گـــاه کوه رکابند و گـــاه باد عنان ۳۶
زمانه پیش تـــو او را چو دید بسته کمر
چه گفت گفت زهی قدر گـــوهر شیبان
تو شهریـــارا کیخسروی بجـــاه و هنـــر
ربیـــع پیش تـــو مـــانند رستـــم دستان
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك
نه هیچ بنده چنین جـــاه داشت از اعیان ۳۹
کنون‌که نوبت آسایش است و وقت نشاط
بشادکـــامی بنشین و مطـــربـــان بنشان
بنوش باده که بی‌باده شادکـــامی نیست
ز شادکامی بی باده کس نـــدیـــد نشان

۴۲ جمـــال دولت بیـــن و بساط فخـــر سپر
سرای ملك فروز و نـهال عـــدل نشان
بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست
نبید قـــوت طبـــع و سماع راحت جـــان
درین مبارك قصر و بدین همایـــون تخت
هـــزار سال بپـــای و هـــزار سال بمان
۴۵ زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو بـــاد
هـــزار شکر سرای و هـــزار مدحت خوان

## ۲۳۴

طبع هـــوا بگشت و دگرگونه شد جهـــان
حال زمین دگـــر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحاوی و چـــون رحـــا
کافور سوده بارد بـــر بـــاغ و بوستان
۳ باد خزان بر آمد از هر سویی چو تیـــر
تا گشت شاخ گلبن خمیده چـــون کمان
تـــا آب همچو بـــاده همی خورد شاخ گـــل
چون روی مست لعل همی بـــود بوستان
اکنون ز هول باد خزان گشت روی زرد
برگش چو زعفران‌شد شاخش‌چو خیزران
۶ رویش چراست زرد اگـــر نیست ممتحن
و آبش چراست روشن اگر نیست ناتوان
تـــا تاج زر نهاد بسر بـــر درخت، بست
گـــلبن بـــخـــدمتش کمر زرد بر میـــان

تـا آب جـو یبار چـو تـیـغ زدوده شد
۹ پـوشیده آبـگـیـر زره‌هـا ز بیم آن
تا شد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ
قمـری بـزد ز بیم نـواهـای دلستان
تا پر ستاره بـود ز گـل باغ را چمـن
پیـوسته بـود بلبـل در بـاغ پـاسبان
اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد
۱۲ بلبل چو پاسبانـان معـزول گشت ازان
چـون گشت باغ پیر نهان گشت راز او
چونان که بود پیدا آنگه کـه بـد جوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بـونـد
کاین راز خود پدید کند و آن کند نهان
گویی کـه کـاروانی از زعفـران تـر
۱۵ آمـد بباغ و بـاد بـزد راه کـاروان
باد بـزان همی جهد اکنون ازین نشاط
کش هست بی‌کرانه و بی‌مرز زعفـران
برجستنش مـلال نه از سیر و مانـدگی
گویی کـه هست مرکب شاهنشه جهـان
محمود سیف دولت و دین پـادشاه دهـر
۱۸ تـاج ملوك و فخـر زمین خسرو زمـان
شاهی کـه گشت زنـده و تازه ز رای او
دیـن رسول تـازی و آیـیـن بـاستان
با حلم او زمین گـران چون هـوا سبك
با طبع او هوای سبك چون زمین گـران
بر ملك او سیاست او گشته کـاربنـد
۲۱ بر گنج او سخاوت او گشته قهـرمـان

جز در مدیح او همه فضل زمـانه نقص
بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیـان
ابرست و بـاد مرکب تـازیش در نبرد
گر ابر بـا رکـاب بود بـاد بـا عنان
۲۴ از سم او ببینی بـر دشتهـا اثـر
ز آوای او بیـابـی در گـوشهـا نشان
تیغش بروز کوشش مـانند صاعقه‌ست
ذکـرش بعالـم انـدر گشتست داستان
چرخیست پرستاره و ابریست پر سرشك
آبیست بی‌تحول و نـاریست بی‌دخـان
۲۷ ای پادشاه عـادل و ای شهریـار حـق
ای خسرو مظفـر و ای شـاه کـامـران
ای گـاه بردباری و رادی چـو اردشیر
و ای وقت کامگاری و مردی چو اردوان
ای عدل را کمال تو چـون چشم را بصر
و ای ملك را جلال تو چون جسم را روان
۳۰ در وصف کرده‌های تو حیران شده خـرد
وز نعت داده‌هـای تـو عاجز شده بیان
هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها
از خسروان کـافی و شاهـان کـامران
در ملك دید هیچ کس این رتبت و شرف
در جود داشت هیچ‌کس این قدرت و توان
۳۳ آمـد خـزان فـرخ شاهـا بـخـدمتت
شد بوستان و باغ بدیگر نهـاد و سان
در بوستان بجای گـل و لالـه و سمـن
آمد ترنج و نرگس و نارنـج بیکـران

گر ارغوان ز باغ بشد هیچ بـاك نیست
می‌خواه ارغـوانـی بر یـاد ارغـوان
فرخنده باد بر تو شها مهرگـان ز مهـر
بگذار در نشاط دوصد مهر و مهرگان ۳۶
تو بر سریر و آنکه ترا دوست در سرور
تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان
تو سرفراز خسرو و شاهان تـرا رهـی
تو شادمـان و آنـکه بتو شاد شادمـان
جـاه تـو بـی‌تغیر و ملك تـو مستقیم
عـز تـو بیکرانه و عمر تـو جـاودان ۳۹

## ۲۳۵

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان
که چار طبع جهـان داد مـرمـرا هجران
دلم پر آتش گردید و گشت دیـده پر آب
تنم چو باد سبك گشت و سر چوخاك گران
ببرد جانم جانان و زنـده مانـدم مـن
که دید هـرگز در دهر زنـدهٔ بیجـان ۳
عجب نباشد گر زنده‌ام که در تـن مـن
مـرکبست ز هجـران او چهـار ارکان
چو شد حرارت عشقش براین دلم غالب
از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان
اگـر حرارت کمتر شود بـرفتن خـون
چرا حرارت من شد فـزون ز رفتن آن ۶

شبی گذشت مـرا دوش دور از آن دلبـر
سیاه و تیره چو دیـدار و فکرت شیطان
بچشم همچو هـم آمـد مرا سیاه و سپید
بحکم هر دو چو هم بـود آشکار و نهان
۹ سیه نبـود و لیکـن مـرا سیاه نـمـود
سیاه باشد خـود روز عـاشق حیـران
چنـان نمـود بچشم مـن از درازی شب
نبود خواهد گویی کـه هـرگزش پایان
چو خیل پروین بر آسمان پـدیـد آمـد
بنات‌نعش نهـان شد ز گنبـد گـردان
۱۲ پگاه دلبر دلجوی مـن ز حجـرهٔ خـویش
نهاد دست بر آن روی بیروان و نـوان
ز لعل و شکر در وی دمیـد بـاد بهـم
هـزار دستان گفتی کـه میزنـد دستان
چو گشت گویا آن بی زبـان هـزار آواز
گـل مـورد او گشت لالـهٔ نعمـان
۱۵ نـگـر چـه گفت مرا گفت مر مرا درنی
که خیز و بـرجه مسعود سعدبن سلمان
مدیـح گوی که فردا بشادکـامی و لهـو
شراب خواهد خوردن خدایگـان جهـان
سر ملوك جهان تـاج خسروان محمـود
که‌هرچه‌گویمش از مدح هست صد چندان
۱۸ خدایگانی و شاهی که مدح و خـدمت او
گزیده چون هنرست و ستوده چون ایمان
بگـاه بخشش مـانند عیسـی مـریـم
بگاه کـوشش مـانند مـوسی عمـران

دو دست او بگه بزم بر ولیش جنان
حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
چو شد گران و سبك شاه را رکاب و عنان ۲۱
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی
که در صفات تو عاجز شوند وهم و گمان
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه
که سیف دولت محمود باشدش عنوان
بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا
در او نبینند از قحط و از نیاز نشان ۲۴
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش
بعمرها نکند دست حادثه ویران
هر آن دیار که ویران کند سیاست تو
فلك نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید
ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان ۲۷
بنزد دست تو بسیار سوزیان اندك
بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن
کند بگرد زمین آسمان همی دوران
بقدر و رفعت مانند آسمان بادی
چو آسمانت روان باد بر همه فرمان ۳۰
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت
زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار
به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان

۳۳ بساط خسروی اندر جهان فـرو گستر
عـلامت ملکـی از سپهـر بـرگـذران
بزن بباغ جـلالت سرای پـردهٔ فتـح
در او بگستر از انصاف و عدل شادروان
به ملك خویش بناز و ز عدل خود برخور
بکام و لهو بپای و به عـز و ناز بمان
۳۶ تو شادمانـه و سلطـان اعظم ابـراهیم
بـروزگـار تـو همواره خـرم و شادان

## ۲۳۶

ثقـةالملك را خـدای جهـان — دولتش بهره داد و بخت جوان
طاهربـن علی کـه از رایش — شد جوان باز پیر بوده جهان
۳ روزگـار ار ز طبع او بـودی — نشدی چیره بر بهار خـزان
در مـدار فلـك نیفتـادی — روز و شب را تفاوت و نقصان
تـا شکفتـه بهـار دولت او — کرد چون بـاغ عرصهٔ گیهان
۶ روی وچشم عدوی‌او شده است — از دل و روی لالـهٔ نعمـان
جـامه و نـامهٔ بـزرگـی را — جاه و نامش علم شد و عنـوان
بـی دل او شهامت و فطنت — بـی‌کف او سمـاحت و احسان
۹ ماه بـی‌نور و تیـغ بی‌آبست — شاخ بی‌بار و ابـر بـی‌باران
ای ضمیر تـو فضل را معیار — وی ذکای تـو عقل را میزان
از گمان تو عـاجزست یقین — از یقین تو قـاصرست گمان
۱۲ عدل را از تو تیز شد بـازار — ظلم را از تـو کند شد دندان
از تو جاه و بزرگی و حشمت — یافته نظم و رونـق و سامان
از تو قلب الاسد که شادی دید — ماند ازان روز باز در خفتان

چشم نرگس بدشمنت نگریست  گشت مأخوذ علت یرقان ۱۵
تا گران گشت پلهٔ جودت  قیمت زر و سیم شد ارزان
نه شگفت ار سخاوت تو کند  این و آنرا عیار بی‌حملان
گر زر و سیم را نکردی چرخ  در دل خاك و طبع سنگ نهان ۱۸
هر زر و سیم کافرید خدای  تو بروزی بدادیی آسان
در کف تو چو خوش بخندد جام  زار بر خویشتن بگرید کان
زانکه چندان عطا دهی که همی  مایهٔ زر نباشدش چندان ۲۱
تا ببزم تو منقطع نشود  صلهٔ رود ساز و مدحت خوان
نیست بیکار سکهٔ ضراب  هست پر بار کفهٔ وزان
عرض‌ها بر درت گشاده شود  تا سخاوت ترا بود دربان ۲۴
بی‌هوای تو نیست هیچ ضمیر  بی ثنای تو نیست هیچ مکان
صلت تو گشاده دارد در  نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که در گیتی  کرد املهای خلق را مهمان ۲۷
رایت آن قهرمان‌که از وی دید  حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش از مدحت تو یافته شد  گنج بر بخشش تو کرد زیان
خلق و خلق تو در همه معنی  راست‌چون‌دین‌وپاك‌چون ایمان ۳۰
نوبهاری و باغ تو مسند  آفتابی و چرخ تو ایوان
قصر جاه ترا گشاده دری  دولت از صحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی  نعمت از قعر چشمهٔ حیوان ۳۳
لفظ و دست ترا برزم و ببزم  که بهر نوع کرده‌اند ضمان
صفت لفظ عیسی مریم  معجز دست موسی عمران
کاین بدم کرد مرده را زنده  وان بکف کرد چوب را ثعبان ۳۶
نکته‌یی گویم از جلالت تو  استماعی کنش بعقل و بجان
قدر کیوان بلند شد زیراك  پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس  که برد دولت ترا فرمان ۳۹
هست بهرام با عدوت بجنگ  در کفش زان بود کشیده سنان

همه از رای تو ستانـد نـور مهر تابان ز گنبـد گــردان
۴۲ سزد ار وقت لهو تـو نـاهید همچو خنیاگـران زنـد دستان
تیر جـادو گـه نـگار سخن شود از نوك كلك تـو حیران
رهبر عزم تست ماه کـه هست برده از اختران سبق به رهـان
۴۵ گر بسندان و خاره یازد چرخ نام تو بر نهد بر این و بر آن
زیر نام تو موم گـردد و گـل تـارك خـاره و دل سنـدان
خـردت را هنـر نکـرد قیاس هنرت را خـرد ندید کـران
۴۸ از مدیح تـو عاجـز آمـد فهم وز صفات تو خیره گشت بیان
چـو بکـردند قسمها نـرسید قسمت دشمن تـو جز خـذلان
چون بـدادند بخشها نـامـد بخش بدخواه تو مگر حـرمان
۵۱ تـن بـدخواهت ار شود فولاد برتنش ترس تو شود سوهان
ور کند قصد آنکـه بگریـزد گرددش پوست گرد تن زنـدان
از پـی کـارزار دشمن تــو برگرفته‌ست چرخ تیر و کمان
۵۴ هست و باشد کمان و تیرش را از بـلا قبضه وز اجـل پیکان
چون بخیزد ز جـای هیبت تـو بتگ اندر نیابدش حـدثـان
وهم تو چون نهد بکاری روی نتـوانـدش داد چـرخ نشان
۵۷ حزم تو در مقام کـوه رکـاب عزم تـو در مسیر بـاد عنان
نه عجب گر شود گـذرگه تو از کمال و شرف سپهـر کیان
پس از آن نیز پر ستاره بود رای تو همچو راه کـاهکشان
۶۰ آن سپهرست رای سامـی تـو کـه کند گـرد مملکت دوران
رایت آن خنجریست‌کاندر ملك هیـچ حاجت نیایـدش بفسان
مرکبت گـردباد گـردانیست چون بناوردگـه کنـد جـولان
۶۳ گویی ابرست خنجرت که بطبع هم‌در او صاعقه‌ست‌و هم‌طوفان
در ثنای تو تیز باشد و سخت گه تك نوك كلك و عقد بنان
وز هراس تو پست گردد و کند یشك پیل دمان و شیر ژیـان
۶۶ همت تو بهیچ حـال نـدیـد فسخ در عزم و نقص در پیمان

خاطر تو بهیچ وقت نخواند	سورهٔ سهو و آیهٔ نسیان
با گشاد مثال تو نبود	معتمد هیچ جوشن و خفتان
۶۹ بی سؤال و جواب تو نشود	معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت	شادباش ای سوار هر میدان
که بعمر و بجاه تو شده‌اند	روزگار و سپهر پایندان
۷۲ ای بزرگی و حشمت تو شده	اصل تمکین و مایهٔ امکان
مردمان متهم کنند مرا	با همه کس جدل‌زدن نتوان
که کشد سوی لووهور همی	دل مسعود سعدبن سلمان
۷۵ در دل من بایزد ارماندست	ذره‌یی از هوای هندستان
چکنم من بلووهور آخر	نزد آن قوم بی سروسامان
کی کشد دل به بقعتی که شود	تافته دوزخی بتابستان
۷۸ روی تابم ز عز مجلس تو	خویشتن را در افکنم به هوان
بود اندر جهان چو من گوریش	باشد اندر جهان چو من نادان
دارم اینجا بدولت سامیت	مال از انواع و نعمت از الوان
۸۱ هرکس از بهر نام و نان کوشد	من ز جاه تو نام دارم و نان
تو رسانیدیم بجاه بلند	تو رهانیدیم ز بند گران
از پس کهنه بوده جامهٔ من	بر سرو تن دو ریخته خلقان
۸۴ از فراوان مکارم تو رسید	کسوت من باطلس و برکان
برگشادی بیك سخن بر من	در اقبال مجلس سلطان
در بزرگی همی کشم دامن	برکشیده سر از همه اقران
۸۷ مرده بودم تو کردیم زنده	از پس فضل و رحمت یزدان
ناتوان گشته بودم از محنت	مرمرا داد دولت تو توان
عاجزم در ثنات گرچه مراست	لفظ سحبان و معنی حسان
۹۰ اینکه گفتم همه حقیقت گیر	اینکه گویم همه مجاز مدان
کافرم گر اندیشم	نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق همی	عاشقانند بر هنر همگان

۹۳ همه اندر ثنای من یك لفظ　　همه اندر هوای من یکسان
خردنامیست اینکه شرح دهند　　که فلان زنده شد بسعی فلان
زیور فاخر عروس ثنات　　کردم از در و گوهر و مرجان
۹۶ شاید ار بر مدیح شکر تو من　　جان فشانم که از تو دارم جان
ای بجاه تو شاهی آسوده　　و ای به رای تو دولت آبادان
گر ز نیسان جهان شود خرم　　اینك آمد بخرمی نیسان
۹۹ از پی باغ فرشها آورد　　ابر نیسان ز میرم و کمسان
طبع گیتی نگار باز افکند　　بر چمن هفت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرده دهن　　زانکه شد غنچه چون سر پستان
۱۰۵ شیر اگر ابر دارد از پی چیست　　سر پستان غنچه در بستان
بدو هفته همه گلستان شد　　بر زمین هر چه بود خارستان
چمن از گلبن و شکوفه شدست　　تخت کسری و تاج نوشروان
۱۰۸ شد بیك بار نقش سوزن کرد　　هر کجا بود صنعت کمسان
دیدهٔ عقل را زنقش بهار　　قدرت کردگار گشت عیان
داد شادی بده بجام نبید　　باز داد از لب بتان بستان
۱۱۱ تا بود متفق ز هفت انجم　　در تن این مختلف چهار ارکان
چرخ را بی‌خلاف محکم باد　　در وفاق هوای تو پیمان
همه ساله ز بخت یاری بین　　همه مدت بکام دولت ران
۱۱۴ با طرب خیز و با نشاط نشین　　در شرف پای و در بزرگی مان
تو میان بسته پیش تخت ملك　　پیش تو روزگار بسته میان
تو گشاده دهان بحل و بعقد　　دهر در مدح تو گشاده دهان
۱۱۷ رتبت جاه تو سپهر محل　　سطوت بأس تو زمانه توان
باد فرخنده عید بر تو و باد　　از تو مقبول طاعت رمضان

## ۲۳۷

مقصور شد مصالح کار جهانیان
بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار
تا گرد من نگردد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من
با یکدگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید نباید بجادویی
او از شکاف روزن پرد بر آسمان
هین برجهید زود که حیلت‌گریست او
کز آفتاب پل کند از باد نردبان
البته هیچکس بنیندیشد این سخن
کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان
چون برپرد ز روزن و چون بگذرد ز سمج
نه مرغ و موش گشتست این خام قلتبان
با این دل شکسته و با دیدهٔ ضعیف
سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
از من همی هراسند آنانکه سالها
ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون جهم ز گوشهٔ این سمج ناگهان
با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم دمان
پس بی‌سلاح جنگ چگونه کنم مگر
مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این
چونان که چفته گشته‌ست از بار محنت آن
دانم که کس نگردد از بیم گرد من
زین‌گونه شیرمردی من چون شود عیان
۱۵ جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است
یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
در حال خوب گردد حال من ار شود
بر حال من دل ثقة‌الملك مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی
آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران
۱۸ ای آن جوان‌که چون تو ندیدست چرخ پیر
یارست رای پیر ترا دولت جوان
هر کو فسون مهر تو بر خویشتن دمد
ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
با زخم هیبت تو چه سندان چه پرنیان
۲۱ دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز
ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلك
پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
يك پایه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ
يكروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
۲۴ گرید همی نیاز جهان از عطای تو
خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود
نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته تیره و خجلست ابر و آفتاب
زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان
جاه ترا سعادت چون روز راضیا
عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان ۲۷
گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست
از فصلهای سال نبودی ترا خزان
از بهر دیده و دل بدخواه تو فلك
سازد همی حسام و طرازد همی سنان
بیمت چو تیغ سر بزنند دشمن ترا
گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان ۳۰
از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
ملك علاء دولت و دین صاحب‌قران
والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت
چون من ندیده بنده و چون تو خدایگان
ای برهوات خلق همه سود کرده من
بر مایهٔ هوات چرا کرده‌ام زیان ۳۳
اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
دانی همی و داند یزدان غیب‌دان
چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم
تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
آن روی و قد بوده چو گلنار و ناردان
با رنگ زعفران شد و با ضعف خیزران ۳۶
اندر تنم ز سرما بفسرد خون تن
بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
آکنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ
گشته چو نار کفته ز اشك چو ناردان

۳۹ تا مرمرا دو حلقهٔ بندست بر دو پای
هست این‌دو دیده‌گویی از خون دو ناودان
بندم همی چه باید کامروز مرمرا
بسته شود دو پای بیك تار ریسمان
چون تار پرنیان تنم از لاغری و من
مانم همی بصورت بیجان پرنیان
۴۲ چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
از روی مهربانی نز روی سوزیان
در هیچ وقت بی‌شفقت نیست کوتوال
هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
گوید نگاهبانم گر برشوی ببام
در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
۴۵ در سمج من دکانی چون یك بدست نیست
نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان
این حق بگو چگونه توانم گزاردن
کاین خدمتم کنند همیدون برایگان
دردا و اندها که مرا چرخ دزدوار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
۴۸ چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
بی‌گردن ای شگفت نبودست گرد ران
من‌راست‌خود بگویم، چون‌راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه سخت باندام کارها
راندم همی بدولت سلطان کامران
۵۱ بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید
در حمله برنتافتم از هیچ‌کس عنان

هر هفت روز کردم جنگی، بهفت روز
در قصه‌ها نخواندم جز جنگ هفتخوان
اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
در روزگار جستم تا پیش من بجست
در روزگار جستن کاریست کالامان ۵۴
گردون هزار کان ستد از من بجور و قهر
هرچ آن ز وی بیافته بودم یکان یکان
اکنون درین مرنجم در سمج بسته در
بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا ز بند بزانوست یا بدست
خفتن چو حلقه‌هاش نگونست یا ستان ۵۷
در یکدرم ز زندان با آهنی سه من
هر شام و چاشت باشم در یوبهٔ دو نان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی
جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
نی نی نه راست گفتم کز ابر جود تو
در سبز مرغزارم و در تازه بوستان ۶۰
خواهم همی که دانم با تو بهیچ وقت
گویی همی دریغ که باطل شود فلان
آری بدل که همچو دگر بندگان نیک
مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
این گنبد کیان که بدین‌گونه بی‌گناه
برکند و برکشفت مرا بیخ و خانمان ۶۳
معذور دارمش که شکایت مرا ز تست
نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان

ور روزگار کـــرد نه او هم غــلام تست
از بهر من بگوی مر او را که هان و هان
۶۶ مسعود سعـــد بـــنـــدهٔ سی سالـــهٔ منست
تو نیز بندهٔ منی ایـــن قـــدر را بـــدان
کان کس که بندگی کندم کی رضا دهـم
کـــو را بعمـــر محنتی افتـــد بهیچ سان
ای داده جـــاه تـــو بهمه دولتی نـــویـــد
ای کـــرده جود تـــو بهمه نهمتی ضمان
۶۹ در پارسی و تازی و در نظم و نثر کس
چون من نشان نیارد گـــویا و تـــرجمان
بر گنج و بر خزینهٔ دانش نـــدیـــده‌اند
چون طبع و خاطـــر من گنجور و قهرمان
آنم که بانگ من چـــو بگوش سخن رسد
انـــدر تـــن فصاحت گـــردد روان روان
۷۲ مـــن در شب سیاهم و نـــام مـــن آفتاب
مـــن در مـــرنجـــم و سخن مـــن بقیروان
جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنـــا
جز تو کـــه را رسد ببزرگی مـــن گمان
آرایشی بـــود به ستایشگری چـــو مـــن
در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگـــان
۷۵ ای آفـــتـــاب روشن تـــابـــان روزگـــار
کـــردست روزگـــار فـــراوانـــم امتحان
گر چه ز هیچ حبس ندیدم مـــن ایـــن عنا
نـــه هیچوقت خـــوانده‌ام از هیچ داستان
معزول‌نیست طبع‌من از نظم اگرچه هست
معزول از نـــوشتن ایـــن گفته‌هـــا بنان

چون نیست بر قلمدان دست مـرا سبیل
باری مـرا اجـازت باشد بـدوکـدان ۷۸
تا دولتست و بخت که دلها از آن و ایـن
همواره تازه بـاشد و پیوسته شادمـان
هر ساعتی ز دولت شمعی دگـر فـروز
هر لحظه‌یی ز بخت نهالـی دگـر نشان
تـا فـرخـی بپایـد در فـرخـی بپای
تـا خرمی بمـانـد در خـرمی بمـان ۸۱
از هر چه خواستند بدادی تو داد خلـق
اکنون تو داد خویش ز دولت همی ستان
بنیوش قصهٔ مـن و آنگـه کـریـم‌وار
بخشایش آر بر مـن بدبخت گـم نشان
تا شکر گویمت ز دمـاغـی همه خـرد
تا مـدح خـوانمت بـزبـانی همه بیان ۸۴
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو
چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان
تـا در دهان زبان بـودم در زبـان مرا
آرم زبـان بشکر و ثنای تـو در دهـان
وانگه که بی‌ثنای تـو باشد زبـان مـن
اندر جهان چه فایده دارد مـرا زبـان ۸۷
ای بـاد نـوبهـاری ای مشکبـوی بـاد
این مدح من بگیر و بـآن آستان رسان
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح
یا در سراش خواند یا نه بوقت خـوان
دانـم که چون بخواند احسنت‌هـا کنند
قاضی خوش حکایت و لـؤلـؤی ساربان ۹۰

## ۲۳۸

چـرا نگریـد چشم و چـرا ننالد تـن
کزین برفت نشاط و ازان برفت وسن

چنان بگریـم کـم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان و اهـل وطـن

۳ سحر شوم ز غم و پیرهن همی بـدرم
ز بهـر آنکـه نشان تنست پیراهـن

ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنـم
که راست ناید اگر در خطاب گویم من

صبور گشتم و دل در بر آهنین کـردم
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

۶ بسان بیژن درمـانـده‌ام به بند بـلا
جهان بمن بر تاریك چـون چـه بیژن

بـرم ز دستم چـون سوزن آژده‌وشی
تنم چو سوزن و دل همچو چشمهٔ سوزن

نبود یـارم از شرم دوستان گـریـان
نکـرد یـارم از بیـم دشمنان شیون

۹ ز درد انده و هجران‌گذشت برمن دوش
شبی سیاه‌تر از روی و رای اهریمن

نمی‌گشاد گریبان صبـح را گـردون
که شب دراز همی کرد بر هـوا دامـن

طـلایـه بر سپه روز کـرد لشکر شب
ز راست خرقه شعری ز چپ سهیل یمن

۱۲ مرا مـلال گرفته ز دیـر مـاندن شب
تنی برنج و عذاب و دلی به‌گرم و حزن

در آن تفکر مانــده دلم کــه فــردا را
پگاه این شب تیره چه خواهدم زادن
از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که حاله چون سپری شد چه زاید آبستن
گــذشت بــاد سحرگاه و ز نهیب فراق
۱۵ فرو نیارست آمــد بر مــن از روزن
نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیال دوست گواه منست و نجم پــرن
نشسته بــودم کآمد خیال او نــاگــاه
چوماه‌روی‌و چوگل‌عارض وچوسیم ذقن
مرا بیافت چو یك قطره‌خون جوشان دل
۱۸ مرا بیافت چو یك تار موی نالان تــن
زبسکه‌کند دو زلف‌و زبسکه‌راندم اشك
یکی چو در ثمین و یکی چو مشك ختن
مــرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
ز مشك و لؤلؤ یك آستین و یك دامــن
بناز گفت که از دیده بیش اشك مریز
۲۱ بمهر گفتم کز زلف بیش مشك مکن
درین مناظره بــودیم کــز سپهر کبود
زدوده طلعت بنمــود چشمــهٔ روشن
چو رای خسرو محمود سیف دولت‌و دین
که پادشاه زمینست و شهریــار زمــن
جهان ستانی شاهی مظفــری ملکــی
۲۴ که رام گشت بعدلش زمــانهٔ تــوسن
نموده‌اند بایــوانش سروران طــاعت
نهاده‌انــد بفــرمانش خسروان گردن

بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
بفر و جاهش آراست یاره و گرزن
۲۷ هزار گردون باشد بوقت باد افراه
هزار دریا باشد بروز پاداشن
خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت
وبا نیارد گشتنش هیچ پیرامن
چو رنج را ز جهان دولت تو فانی کرد
چه بد تواند کردن زمانهٔ ریمن
۳۰ اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود
شود به‌پیششش رایت چوقرص‌مهر مجن
دو چشم نصرت بی تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن
ز تو بنازد اقبال چون بدن بروان
بتو بماند تأیید چون روان ببدن
۳۳ بدشمنان بر روز سپید روشن را
سیاه کردی چون شب از آن بخفت فتن
چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
برنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن
۳۶ حرام باشد خون برنده خنجر تو
حلال باشد در کارزار خون شمن
ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی
ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
چگونه باشد دستت بجود بی‌گوهر
چگونه آید تیغت برزم بی‌دشمن